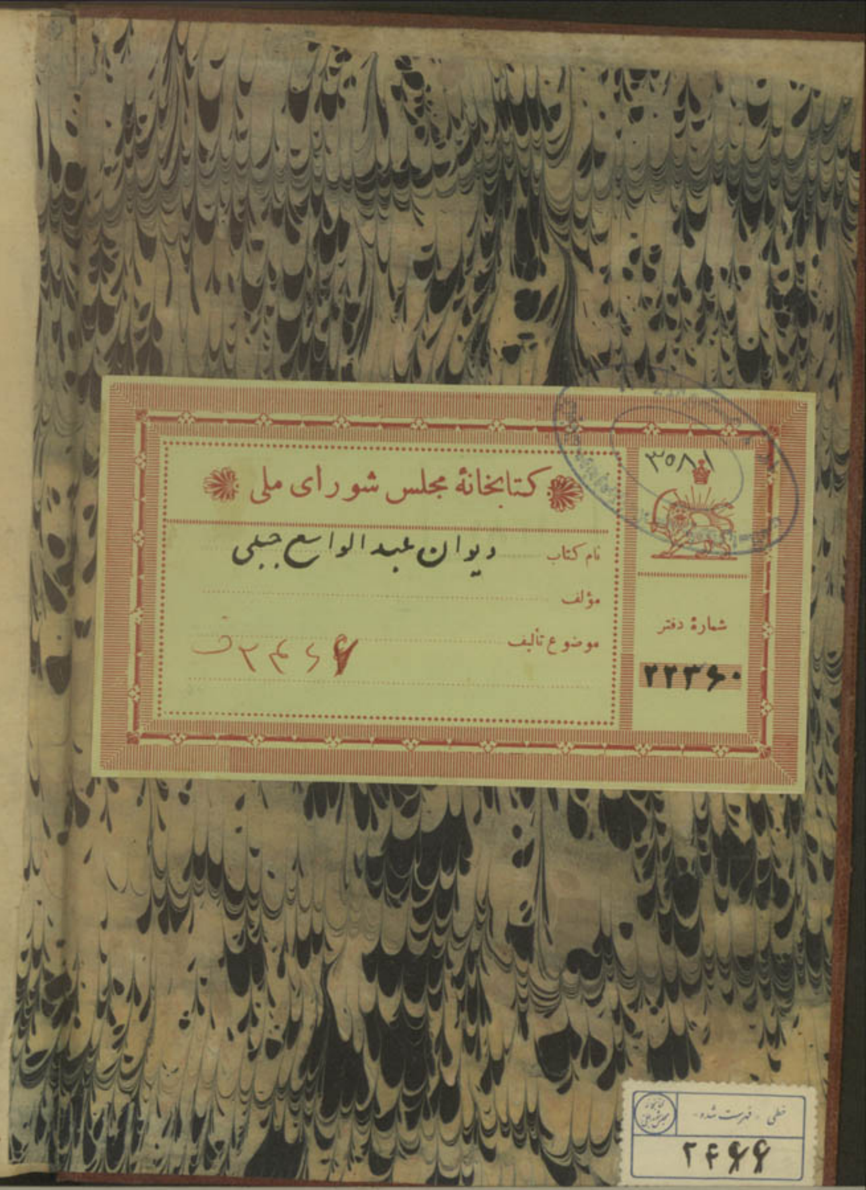
دیوان عبدالواسع جبلی

[illegible]

۱۱






کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
دیوان عبد الواسع جبلی
مؤلف
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۳۶۰







۱

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بطالع خوش بصدق دل الطوع تن بهر جان ‌‌ ‌ بزرگ و خورد و خاص و عام و وحش و طیر و انس و جان
همی خوانند پیوسته بقای ملک خسرو را ‌ ‌ همی گویند همواره دعای حضرت سلطان
خداوند جهان سنجر که باشد ملک و ملت را ‌ ‌ بقای او چو دولت تن بجای او چو تن را جان
محمد خلق و یحیی صدق و موسی دست و عیسی دم ‌ ‌ سکندر ملک و خضر الهام و جمشید سار و جم فرمان
خداوندی که داد او را آیة العالمین گیتی ‌ ‌ عدو بندی که خواند او را امیر المؤمنین کیهان
جهانداری که گر بر کسر اجازت یافتی ره ‌ ‌ بمهد اندر شدی مغفور و رای قیصر و خاقان
دراوان ملکش شد دوم در عهد و کیش صاحب ‌ ‌ یکی در لشکرش چاووش یکی بر درگهش دربان
بزیر کام خویش رفتار از ستم گیتی او ‌ ‌ چو مه زانگشت پیغمبر دو نیمه میشود سندان
کشنده اجرام سیاره که جنبش کافرت ‌ ‌ برنها افلاک دواره ترا اطاعت که دوران

باعجاز دعا کرشته بسر عیسی بن مریم ‌ ‌ باعجاب عصا کرشته شکل موسی بن عمران
بیانت را که بر مسابا عجاز دعای این ‌ ‌ سنانت را که زر مسا باعجاب عصای آن
تو آنی کز پدر آدم بفطرت آفریده ایزد ‌ ‌ زبیشتت پدر در دیده انجم نه شب شتاور دیده ارکان
کشه در دیده جوز اعبار چشم تو گر چون ‌ ‌ کنه در ساعد حورا النعال خشم تو رضوان
همی آراینده پیوسته ز بهر جشن تو پیدا ‌ ‌ همی آراینده مسولان ز بهر طبع تو پنهان
عسل نحل و رطب نخل و بریشم کرم و مشک آهو ‌ ‌ در و دریا و زر غار او شکر نای و گوهر کان
اگر ایزد ترا دادست منشور همه عالم ‌ ‌ دگر بزدان ترا کردست ارای همه کیهان
بهر سر کر کان اندر ازل بودست یار فتنه ‌ ‌ شغط بردارد ایزد غلط بر کرده دیوان
اگر امر ترا دارد بگوه اندر کشف غایت ‌ ‌ دگر حکم ترا آرد بجرا اندر صدف عصیان
زمین طاعت رشوی عصیان تو بر گردد ‌ ‌ بجز ریشت این حله که در حلق آن پیکان
تو پادشاهی که گر چیته افتد عکس شمشیرت ‌ ‌ شود بی رنگ شیر پرده شیر نر
اگر بنده بپیش تخت عالی قربتی دارم ‌ ‌ بمداحی بر آن صورت که پیش مصطفی حسان
مرا دولت بپروردن نه اختر میمون ‌ ‌ مرا از دولت بروزی رساند ایزد منان
الا تا تازه گرداند چمن را ابر در آیین ‌ ‌ الا تا تازه گرداند سمن را باد شکر افشان
ز فر دولت تو باد دولت تازه سال و مه ‌ ‌ ز فتح رایت تو باد ملت زنده جاویدان

فلک را بخت بر پای تو سایه بر سر عالم
نهاده تخت اقبال تو پایه بر سر کیوان

بر بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین — در حصار روم و هند و در بقاع ترک و چین
بسته فرمان امر او را همه خلق جهان — هست مطلق حکم سلطان جهاندار زمین
پادشاه انس و جان سلطان جم اوزن زمان — شهریار داددین برهان امیر المؤمنین
خسروی کز بس که دست او ببخشد روز بزم — گوهر مکنون و زر خالص و در ثمین
زایر و مداح و سایل سالها زو باشد مقیم — بحر و کوه و کان پر در گشت رو آستین
بسته از بخشش میان و داد بخشش را عنان — برده بخشش را ز گنجینه بخشش را رهین
خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر — قاهران انس و جان و سایلان ملک و دین
دولت برهان علی پاینده بادا از عدل — صولت ثعبان موسی پاسبان او قرین
دوستانش را ازین بهره حاصل شد عمر دراز — دشمنانش را ازان بهره باطل شد سحر مبین
هست گیتی خدمت او را برغبت مستعد — هست کوه و ان دولت او را باطاعت ستکین
جنبش این بخت پیغمبران او در میحجاک — گردش آن بخت باسمان او دار سیج چنین
ورنه ماه و آسمان جز این پیشه هراس پا بیاد — بر گشته اجرام از آن و شکسته ارکان ازین
بر فلک روز و شب از بهر فلاکت برد — کار را آشفته سر و شیر را خسته سرین
گرد دارد قمر خدنگ او چو بردارد کمان — گردد از نوک سنان او چو کف به کین
مهر چون زنبور خانه بر سر مار سلیح — زهر چون الماس داند در تن شیر عرین
گرز بای او که برکشش نعلی بچفته کاه سیر — ورند قی لشکرش خیزد غبار روز کین
از تف این آب بر روی فلک همواره تاب — وز نم آن آتش بر پشت سمک پیوسته چین

بدولت

پادشاه داد گر فرخ پی فرخ سیر — آن سراج ملت و قطب ملوک و تاج دین
قبله نسل تمراک و اتابک کاورد — همتش را سجده کیوان بر سپهر هفتمین
دست او ابر درافشانست چون گیرد قدح — تیغ او برق درخشانست چون سازد نگین
گرد دار دشمنش چون زندان و حصار دل — گر کشد بر عزم جنگ اندر خراسان اسب زین
قیصر و خاقان ترک تخت بردار ای بلام — طوق بر جبهه ای شد و تاج بر فغفور چین
ناصح او گر گذارد دست بر مار عراق — موج او گر گفت مدیای بر کوه حصین
این چو ابراهیم بنماید از ریحان گل — وان چو اسمعیل کشد از ما سمین
ای ز بیم تو مقوس پشت حاسدت چون کمان — وی ز جاه تو متوج فرق احباب چون بشین
صلح و جنگ و کین و مهر و تیغ و توقیع تو کفر و دین — طبع و جود و خشم و حلمت باد و آب و نار و طین
مفاخر های تو ... — خوان شعر بر نوک اقلام کرام الکاتبین
گرچه موسی را عصا بود و تیغ — ور چه عیسی را دعا بود برهان مبین
ور نشان قوت اعجاز عصا را دعا — ور بیان قوت برهان دعای او یقین
ور نگینی داشت جم گر حرمت آن گشته بود — جن و انس او را مطیع و وحش و طیر او را رهین
هر چه در کونین موجود ند بر اینقدر شوند — بنده آنکس که نامت را کند نقش نگین
از نهیب تیر و سنان تو گردد کار جنگ — در بلای تیغ جانسوز تو باشد روز کین
زهره چون سیمرغ پنهان بر سر کوه بلند — زهره چون سیماب لرزان در بر شیر عرین
ای فریضه بر همه خلق آفرینت چون نماز — زنده کرد سنت پیغمبر داد آفرین

گردی اندر کسف تطهیری که بر گردنست آن   کس نمی‌یابد که خواهد دید خود تا یوم دین
سختی بزمی که شد زان بر دلش روز ادای آن   چشم چون زر اپر شعاع و گوش گردون پر انین
گر زنان حامل از آنجا بگذرد در ناف او   ابجو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین
فرخ آوائی که در فردوس اگر از ده و ام   مرغ بر اک و اتابک را بدان روح الامین
بر فلک برداشته خورشید جام از می   بر سما بنواخته ناهید چنگ را شنین
در دی اعدای ملک تو زیادت کرد رنج   شادی از تطهیر این شهزادگان را ستین
خانهٔ آداب این را از معالی آستان   جامهٔ انساب آن را از معانی آستین
تا زبس حرمت شود اسلام و کفر اندر جهان   از حسام این دلیل و از سنان او یقین
در مقام دولت این گردد چو اجداد مقیم   در مکان حشمت آن گردد چو اسلاف مکین
خدمت این را شود گیتی برغبت مستعد   همت آن را شود گردون برغبت مستکین
چشم دولت باد پیوسته بروی او قریر   جسم همت باد همواره زرای او متین
ای قبولت کشته تخم را به پیروزی بشیر   وی مدیحت کرده طبعم را به بهروزی ضمین
هر کس از بهر نثار آورده پیش تو کنون   بدرهٔ زر عیار و حقهٔ در ثمین
گر در آن مجلس نیم حاضر ثناگر آشکار   ور جدا از درگهم ساکن بعلم الیقین
یعلم الله گر ز شکر آفرینت بوده‌ام   فارغ اندر هیچ حال و غافلی اندر هیچ حین
کثرت تقصیر من در خدمت از غفلت هر آن   غایت تأخیر من در مدحت از غفلت مبین
زان که تأخیر و تقصیرم ز ضعف و عجز بود   ور گوا خواهی گواهم بس اله العالمین

ابر از نم

گرچه از شعر من آب اطراف عالم برطرف   ور چه از ذکر من آب اکناف گردون پر طنین
ورچه پیوسته بدیدار و نگر دارم بود   خسروا از اشتیاق دیدارت باشم حزین
در بری با شمع چو جهولان نشسته روز و شب   از برای ستیم من با قناعت همنشین
جز ترا هرگز ز همه رهان نکردم شبه تک   جز ترا هرگز ز همه رهان نکردم آفرین
نی ز دنیا کرده‌ام جز توشهٔ خالی طلب   نی ز گیتی کرده‌ام جز گوشهٔ خالی گزین
تا بود مشهور و معروف اندر جهان کتب   ذکر هارون و نقش و نام قارون لعین
دشمنت در آب حیرت باد چون ماهی غریق   حاسدت در خاک محنت باد چون قارون دفین
دوستان را از نکاهت غایت حسن المآب   دشمنان را از نکایت اتحس المسین

ایا بوده خال تخت سلیمان   به تیزی چو دیوی به پاکی چو یمان
گهت موج بحر محیط است گرد   گهت اوج چرخ بسیط است سیران
گهی باغ بستان پر لاله پیش   گه افشر باغی و فراش بستان
زمین چون سلامی رساند به هر   زمین چون پیامی گذاری گلابان
مرا چون از نسیم تو زنده شود دل   مرا از نسیم تو تازه شود جان
ز تو باغ گردد شکفته بازار   ز تو راغ گردد شکفته بنیان
که از تو مرغزار شود روی صحرا   که از تو معنبر شود بوی ریحان
طمع دارم از تو که گر هیچ باشد   ترا راه بر جانب روشنان

دعا و زمین بوس و اخلاص بنده رساند بصدر سپهدار ایران
جمال ملوک و سلاطین عالم امیر اجل قطب دین پیر پیران
مظفر لوا تاج بخش نقا بی که جمشید ملکست و خورشید کیهان
زبیمش آرد همی نقش چرخ را بدید ازتیش چرخ جبار ویاقان
کل از خار و شکر ز نی عنبر از یم زر از خاک و در از صدف گوهر از کان
بود آفت و هیبت تیغ و تیرش همه ساله در بیشه و در بیابان
گرفته بچنگال در زهره ضیغم نهفته بدنبال در مهره ثعبان
سنانش بتاثیر و دستش بقدرت ضمیرش با عجاز و تیغش ببرهان
چو چوب کلیم است و دست مسیحا چو نار خلیلست و مهر سلیمان
اگرچه سلطان همی بنده دارد چو کسری و چیپال و فغفور و خاقان
بحکم خصال پسندیده تو گرایش دارد چو فرزند سلطان
شرف را بجز رای او نیست مرکز لطف را بجز طبع او نیست میزان
زحرص کف و شوق پیمانش دارد قمر شکل گوی و فلک عطف چوگان
ایا ور دهان زلب و چشم و دیده حسود ترا زآفت چرخ گردان
زبان گشته رو این سخن گشته سنگین عصب گشته سوهان مژه گشته پیکان
زآسیب تیغ تو باشند دایم چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان
پلنگ و مان گاه بر کوه بربر نهنگ و زم گاه در بحر عمان

گر از دعوت

گر از دعوت نوح پیغمبر آمد پدید از طوفان بلیات باران
حسام تو هر ساعت از خون اعدا رسانند با وج فلک موج طوفان
مبارک دمی داشت عیسی مریم تنور کفی داشت موسی عمران
ولیکن فزونست اعجاز قدرت یسار ترا زین یمین ترا زان
معادیت را گر شود پیکر و تن بصولت چو آتش بقدرت چو سندان
نیاگنده اند از برای تو بر لب بسیم و زر و دریا قوت از کان
شود دو رزمان بر تن پیکر او هراس تو آب و نهیب تو پیکان
زمین را اگر رو بحر را میانه صدف را درون و جبل را گریبان
ز چرخ است موالیت نصرت زد هر است بهر معادیت خذلان
شود خاک تیره ز خلق تو عنبر شود سنگ خاره زلطف تو مرجان
ایا در معالیت اوهام عاجز و یا در معارفت افهام حیران
مرا گرچه هستند همواره طالب ملوک و سلاطین ایران و توران
وگرچه دارند چون جان عزیزم صدور و سران عراق و خراسان
بتن داده ام از همه خلق و آنگم دعاگو و مدحت سرا و ثناخوان
مراد من آن بود دایم زگیتی امید من آن بود دایم ز یزدان
که در مجلس تو دهم جلوه روزی عروسان این خاطر گوهرافشان
ولیکن بخود زان همی داشت بازم که نایم بدرگاه تو جز بفرمان

چو در بزم عنایت کردیم یادم — سزد گر نهم پای بر فرق کیوان
اگر بایدم چون بخدمت شتابم — بنزد تو تمکین به پیش تو امکان
کنم روح در مدحت تو خزینه — برم عمر در خدمت تو بپایان
وز آئین شعری رسانید شعرم — زبانت بتحسین و دستت بجان
بدای تو نمودند هر کس — بعزت ز فرزانگان سخندان
ولیکن که هرگز بخدمت نکردی — بجز من کسی را ابلغه ارایشان
بهمبر بسی ماه جان داشت لیکن — از ایشان نظر جیش لطفش بجان
اگرچه به بجود عالم سکندر — نبد بهره جز خضر را آب حیوان
چنین است حکم خداوند بارگاه — چنین است حکم جهاندار کیهان
نه ارزاق گردد بتعجیل افزون — نه اقسام یابد ز تاخیر نقصان
بسی تشنیع و بعزم موکل — بجد بلیغ و بجهد فراوان
مشیات سابق نگردد دگرگون — قضیات لاحق نگردد دگرسان
ایا نامداری که همتا نداری — ببخشش چو حاتم بدانش چو لقمان
کنون تا در آید مه روزه پرکن — لبالب ز طاعات نامه خیرات عنوان
بهر روز آن راحس عبادت — چو عیدت آید ز خرمی واد بستان
الا تا بخفتان و مغفر سر و تن — بپوشند مردان که جنگ و جولان
امل بر سرت باد همواره مغفر — ظفر بر تنت باد پیوسته خفتان

جهانت مسخر زمانت متابع — سپهرت مساعد خدایت نگهبان

بفر دولت میمون بفضل ایزد داور — بفال فرخ اختر بسعی گنبد اخضر
همه عالم ز شرق تا بمغرب گرد مستخلص — معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که چون گویند گاه خطبه نام او — نباید جز ملک خاطب نباشد جز فلک منبر
بزخم تیغ بگرفت آن خداوند فلک قدرت — بعون بخت بگشاد آن خداوند ملک مخبر
دیار و شهر و بوم و خاک روم و ترک و هند و چین — بلاد و ملک و حد و مرز شرق و غرب و بحر و بر
همی گفتند گجینه ی منجم پیشگان کاورا — نماید آفتی گردون رساند نکبتی اختر
ولیکن شد علی رغم بداندیشان این دولت — زمین را ایشعالی ز صنع خالق اکبر
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان — که مأموریت این سعادت و مخلوقیت آن مضطر
چه داند اختر گردان ز نیک و بد ی گردون — ز اختر بگسلد نیر و ز گردون بر کند چنبر
بخاصه با خداوندی که گر خواهد بیک ساعت — بکام عقد و قبض و بسط و صلح و جنگ و خیر و شر
چگونه ملک سلطان را بود تبدیل تا باشد — نصیرش ایزد باری ظهیرش دولت عالی
بشیرش بخت فرخنده نذیرش پیر دین پرور
پناه ملک و دولت پهلوان شرق تا مغرب — که پیر جمع پیرانست قطب دین پیغمبر
خداوندی که با اهوال یوم الحشر در دنیا — خلایق را برای العین نمود ایزد داور
ز برش روضه رضوان ز قصرش غرفه جنت — ز حلقش سایه طوبی ز دستش چشمه کوثر

بود جای دیده ابر از غیرت دُر در فشانی / وز شرم رخسار و ناله زار و دل پرتاب و دیده تر
خلاف مهر او سرمایه دنیا و کفر و دین / وفاق و کین او پیرایه قانون نفع و ضرر
ازو آراسته پیوسته دین احمد مرسل / وزو افراخته همواره ملک خسرو صفدر
چو چرخ از مهر و زر و از... فرق از تاج و تیغ از گل / چو جسم از روح و چشم از نور و مغز از عقل و تیغ از ...
اگر نگرفتی از حلم و ضمیر و خلق و رای تو / زر و آب و باد و خاک و اوصاف آتش نور آذر
نبودی جرم این ساکن نبودی روان آن شاغل / نبودی نفع آن شامل نبودی ذات آن انور
ز تیر و نیزه او روز و شب در کوه و در بیشه / خروشان است مار و اصل و جوشان است شیر نر
ز بیمش کرده این مهره بدنبال اندرون در غم / ز سهمش کرده این زهره بچنگال اندرون مضمر
حضور اوست در دولت سلطان آن و در حضرت / بقای اوست در عالم و جهان اوست در کشور
چو فضل شمس در گردون چو صنع ابر در بستان / چو لطف نور در دیده چو کار روح در پیکر
بر اوج چرخ نپرد عقرب شاهین ... / چو او گیرد بکف رمح و خدنگ و ناچخ و خنجر
ز نوک این بدرد دل ز زخم آن بسوزد دم / ز عکس آن بسوزد تن ز بیم این بریزد پر
ز چرخ و ابر و غار و خاک ... / همیشه جز ... آن جوان بخت ...
نتابد خور نیاید نم نخندد گل نرخشد مه / ترا مه فر نیاید نم نباشد در نخیزد زر
ایا پیری که از گرز و سنان و تیغ ... / بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در
بر و بازار شکسته تن نهنگان را ... / پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر
ز بهر جود و بذل دست خرج او بود دایم / ز دور چرخ و فضل ... ابر ... خور

زبان

کریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره / ضمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر گوهر
بسان باطن لاله بشکل جامه سوسن / برنگ چهره خیری بلون دیده عبهر
چو اندیشی تو از رنج و بلا و درد و غم دارد / سیه رو زرد و تبه حال و دود دیده لعل و صفر
گزیدگار مدحت جز ثنات خامه بر کاغذ / نخندد گاه عبرت جز بیاد دست باده در ساغر
نه چون تو بر دهر گر هیچ سیری از بنی آدم / نه چون تو دیده هرگز هیچ چشمی تا که محشر
از آن هر روز سلطانت گرامی تر همی دارد / که بر وی هست دیدار تو هر ساعت گرامی تر
ز مهر و دوستی با تو چنان است او بحمد الله / که موسی هست با هارون و احمد بود با حیدر
نه بر تو هست مشفقتر کس از وی در همه عالم / نه وی را هست مخلص تر کس از تو در همه کشور
گر او پرده سرا و نوبت و کوس و علم داده است / چرا باید که آن باشند بخواهان تو مفخر
نگرشان نیست آگاهی که تو امروز اگر خواهی / باقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر
خداوندا از آن روزی که تو عزم هری کردی / ستم را شد بریده پای کرم را شد گشاده در
ز آثار قدومت شد زمین چون جنت اعلی / ز اعلام سپاهت شد هوا چون لعبت آذر
همه اهل هری هستند خاص و عام و مرد و زن / ز تو مسرور و خرم دل ز تو مامور و خدمتگر
همی گویند همواره دعای ملک تو جمله / همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر
در آن عزمی که کردی نیست جز نصرت ترا همره / در این قصدی که داری نیست جز دولت ترا رهبر
چو عون کردگار و دولت سلطان بود با تو / به پیروزی رسی آنجا به بهروزی شوی ایدر
اگر چه سقف ملک از بلندی هست زانگونه / که ساید بر جهان آن سر اندر برج دو پیکر

7

کمی نبینا و آن مادرون یک عمر رای رست   کامیر المومنین چه در بنای قلعهٔ خیبر
ایا گشته ز مدح تو آفرینت خاطر طبع   چو درج لؤلؤ لالا چو برج زهره ازهر
از آن نخایی که بر لفظ چو تیر ترک نام من   کشیده مدحت بر کیوان نهادم پای بحار
ز تحسین تو مشهور است شعر من بهر صبح   ز تمکین تو مذکور است نام من بهر محضر
که از مدحت دهان من شود پر حقهٔ لؤلؤ   که از شکرت زبان من شود چون نفحهٔ عنبر
گر استحقاق من پوشیده ماند اندر بزرگیش   ز بهر آنکه آگاهی ندارد ای عجب سنجر
نه کان از عزت گوهر نه کرم از زر بیت چه   نه نخل از لذت خرما نه نال از قیمت شکر
نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من   دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر
همی خواهم بمواد روان می‌کنم دعا در   همی جویم وفا در جان همی خوانم ثنا از بر
ز مدح تو مرا افخار ز مهر تو مرا ناظر   ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر
چو کرده خدمت برانجم چو بستان خدمت پر رگان   چو در بابت پر صورت چو در بایت پر اکور
ز قول خدمتی خوانند در بیت همه روزه   صنایع ساخته بی‌حد بدایع بافته بی مر
کنون نو خدمتی پیش تو آوردم و رایاتش   عبارتهای آن زیبا بشارتهای آن در بر
کر این خدمت چنان کار تر آید پسندیده   بنظم آرم از این به صد هزاران خدمت دیگر
الا تا بشنود از نوع چمن نگارگون گلها   الا تا پوشد از لاله جبل شنگرف گون چادر

ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله
ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

8

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان   همت والا و عزم فرخ و امر روان
حصهٔ پیر بلند اختر شده اندر روزگار   بهرهٔ صدر نکو محضر شده اندر آسمان
بدر دولت شمس ملت نصرت اسلام کار   قطب دین و میر میران و سپهبد در جهان
سیر عادل شکر دادن خداوندکه است   بخرد اقبال عبوش انس جان هلال جان
نیک مهر را مهر و کین او دلیل و رهنما   دام و دد دریا تیغ و تیر او معیل بی زبان
در عطا بسط الیمین و در لقا طلق الجبین   در سخن عذب البیان و در سخا رطب اللسان
خامهٔ گوهر فشان او امل را او امید   نیزهٔ آذرفشان او اجل را ترجمان
گرفته در پیشه رواوی که حرب و قتال   عکس پیکان و فروغ خنجر تو ناگهان
بر قد زرین مهره اندر تارک مار سلیح   بغفر و زرین زهره اندر پیکر شیر ژیان
تیغهای او تست سوک ابر پیروزی ولیل   شعلهای او تست برق ابر بهر فرزانشان
اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه   از پی رشته سوی ترکان با سپاه بیکران
کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و جنگ ساز   تیر جوش و درع پوش و تن به سخت کوش و کاردان
باد پیمانه نگاه حرب هر یک جان نهاد   نیزه و رستانی بوقت ضرب یک جان ستان
با فروغ شیر سیاه از حربشان در مرغزار   با خروج باز سپید از تیرشان در آشیان
تا رسیده بانگ کوس او در آن گوش حصار   تا فتاده عکس تیغ او در آن راسخ مکان
چون سوی ترکان رسید آن لشکر منصور او   کوتوال حصن او بر پا ایستاد از رهان
رایت او بود در پویه هنوز آنگه که خاست   از میان قلعهٔ ترکان نداء الامان

چون شه از بخت تو آن فال جمیل اکنون یقین — چون شه از سعی تو آن فتح جلیل اکنون عیان
دارم از یزدان امید آنکه باشم باز من — اندران وقتی که فرمائی خدم را ارمغان
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار — تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان
باد احباب ترا پیوسته سرسبز از هوا — باد اعدای ترا همواره رخ زرد از هوان
ملک را رای تو عده فتح را رای تو اهل — عدل را عهد تو موکب جود را طبع تو کان
ناصحت را رخ شکفته چون سمن در نوبهار — حاسدت را دل کشته چون چمن در مهرگان
شادزی و داد ورز و راد باش و مال بخش — جام خواه و کام یاب و نام جوی و ملک ران

آنرا فلک ز اختر وارون امان دهم — دانرا ملک بدولت میمون نشان دهم
گوئی باختیار شب و روز بنده وار — در خدمت سپهبد شاه جهان دهم

فرزانه میکنه که بتیغ بنفشه رنگ
از خاک لاله را که کین طیلسان دهم

میری که بر شمایل او آفرین کند — گر آفریدگار فلک را زبان دهم
هر دولتی که قاعدهٔ آن تبه شود — ترتیب آن ز خاتم گوهرفشان دهم
بر دشمنی که سر بخصومت بر آورد — تعریک او بخنجر کشورستان دهم
رای بلند او فلک المستقیم را — اندر جوار خویش بلند مکان دهم
دانه در مصاف جنگ اجل را حسام باد — از زخم خویشتن بشفاعت امان دهم

قلعه بسته که هر کرکس هوا ان قادر نشد — از سلاطین کهنه شه در زمان باستان
بر سر کوی نهاده از بلندی چون سپهر — شکلهای ساخته او را چو راه کهکشان
عقل کرده کرکنه دروی تفکر بسته بند — وهم کرده کرکنه دروی تامل ناتوان
نسر طایر گر شود فوق السموات العلی — برج او را دید نتواند مگر با آسمان
از ثری بنشسته تا زو ز سمک جسته سماک — کرکنه بر بوی بوشش از باشش نظاره با آسمان
شیر صورت کرده در ایوان او بنگاه گاه — چون شکاری کاو گرد از اگرفته در دهان
موضعی بگشاد از انگونه بیکبارگی که تو — فتح آن را یار شد کرد کار غیب دان
لاجرم باشد چنین احوال هر کاو را بود — قوت رای بلند و قدرت بخت جوان
بعد از آن سوی گشته شه اندر از مردی نمود — آنچه رستم بیش ازین ننمود یکذره از آن
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند — آگهی یکبار دل برداشتند از خانمان
رز جوانب لشکری کردند جمع آنکه جهان — فیلسوفان از شمار آن نگردد بر زبان
ساخته کار مصاف باخته جان عزیز — تاخته اسب نبرد آخته تیغ یمان
بسته کرده اسپی بر طالیگاه عرض — گر بود در عرصهٔ محشر خلایق نیم از آن
هر کجا از زیر زین پوینده چون باد سبک — هر کشت آگاه کین پاینده چون کوه گران
در سپاه آمیخته و آمیخته یکدیگر — که گشاده این کمین و گه گشاده آن کمان
اهل عصیان را سیه روزی ز ازل انده قسیم — خیل سلطان را بهروزی ابد کرده قران
از شعاع تیغ بسته پشت هامون پر شرار — رز غبار سم باره روی گردون پردخان

قوتش

گر خصم تو چو دیو درآید بکارزار | چرخ از شهاب نیزه او را سنان دهم
گرد از سر زمانه برآرد نهیب او | گر یک زمان مخالف او را امان دهم
ای خسروی که خاره بدست مواهبت | از دولت تو بوی گل بوستان دهم
مدح تو صدق را بشریعت کند بیان | مهر تو نفس را بطبیعت توان دهم
با جود دست تو نفسی باد ناورد | دری که بحر زاید و زری که کان دهم
تو پهلوان ملکی و فارغ بود ز زخم | شاهی که ملک را بچو تو پهلوان دهم
قوت ز سنگ خاره چو موسی کشید آب | جود تو بخش مرده چو عیسی روان دهم
این شعر زیرتر قضا برکشیده را | گاه سلام پیش تو شکل کمان دهم
هر کس که با محبت تو دل قوی کند | او را سپهر دولت صاحبقران دهم
وانکس که خدمت تو کند یک نفس بطوع | او را خدای مملکت جاودان دهم
هرگاه بشیر مردی رستم مثل زنم | وقتی که شرح قصه مازندران دهم
گر سیم و سیم برد تو بیند بروز جنگ | دل در جزیره بندد و تن در عیان دهم
گر زر به ضعیف تقرب کند بتو | دیر استاره هیبت پیل دمان دهم
هر کس که دل کنون ننهد بر هوای تو | ناچار تن بلا قبت اندر هوان دهم
وانرا که این سخن سبک آید بگوش او | زخم گوشمال بگرز گران دهم
شاها بر آن زمین که تو روزی قدم نهی | آنرا خدای مرتبه آسمان دهم
زین پس بگرد رهگذر چمنهای باغ را | گردان چو زر نگاه تو فرجان دهم

تازاغ

تا زاغ نوحه گر بفسردت مکان خویش | در بوستان بفاخته شعرخوان دهم
چون طبع تو شکفته شود ارغوان بباغ | ساقی بدولت چو ارغوان دهم
ای مقتبسا که گر بجادی نظر کنی | آنرا بفر تو ملک العرش جان دهم
مداح مخلصت چو طبع خویش را | هردم بمدح تو مدد امتحان دهم
خواهد که مدحت تو نویسد که خط بکلک ازل | او را بجای هر شعره صد زبان دهم
بهر تو قدم ننهد هر که روزکار | دیرا چو تو لطافت طبع روان دهم
تا باغ و راغ را سلب سبز و لون زرد | ابر بهار یا خز و باد خزان دهم
یکه از صد هزار بهار و خزان بکام | تا هر چه کام تست ترا ایزد آن دهم

خداوندی که رایش گوهر اقبال از سنگ کان | عدو بندی که رمحش بگر انصاف از سینه جان

پناه لشکر ایران و توران شکیبیری
که قطب دین یزدانست و شمس دولت سلطان

سپهر مهر داور دین دایره تیر مهر و کین | اساس برا علی ال عقل صدر و بدر الب ارسلان جان
سرافرازی که شیر باده از آثار عدل او | همی اندر دهان بچه آهو زند پستان
ز طبع او گهر خیزد بدان سیرت که از قلزم | ز تیغ او ظفر زاید بدان گونه که زر از کان
ز بیم خنجر بران او در بیشه سال رسم | ز نوک ناوک بران او در کوه جاه دمان
بشکل نقطه سیماب باشد زهره ضیغم | بسان خانه زنبور باشد مهره ثعبان

سنان او که ضربه حسام او که طعنه / کمند او که کوشش سمند او که جولان
بسفتند کوه را سینه بدرد و پور را پهلو / به بندد چرخ را گردن بماند پا در او حیران
همسک کرده از خون بخار بر کشش گردون / مشبک کرده از میخ نعال بر کشش سندان
کشند از سهم تیر او وداع انجم که انجم / دو نیمه از بیم تیغ او طلاق ارواح را ابدان
همی خواهند ارکان زفلک فرمان و دستوری / ز صدمه او که جنبش نیارد ار که دوران
بشر خوانند از بنی آدم ترا شاه شه اعظم / گزین کرد از همه عالم ترا [illegible]
از آن بر ساعتی بینی ز نو اقبال دیگر گون / ورزان بر لحظه یابد از تو تشریف دیگر سان
ز اقبال قبول او شدی در مرتبت آنکه / سپهبد از همه گیتی و سالار همه میران
اگر فولاد گردد باد و داود و سلیما نرا / بفرمان خالق داد از و امور ار ز دیوان
ز آب خنجر و تیغ تیز گاه حمله و نصرت / ترا هم باد ما مور است هم فولاد در فرمان
در از خاره بیرون آید او در چشمه آب آنکه / که زد ابحی زرا بر وی عصا موسی بن عمران
تو بیضه زن بکن بر سنگ خاره گر خواهی / ز لعل پاره بکشایی هزاران چشمه حیوان
وزو ابر ابیم بن آذر چو ما را خواست در آتش / با مرا فکنده او در بوستان از طرف لاله ریحان
تو مرسل نیستی لیکن چو او شمس زمان حربت / برویه ز آتش تیغ چو آب سبزه و ریحان
اگر در چرخ ثابت گیرد از تیغ عدو ما را / وگر بر چرخ سابع سازد از جا بیشانی ای ایوان
شود منحوس زاثار کوستهای این زهره / شود مسعود زانواع سعد و تهای آن کیوان
اگر عکسی فروغ تیغ و نوک تیر پرّانت / فتد در گنبد گردون بروز جنگ ناگاهان

نو بسته ازدها و شیر نزدیک تو جر ساعت / بر شوت زبره و ناخن برغبت مهره و دندان
به شیران کرد کش تب پیلان گردن کش / همه گوشت شده چون آتش همه بو تشنه چون طوفان
که گشته از تف شمشیر در آب بستان تو / چو نقش پیل گرمابه چو تمثال شیر شادروان
چو گردد تارک گردان شهاب تیغ را گردان / چو گردد ناوک پران سحاب گوهر باران
در آن موضع در آن تیخ زبر روزی یکی خنجر / در آن موقف بر آورد ده زیر روزی یکی افغان
بخجو قوت بر خنجر بتارک پیل بر تارک / بکینه رای بر سینه به پیکر قصد بر پیکان
تو آیی در میان صف ز کین و شمعیان [illegible] / گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
ز گرد موکب پر خاک روی ماه بر گردون / ز نعل مرکب پر ماه روی خاک در میدان
قضا بر تیغ تو قبضه قدر در دست تو در قید / امل بر فرق تو مغفر ظفر بر تخش تو خفتان
برون آری مخالف چون درون آلت انقلاب اندر / ز آتش فعل آب انگار باد آشوب بر خاک افشان
اگر در کام شیر شرزه یابد نقش او ما را / وگر در حلق مار گرزه گردد شخص او پنهان
ایا زبره شده در بزم میمون تو خنیاگر / عطارد گشته بر صدر همایون تو مرجان بستان
چو گشت اکنون بسر بردی چون دم خصمان ترا کام / چو گشت اکنون بر بردی چون رخ اعدا [illegible]
بآتش گرم باید کرد خانه چون دل عاشق / ز باده لعل باید کرد چهره چون رخ جانان
گهی با دلبر مهوش بود خوش ساختن خلوت / گهی با مطرب دلکش بود خوش خرم ایمن و بستان
خداوندا از وصف مدح و شکر و آفرین تو / مرا باشد همه ساله بفضل خالق سبحان
چو تیغ پر گهر خاطر چو ضیع پر سطر خامه / چو درج پر درر دفتر چو اوج پر غرر الوان

نه تو بینی ز من مداح معلق برکه مدحت   نه من یابم ز تو ممدوح مشفق تر که احسان
توئی گاه عطا دادن مرا هم سیرت احمد   منم گاه ثنا گفتن ترا هم صنعت حسان
سزد گر من بشکرت بیان قرین و جمیل   بگردن در کشم طوق و بگردون بر کشم الحان
اگرچه کرده ام تقصیر چندان اندرین خدمت   که عذر آن بعمر نوح نتوان خواستن آسان
بگفتهای پیوسته کنم تحصیل عفو تو   بمدحتهای شایسته کنم تمهید عذر آن
اگر گردون بگنجه‌ای ز درگاه و ز صدر تو   نفوزم عالم عذر آرد و دورم کند گردون
بدرگاه و بصدر تو رسیدم بار دیگر هم   بفر دولت میمون و فضل ایزد منان
وگرچه پیش ازین مدت چنان بودم که در چشمم   کسی یا هم سفر بودی نبودی بر من زندان
ز بهر خدمتت دارم رضا بر تلخی غربت   ز شوق حضرتت گشتم جدا از صحبت اخوان
وگر بینم کنون در حضرت میمون تو تمکین   وگر یابم کنون در مجلس والای تو امکان
نهد گردون مرا گردن برد فرمان مرا اختر   کند خدمت مرا گیتی دهد دولت مرا الحان
الا تا باغ و راغ و شاخ و شخ را وقت گلشن   فروغ و فر و مهر و مه نسیم و بوی مشک و بان
بطالع باد و همواره زمانه با تو در بیعت   برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

چه جرمست این که آورده سر از دریای موج افکن   بکوه اندر دهان آتش چرا اندر کشی دامن
رخ گردون ز لون او بعنبر گشته آلوده   دل هامون ز اشک او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لولو   گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن

ابادر

ایا در پایهٔ تخت زمانه ساخته ماوا   و یا در سایهٔ بخت ستاره ساخته مامن
بدانکه گر بجستان شه سوی غزنی کی لشکر   همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن
ملک شه دیو آهن فلک تا شیر کوه آسا   نهنگ آب شیر آفت پلنگ آشوب پیل افکن
دلیرانی که از گردون بنوک نیزه سیاره   ربودندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن
مخالف جنگ را آمد برون با لشکر دیگر   چو شیران عرین پر دل چو دیوان لعین پر فن
در آورده به پیش صف چو گردون زنده پیلان را   که گردون زیشان بوقت کین نیارد گشت پیرامن
چو کوه زفت شخ آور چو غول کینه حملت گر   چو باد و تیر در رفتار چو سیل شد هامون کن
چو ضرغام و ز رزم جوشان چو عفریت جان گوشان   چو تمساح دمان مایل چو ثعبان سیه ریمن
سپاهی از نژاد دیو و تو در جنگشان رستم   گروهی بر نهاد خوک و تو در حربشان بیژن
قضا در تیغ سیمابیش نده ز زره مرجان   اجل بر درع زنگاری‌اش نده خورده روین
شده ز ارواح کرامان هوا چون حلقهٔ ماتم   شده از جسام پیه بنیان زمین چون چشمهٔ سوزن
چو خواب اندر سر مستان گزیده تیغ او ملا   چو وهم اندر دل دیوان گرفته رمح تو مسکن
اجل را عرتبه نافذ قضا بر بارهٔ شاتق   زبین در حلهٔ احمر بوادر کله ادکن
تو در قلب سپه کوه زیر ران در ا فلک سنه   تکاور تیر چون صرصر بلارک تخت چون آهن
ز نصرت در برت درقه ز قدرت بر کفت خنجر   ز دولت بر سرت مغفر ز عصمت بر تنت جوشن
چنان رفت از کمان تیر سوی دشمن ناوک   که گاه رجم سیاره ز گردون سوی اهریمن
چو شد رای همایونت قرین رایت اعلا   شد آثار اقبال ظاهر شد اسباب ظفر مبین

بنالد بخت بدخواهت بگوشه شد بی کینه | بخندد کرم بی شادی بگرید بخت بی شیون
گهی باشد چو بر طرف زمرد تخته عنبر | گهی باشد چو بر لوح خم آهن ریخته چندن
زمین آسا و گردون سا و در اندام او آتش و آب | شبه دیدار و گوهر بار و دیبا پوش و دیبا تن
ز لاله باغ را داد او پرند بیجاده گون رایت | ز سبزه راغ را داد او پرند فیروزه گون خرمن
گهی با مهر الحانه گهی با باد هم پیشه | گهی با کوه هم سر او گهی با بحر هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ سنبل | ببندد دیدهٔ نرگس بدرد جامهٔ سوسن
چو روی مردم ظالم هوا از خشم او تیره | چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن
مصاف افروز عالم سوز شاه نیمروز آن کش | که در ملک یگانه کف رادش [illegible]

ملک بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج الدین

که بر بایدهمی تاج از شاهان شیر اوژن

زمانه بدسگالش را همی گوید که لا تفرح | ستاره نیکخواهش را همی گوید که لا تحزن
حسامش را دهد زهره بقدرت شیر گردافکن | سنانش را دهد مهره برشوه مار دندان زن
بنان کرده ز تحریر قیاس جود او عاجز | زبان کرده ز تقریر براس جنگ او الکن
چو تازد رخش بگزیند بجز محور فلک میدان | چو یازد گوی بستاند بجز قوس و قزح محجن
نماند از گرز و تیغ او بجز بر روی را بهتن | بجز بر ناوریده تن عقابا نا شکسته تن
جمال قدر او بیعد مصاف فضل او بیحد | عطای دست او بیمر سخای طبع او بیمن
بهر فن شهره رای او گوئی خدنگش را که اندر شب | نماید رای او یکسر هر فن که دارد از روزن

نگشت از فر تو خسته ازین جو جگر خوارکان کلگن | نگشت از زخم تو رسته ازین بیچارکان کلگن
زهی از رسم بر تیغ تو خورده سر ملکها زیور | زهی رای رفیع تو چراغ چرخ را روغن
برآسانند پیوسته ز پیکان تو مهر و مه | تن آسانند همواره ز احسان تو مرد و زن
درین بقعت پدید آمد که ناورد از بنی آدم | چو اهل سیستان ار که بمردی ایزد ذو المنن
سزد تا بیند ور بخت مسعود ترا یاره | نهد خورشید فرق رای میمون ترا گردن
خداوندا اگر هستم شجعی از خدمتت غائب | ز جور عالم فانی ز دور گنبد توسن
مرا از حق است پیوسته دعای تو بهر موضع | مرا ورد است همواره ثنای تو بهر مسکن
زمانه از شرف آنرا عصابه بسته بر جبهت | ستاره از لطف آنرا قلاده کرده بر گردن
گر او را بهره باشد ز اقبال قبول تو | شود در سر مرادم گل شود خارش همه گلشن
ندای اختیار آید ز پیش حضرت عالی | مرا ناگه چو موسی را از کوه وادی ایمن
الا تا در زمین لاله بروید در مه نیسان | الا تا در هوا ژاله ببارد در مه بهمن
ز مهرت باد چون لاله ز خنده چهرهٔ ناصح | ز کینت باد چون ژاله ز گریه دیدهٔ دشمن
بنعل کره ختلی حصار دشمنان بسپر | بنوک نیزهٔ خطی سپاه حاسدان بشکن

باد با عمر خضر پیغمبر | متصل ملک شاه نیک اختر
ملک پیروز تاج الدین | آن فلک همت ملک مجر

اگر صد ره [illegible]

میر ابوالفضل نصر بن خلف آن — نصرت فضل را مدار و مفر
شهریاری که در صف هیجا — گیرد از تیغ او زمانه عبر
کامگاری که در که پیکار — خواهد از تیر او ستاره نظر
صورت اوست غایت اقبال — سیرت اوست آیت مفخر
همت او رسیده بر کیوان — رایت او گذشته از محور
از تف خنجر و ز خون عدو — روز پیکار آن شه صفدر
موج بحر محیط گردد خشک — اوج چرخ بسیط گردد تر
دولت اوست ناشر آیات — چون دعای مسیح پیغمبر
حضرت اوست مقصد زوار — چون بنای خلیل بن آذر
ای شده همت بلند ترا — آسمان تخت و مشتری افسر
چون تو شمشیر برکشی ز نیام — بفکند پیش تو زمانه سپر
چون که خطبه بنام تو گویند — جانور گردد از طرب منبر
چون نویسند شرح جنگ ترا — خون شود اشک خامه بر دفتر
قدرت و عفو و حلم و طبع تراست — ز آذر و باد و خاک و آب اثر
بارهٔ تست آسمان قدرت — نیزهٔ تست اژدها پیکر
این که حمله رهنمای قضا — وان که طعنه کیمیای ظفر
بگسلد پیکر زمین از هم — روز نوبت ز جنبش لشکر

گرچه

گرچه را نیست تیغ تو سیمرغ — شه نهفته بکوه قاف اندر
از فزع هر زمان چو مار از پوست — پیکر او شود برهنه ز پر
گرچه یابند خلق بیشتر آب — در حیات ز چشمهٔ کوثر
بدسگال تو زان شود محروم — چون ز آب حیات اسکندر
شه ز شمشیر تیز تو مضبوط — ملک سلطان داود بن سنجر
زین سبب نیست از ملوک جهان — نزد سلطان ز تو گرامی تر
روز جنگ تو کافران گردند — همه آسوده از عذاب سقر
زان سبب کاتش سقر افزود — شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود — صحن میدان چو عرصهٔ محشر
گرد چون میغ و تیر چون ژاله — تیغ چون برق و کوس چون آذر
چون بپرسند فررایت تو — دشمنان در میانهٔ عسکر
همه از تن بیفکنند زره — وز فزع برکشند در چادر
ملکا روز بزم تو زیبد — ماه ساقی و زهره خنیاگر
چون به نزدیک دست در بارش — ابر بارنده را نبود خطر
بس باشد دست فرخ تو — مدتی گرد بخشش سیم
گاه بر سنگ بحق کافور — گاه بر گل همی فشاند درر
عاقبت چون بگشت گاه عطا — با کف درفشان تو هم سر

خواست از غیر کف کافیت | مدد از بحرهای بی معبر
داد اندر هوا مگارب دار | برنشسته بچاره صرصر
وز غرورش و فروغ رعد درخش | ساخته کوس و آخته خنجر
تا دیار فرود کرد خراب | بهجوم و دوام و سیل و مطر
کرد ویران همه زمین فرود | کوئی او را از آن نبود خبر
که بهنگام جود هفت اقلیم | کم نساید بچشمت از یک در
ور چه طوفان کند معاذ الله | این جهان را خراب سرتاسر
سعی میمون تو بیک لحظه | درد جود آورد جهان دگر
دولت و ملک تو مخلد باد | چه بود گر برفت چوب و حجر
ای غضب رسنه تو کشته | سر نه بچشم کشیده اخضر
جبلی خدمت ترا دارد | چون جبل بر میان همیشه کمر
گاه گوید فضایل تو بنظم | گاه خواند مدایح تو ببر
از مدیح تو منتشر گشته است | در خراسان قصیده‌های چو زر
تا نباید خلاص ازو کسی | از قضا و قدر بجزم و حذر
بندهٔ خدمت تو باد قضا | بستهٔ طاعت تو باد قدر

دلم از عشق آن دو زلف چو نون | مبتلا شد بمحنت ذو النون

همه نونت زلف تو و بر شش | خال مشکین تو چو نقطهٔ نون
ای چو جانم دو نرگس تو نژند | وی چو بختم دو سنبل تو نگون
توبهٔ من شکسته بفریب | پردهٔ من دریده بفسون
چشم فتان تو کند هر روز | چون دلم صد هزار دل مفتون
غمزهٔ تو بود همه ساله | چون سر تیغ شاه تشنه بخون
ملک نیمروز تاج الدین | خسرو تاج بخش روزافزون
میر ابو الفضل نصر بن خلف آن | رای پرور درایت میمون
پادشاهی که تیغ و خامهٔ اوست | فتح را زیب جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول | خلقت اوست با خرد مقرون
امر او را مطیع و منقادند | فلک تند و روزگار حرون
ای بداد و لطف چو نوشیروان | وی بجاه و شرف چو افریدون
گر بحکم اشارت سلطان | بدر رود بری سپاه اکنون
لشکر تو بر آورند دمار | زان گروه منافق ملعون
ور بفرمان نافذت بکشند | دامن خویش را رها هامون
گرد از خونشان چو کان عقیق | در کف تو جام مینا گون
لشکر غز و سپاه عراق | پیش خیلت شدند خوار و زبون
پس که جنگ با تو چون کوشند | دشمن عاجز و مخالف دون

گر چنین صد هزار خصم آید — روز کوشش بحرب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خونشان — دشت را ورزمان کند جیحون
ورچه ذات العماد قلعهٔ اوست — از زر ناب و لؤلؤ مکنون
زخم شمشیر آبدادهٔ تو — کند آنرا بیک نفس هامون
تا فلک را بود مجال دوار — تا زمین را بود قرار و سکون
بر فلک باد حکم تو نافذ — ور زمین باد خصم تو مدفون
باد بر خیر صوم تو موقوف — باد بر این عید تو مقرون

ابر نوروزی علم بر گوشهٔ افلاک زد — وز خروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد
آب خورده نشتران بر چشم نرگس خاک زد — لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد
وز غم عشق تو آتش در دل غمناک زد — زین سبب شد دل سیاه انگشت وار اندر رخش
گر صبا در آستین یاسمن عنبر نهاد — ابر هم در بادبان ارغوان گوهر نهاد
در دهان لاله ژاله چون هوا اخگر نهاد — نرگس ساغر ز زر بر کف یکی ساغر نهاد
باغ هم داغ جهان بر دل عنبر نهاد — با بنفشه در سجود آمد بپیش افسرش
فاخته با رودهای ساخته بر شاخ شد — کام لاله سیحوا آتشی نه طباخ شد
از نهیب یاسمن چون در چمن گستاخ شد — تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد
از عماری گل چو بیرون آمد و بر شاخ شد — گر گلستان بر سبیل هدیه دامن پر زرش

هر شبی بلبل ز جور خار بر جوشیده ای — زار زاری روی گل تا روز بخروشیده ای
ور خروشیدن جهان بر خلق بفروشیده ای — صوت او را نرگس مخمور نیوشیده ای
بر سماع او ز جام لاله می نوشیده ای — زین سبب پیوسته از مستی گران باشد سرش
لاله دارد وصف داغ ار چه بصورت ورد اوست — زانکه او را ظاهر و باطن چو دل پرخون اوست
بت گلبن چون ثریا بوستان گردون اوست — مستی بلبل ز دیده ارزنج گلگون اوست
رایت بیداری چنار از عاشق مفتون اوست — دستها یازیده تا گیرد بآغوش اندرش
بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل — وز طرب بی صبر شد چون عاشق سرمست گل
رغم نرگس را بعشرت در چمن بنشست گل — صد هزاران توبه در یک زمان بشکست گل
آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل — وز سر رشک خویش کرده ابر ارزی ساغرش
گاه آن آمد که زاهد قصهٔ قلاشی کند — باغ و بوستان بهاران باد جماشی کند
در چمن گل را بدیده ابر فراشی کند — آسمان بر حلهٔ گلزار در پاشی کند
بوستان بر حقهٔ پیچاده نقاشی کند — فاخته گردد خطیب سرو گردد منبرش
تا چراغ لاله بر اطراف باغ آمد پدید — گرنه سودای گل او را در دماغ آمد پدید
بر گلوی قمری از خرزراغ آمد پدید — روزها شد کز فروغ آن چراغ آمد پدید
از چه بر روی دل او خون داغ آمد پدید — ور چه معنی جامها شد پاره بر تن یکسرش
هر که را بر سر ز رنج عاشقی سودا بود — یا نشان مفلسی در حال او پیدا بود
یا ز پیدا و زمانه طبع او شیدا بود — یا نشسته سال و مه در گوشه تنها بود

یا چو من مشتاق وصل دلبر زیبا بود | باده خوردن روز و شب با کنون انداز خورش
گر دل من تشنهٔ آن لعل شیرین رنگ نیست | از رخ چون ماه او اشکم چو پروین نیستی
ور وفاداری مرا در عشق آیین نیستی | از جفای او دلم پیوسته غمگین نیستی
بر من اندر عشق او بیداد چندین نیستی | گر سه بوسه یابمی زان دو لب چون شکرش
از رخ او خیمهٔ من آسمان دیگر است | وز قد او حجرهٔ من بوستان دیگر است
او به هنگام جفا کردن جهان دیگر است | زان قبل مردم زدن با من لبان دیگر است
بر رخش هر ساعت از خوبی نشان دیگر است | هر زمان با عاشقان زینت نازی دیگرش
کشته زلف مشک بوی شب‌نمای آن صنم | شیفته او دیده بی‌خود تا قیامت دیده غم
گاه پروین را کند و گاه نسرین را الم | سر بریده تن شکسته روی تیره پشت خم
بر گل سوری زده از عنبر سارا رقم | هست گویی نسبت از جد خواجه صفدرش
آن یمین دولت و دین کز فر او در جلال | وان امین ملت و ملک کز فر او کمال
آسمان و آفتاب آمد به پایه و جلال | آسمان منهاست آفتاب بی‌زوال
آن خجسته او ندهد بنده که باشد ماه و سال | بخت مولا و جهان مامور دولت چاکرش
شد ضیاء دین و از روی دین یزدان نام یافت | شد علاء الملک از روی ملک سلطان کام یافت
هر کس کاندر پناه جاه او آرام یافت | دولت جمشید و دید و حشمت بهرام یافت
مشتری از روزگار او سعادت وام یافت | از برای آن همی خوانند سعد اکبرش
بوالمظفر کافرین او ظفر را مایه گشت | کرت طفلیت کاندر... او دایه گشت

رای او را

رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت | زان مؤثر فعل صانع هم روان را مایه گشت
تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت | توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش
میر اسمعیل خورشید تبار کیسکی | خسروی کاو را اتفاق رای ثابت عزم زنگی
باشد و پیرایه مردانگی روز برکی | هست بر درگاه او دولت همیشه متکی
در فصاحت وائلی و در سخاوت برمکی | گر بدندی زنده گشتندی غلام و چاکرش
هر براف از جاه آن شاه فریدون فش زند | بخت او در کعبتین کامکاری شش زند
گر بتارک بر سر گردون گردنکش زند | ارغوان سیما شود رخسار چون نیلوفری
در میان معرکه چون بانگ بر ابرش زند | حمله او در دل سیارگان آتش زند
ناوک وی را همه ساله هدف باشد قمر | زان همیشه با رخان پر کلف باشد قمر
روز و شب زان از تغیر بر تلف باشد قمر | تا بزرمش گاه جام و گاه دف باشد قمر
خواست تا بنده برابر شرف باشد قمر | زان بلون کلک او با تنها و گوهرش
روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر | مهره در دو نیال روز زهره در چنگال شیر
از عطاردان نکرد و طبع او یکلحظه سیر | در سخای خیری نماند در کفش خرقه و زر
آورد سیارگان را در صف یک جا زیر | از سپهر آبگون پیکان آتش پیکرش
کلک و تیغ او مکان و مرکز امید و بیم | این چو رهبان مسیح آن یک چو ثعبان کلیم
زخم این ریزد مدام و نوک آن برد نعیم | لعل بر جوادش گه ... بر بیدادی سیم
زین موافق در نعیم وزان مخالف در جحیم | کشته چرخ از لطف این عنف آن قرآن برش

قامت از خدمت کوچکان اثر دارد فلک
بر سر اکلیل تاج بر گهر دارد فلک

بر میان مسواره از جوزا کمر دارد فلک
از مه نو کز کران طوق زر دارد فلک

در بر از خورشید تابنده سپر دارد فلک
پیش تخت موکبت ایوان رصد رو خنجرش

چون نماید لشکرت را در مصاف از کینه جبر
در تهمتن باشد از قهر تو در جوش یانه زجیر

در هوا پرنده با زو در زمین غرنده ببر
تیغ برق و تیر باران کوس رعد و گرد ابر

بشکند بال عقاب و بر کند ناب هزبر
بر علم رایات شمشیر مغرب گسترش

ای ردای مدح تو پیوسته بر دوش ملک
وی ندای مدح تو پیوسته در گوش ملک

فر تو با استعاره جاه تو با شترک
نقش تو خالی ز عیب و رای تو خالی ز رنگ

تیر تو کوفی زمین را دوخت پشت سمک
زان قبل قدرت ندارد بر تگرگ جوشنش

چون کشف در سنگ خاره شد نهنگ از تیغ تو
چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو

اختران افتد بر گردن در زنگ از تیغ تو
چون شود ایران صراعق روز جنگ از تیغ تو

چرخ بر روزه شود سجاده رنگ از تیغ تو
وز نهیب تو گسسته گردد از هم جوشنش

ای شه بارفعت مسیح الشهاد از تو طبس
یافته آرایش ذات العماد از تو طبس

چون مدینه فخر دارد بر بلاد از تو طبس
گشت در گیتی چو در دیده سواد از تو طبس

است با رب الرام اندر عماد از تو طبس
زان قبل کردند قبله خسروان درگهش

گرچه بود از جور گردون طبع مداحت نژند
در ثنای تو بحیث نظم کرد این بیت چند

گر ترا این تحفه منظوم او آید پسند
نالد او کردد چو سرو مه او کردد چو قند

خدمتی سازد بدیع و مدحتی گوید بلند
هر زمان در شکر تو طبع معالی گسترش

اورنشانی

او زشان جز بمدح تو زبان بگشت
گر بهر عالم پایه فراغت یافت

گرچه سوی خدمت درگاه تو رفتن نیافت
آفتاب فر تو بر فکرت او یافت

از مدیحت در سخن چندین بدایع یافت
کاب مدحت ان برفت از خاطر چون آذرش

گر همه ترکیب چون لاله دهانم باشدی
ور چو برگ بید جمله تن زبانم باشدی

در مفاصل سر بسر چون نی بیانم باشدی
ور هوا در بحرهای بیکرانم باشدی

در مجره از فضای آسمانم باشدی
ور قلمها باشدی و دو دستم از صفات اخترش

خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی
گرچه در وصف ثناهای تو در افشانمی

در بیان مکرمت های تو عاجز مانمی
در مدیح تو نوشتن چشمه نتوانمی

در همه عمر از فصول آفرینش خوانمی
یک ورق نتوانی از صد هزاران دفترش

ای شه عادل بقای عمر تو جاوید باد
خنجر تو ملک را چون خاتم جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطرب ناهید باد
ساقی تو مشتری و ساغرت خورشید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد
واکه خدمتکار تو باشد فلک خدمتگرش

تا ز خاک آید درنگ و تا ز آب آید شتاب
تا بود در آب صفوت تا بود در نار تاب

باد خصمت را کباب چهره و خشکیده آب
دل ز نار و سر ز خاک و لب باد و چشم از آب

هر که در عالم نخواهد این دعا را مستجاب
هر کجا باشد مقام طوفان نوح باشد همبرش

چنبه باشم ورد یار و منزل و عهد رباب
روز و شب نالنده و گوینده چون رعد و رباب

ای محیط چشم سرنگون زر رود ناوان دورنا / تا بجا لیدت گوشم دست هجران چون رباب
تا ز حسن دلبران گش چیده ماند آن دیار / تا ز فر لعبتان خوش تهی ماند آن جناب ذباب
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان / کرد چون طوفان آنرا همه یکسر خراب
بود چون باغ ارم همواره از نقش جمال / بود چون خلد برین پیوسته از حسن مآب
دل شدی از خوبان او زنده چون نفس از حیات / جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع از شراب
کرد همی گری کنون در روی هیبت علی حس / در سخن گر کنون در روی صحرا با جواب
کنز شبها در او دمساز گردم با طیور / کنز شبیه الهی در او همراز باشم با ذباب
ای بسا شبها که من تا روز در وی بوده ام / با هر نغان در نشاط و با ظریفان در عتاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو / تا الفو رم کرد ازان کبک دری با نگ غراب
دلبری کز عارض او آبروی گل برفت / در فراق روی او شد دیدهٔ من پر گلاب
سبز خطان چو سیب چهره چون ماه او / لعل شد رویم چو خون و دل چو پر از اضطراب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید / لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
ای چو موی من برنگ آن چو بخت من بخم / این چو اشک من بلون و آن چو بخت من بخواب
حلقه‌های زلف او با شب چون ابر نیسان / بر هم افتاده ز عکس آن رخان چون شهاب
بر مثال دشمنان منهزم روز قتال / آن سنان مجد دین آن خسرو مالک رقاب
شاه فرزانه محمد کز ملوک او را خدای / چون محمد از جمیع انبیا کرد انتخاب

محمد

خسروا از مدرات آنکس که رسم و رای اوست / ساعد دین را سوار و گردن حق را
آن شهنشاهی که شد خورشید بر گردون محجب / از فروغ رای او حقی توارث با حجاب
ای بجز سعی زایده دارد و ساعت در مزاج / ای بجز قیس ساعده دارد و فصاحت در خطاب
از رضای او شود زاید چو از نعمت نیاز / در ثنای او شود حاصل چو از طاعت ثواب
دست گوهر بار او شد مایهٔ رزق بشر / تیغ گوهر بار او شد مایهٔ قوت کلاب
در ازل پیش از وجود آدم و حوا نوشت / آنکه با او هست موجودات عالم را حساب
بر جبین دوستان او لهم دار السلام / بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
گر زند بر خاک تیغ آبدار با در حسم / ز آتش او پیکر کاو تری گردد کباب
ور دهم از وصف جنگ او نویسم شمه / از فروغ اشک قلم خونابه گردد بر کتاب
دیدهٔ ماران کرده تیر او را شه هدف / سینهٔ شیران شرزه تیغ او را شه قراب
نیست جز شمشیر او خورشید گردون ظفر / نیست جز تیر او عنوان منشور صواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و کوه / وز نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب
برکنده چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ / بشکنند پای هزبر و بگسلد بال عقاب
حبذا آن باره گردون نورد او که هست / باد پا آتش تحرک آب گردش خاک تاب
زهره چون جبهی مشتری فا که باشد گاه جنگ / از شهاب و سراغان دار حال او را کاب
بر زمین از رشک او پیوسته نالند مشکل / بر هوا از نعل او پیوسته گریند سحاب
گر شتابد سوی پستی چون قضای ناگهان / که برآید سوی بالا چون دعای مستجاب

ای معین دولت سلطان برای ملک ساز | وی امین ملت یزدان بتیغ فتح باب
در بیابانی که تو با دشمنان سازی نبرد | تا ز نفخ صور زان شکوه کوس خیزد کاب
گر بود با دوستان تو کشف را التصاق | ور بود با دشمنان تو صدف را التهاب
نرم گردد چون فتیله تیغ این سنگ گران | تیز گردد چون خسک در کام آن در خوشاب
بر سبیل رغبت آرد پیش تو کاه طعان | بر طریق خدمت آرد نزد تو کلاه سراب
رنگ چشم و زاغ بال و گورسم و مار دست | گرگ شاخ و پیل ناک و مرغ چنگ و شیر ناب
زینت بزم ترا زاید ز آهو و صدف | عدت گنج ترا زاید ز غار و از تراب
نافهای مشک خالص دانهای در ناب | پارهای لعل صافی تودهای زر ناب
در شبستان تو مشعل صوف ما را الجم | در بیابان تو بهر غم دو لعل حس الحباب
نه سلیمانی و نه داود لکن صید و نطق | راکب ریح الشمال صاحب فصل الخطاب
اندران وقتی که از تیغ دلیران سینه | ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون برق | تیر چون باران و خون چون سیل و گرد چون سحاب
درع زنگاری تن آراید شبکها تحقیق | تیغ یغمایی رخ آراید بیاقوت مذاب
از شراب نجح تو عرق اعدای ترا | مالک دوزخ مدد خواهد بهنگام عذاب
ای ز پیکان تو پیوسته هراسان مهر و ماه | وی ز احسان تو همواره تهی کان شیخ و شاب
خدمتی پرداخت مداح تو در اوصاف تو | بشنو آن لطیفه لفظها زان لب آب
گر ز لطف او پسند آید ترا این چند بیت | ظل او گردد نصیب و خصم او گردد عقاب

بعد ازین

بعد ازین تا زنده باشم بر زبانم مدح تو | حلقه بافند بدیع و تحفه آرد عجاب
بود عذری طلب از او را از برای او کنون | باز ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار | تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
بدسگالان ترا یکدم ز دل خالی مباد | سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب
باد پیش حضرت تخت تو دشمن با حجاب و سیف | سال و مه از خواری و زاری بخاری رو عذاب
همچو خیمه چاک دامن چون ستون بسته میان | کوفته تارک چو میخ و ماقه تن چون طناب
مجلس دوران در تو ماه و سعد و مشتری | حاشیه پروین و مسطر نیر و جرم آفتاب
نعت تو باد پیوسته مصون از انتقال | دولت تو باد همواره مصون از انقلاب

سعد چرخ و نصرت ایام و فضل کردگار | سعی بخت و قوت اجرام و عون روزگار
متصل باشند همواره بملک پادشاه | متفق باشند پیوسته برای شهریار

ارسلانشه شاه دین داور نگشت
پادشاه نیکخواه و شهریار حق گزار

خسروی کز رحمت شاهان بود بر باد داد | درگه میمون او چون روضه روز شمار
صد حسام آخته در مجلس او یک پیام | صد سپاه ساخته در لشکر او یک سوار
گردن خورشید را خم کرده او طناب | ساعد ناهید را نعل سمند او سوار
انوران در اختران و گوهران در آسمان | جمله زو خواهند دستوری بحکم اضطرار

چار چیز آمد ز شکر تو چار آلت یافته
از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامکار
چشم نصرت توتیا و چشم دولت را ازین
در کش ملک طیلسان و گوش فتح گوشوار
خلق او باد بهشت کاو را یافت جز اساس
طبع او آب بهشت کاو را یافت خود ارش نگار
بر عقابان بیم تیر او جز کس کشت آشیان
بر هژبر از سهم تیغ او قفس شد مرغزار
قوت تقدیر سابق قدرت اقبال او
نصرت گردون گردان عصمت جبار بار
تیغ حکمش را نیام و عقد جاهش را نظام
فرق بخشش را کلاه و نقش ملکش را نگار
با حسام او نیابد کس در اکناف بلاد
باستان او نه بیند کس در اطراف دیار
تا شکسته یک سپاه و تا گرفته یک زمین
تا دریده یک مصاف و تا گرفته یک حصار
زهره و خورشید و مریخ و عطارد را بود
آرزوی آنکه باشند از برای اشتهار
ساقی او گاه جشن و کاتب او گاه عرض
مطرب او روز لهو و حاجب او وقت بار
رخش او بر برنشان و ریح او آذرفشان
تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زین ستوه و دیو کرده زان غریو
شیر کرده زو فرار و مار جسته زو کنار
ای جلال دولتت ابر سپهر احتشام
وی نهال همتت را بر زمین افتخار
سعد چرخ و یمن برج و اوج بخت و فتح نور
حلم و مجد و فخر شاخ و جود برگ و فضل بار
نیست با دستت دل و طبعت زر و سیم و درر
کوه را ثروت زمین را مایه دریا را یسار
پایه تخت اسد را گاه بخشش پایمرد
دسته تیغ اجل را گاه پرسش دستیار
انجم سیاره را هرگز نبودی احتراق
گر ز فرقی ز آتش تیغ تو بر گردون شرار

بالابان

بر زبان طعن بدخواهت چون شود بیدار شیر
از نهیبت گم کند اول سخن خنجر گزار
نحل از انصاف شکر پیدا همی آید ز نم
نحل از اقبال طبع بیرون همی آید فگار
چرخ گردون تا بکف خصم او زینسان نجست
خوان خصمانت بدست خویشتن در کارزار
دیده اندر چشم باز و کرده اندر رحم نیش
زهره اندر ناف شیر و مهره اندر فرق مار
شد ز کین ناصح تو خازن دار السلام
شد ز خشم حاسد او مالک دار البوار
تا ز فعلی در عدو است آب طبعی در سخا
باد وصفی در لطافت خاک نعتی در وقار
گر ز بی بحث کسی خواند ترا عالم رواست
زانکه در ذات تو موجودند ارکان چهار
زآرزوی آنکه دیده از تو بیند ناگهان
ور امید آنکه در بزم تو گردد میگسار
گر بود عبهر کشیده دیدها در بوستان
گر بود عرعر کشیده بیخها در شاخسار
آنچنان اوفتد که از نقش شیر شادروان او
شیر گردون را توانا گرد خواهد آشکار
آمد آن فصلی که اندر جان بدل افزون کند
بلبلان شوق جفت و بیدلان از مهر یار
گاه جادویی کند باد از غرات باد صبا
گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار
شد ز رجع شاخ گلبرگ و معطر نسترن
از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار
نرگس خوشبوی دارد زر سوده در دهان
لاله خوبروی دارد مشک سوده در کنار
که بخندد بوستان چون دلبر نوشین دهن
که بگرید آسمان چون عاشق باشد زار
ظاهر گل شد چنان سبز که گفتی بوالعجب
گشت پر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
باغ چون سبع الشداد است از ریاحین نجوم
کوه چون ذات العماد است از شقایق زرنگار

کشت بلبل زاغ را کو نغمه و لاله کو دبر　　پر او وز دل نهان و خون او در رخ نگار

شد پر از زنگار گون خلد سبزه بوستان　　شد پر از شنگرف گون قصه ز لاله کوهسار

اندرین ایام باید خواستن بر ساغری　　لاله گون می از کف لاله رخی لاله عذار

ای خداوندی که رایت ملک دارد بر یمین　　وی خداوندی که بخت پیر دارد بر یسار

گرچه طبعم گاه صیافیت دریای محیط　　ور چه لفظم گاه مدح آمیخت در شاهوار

وصف و مدح تو ندانم گفت و نتوانم نوشت　　گرچه گردم زبان و دست چون بید و چنار

گر پسند آید ترا این خدمت با اختلال　　ور قبول افتد ترا این مدحت با اختصار

در ثنا و شکر و حمد و آفرینت بعد ازین　　گردد از آثار و فضل خالق لیل و نهار

طبع من آذر فروغ و نظم عنبر نسیم　　لفظ من شکرفشان و کلک من گوهرنثار

تا ز نور ماه و عکس آفتاب آرد پدید　　سیم و زر در کوه و در کان ایزد پروردگار

سوی حصانت تحفه باد چون سیم سپید　　کار احبابت ز دولت باد چون زر عیار

راح خواه و راحت افزا داما پیش نه　　فصل نوروزی به پیروزی و بهروزی گذار

جاودان چون خضر مانده زنده نام آن پدر　　کز پس وی چون ملکشاه آمد پسر

زآسمان دین اگر ثاقب شهابی شد جدا　　هست گردون جلالت اجلال الدین قمر

ور ز دیده از پدر محروم کرد او را قضا　　شهریار شرق و غرب است او را پدر

خسروی کاورا ملکشاه است و سنجر جد و خال　　در همه عالم که دارد زین بزرگی بیشتر

در چنین

در چنین او ز مردی و جوانمردی نشان　　در نکین او ز پیروزی و بهروزی اثر

گرچه دارد سال اندک هست چون اسلاف خویش　　وارث علم علی و باعث عدل عمر

کوه با نعل سمند او ندارد مستقر　　چرخ با رای بلند او نماید مختصر

ملجأ آزادگانست از کریمی و سخا　　منبع شهر او کانست از بزرگی و هنر

کوکب تابنده شاید گاه بزم او را قدح　　چشمه خورشید زیبد روز رزم او را سپر

تا ز بس دولت با اقبال خداوند جهان　　رایت او را رسد بر انجم سیاره سر

در جلال و احتشام و مرتبت او را شود　　آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر

چرخ دایر بر سریر او نشانده مهره ماه　　نسر طایر بر خدنگ او فشانده بال و پر

شهریاران را شود درگاه همایونش ملاذ　　پادشاهان را بود قصر همایونش مقر

گردد از راد دستش نام حاتم طائی هبا　　گردد از مردیش نام رستم و دستان هدر

ورنه در تعظیم تاج الدین را الله ناصر　　تاج شاهی بر سر او را پادشاه دادگر

ای خداوند عدو بند هنرمندی که تو　　پادشاه ابن پادشاه سلطان نسب خسرو گهر

نور چشم آنخداوندی که او را بنده اند　　خسروان شرق و غرب و اولیا بحر و بر

هست چشم نیکخواهی را بقای تو روان　　هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر

طلعت میمون تو طغرای فرخ روح　　رایت منصور تو خورشید گردون ظفر

ناوک پرنده تو از شیران قضا　　خنجر برنده تو از دلیران قدر

این چو مرغی خانه او سینه یلان است　　وان چو بازی طعمه او زهره شیران نر

چون شوی با نور سوی صید که وقت شکار | وز فروغ کوکبه اسپ بر آسمان ابن الملو
از نهیب باز تو بی‌چون کشف در کوه قاف | سال و مه سیمرغ باشد سرکشیده در حجر
ای جوانبختی که از شکر و مدیح تو مرا | نامه برج همای و حلقهٔ درج درر
گرچه من بر کار زرفتم برزو با مجلس | از سلاطین معظم وز ملوک معتبر
خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم بلند | مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر
نیست بجا بنده را جز خدمت تو در حضر | نیست مقصودی مرا جز خدمت تو در سفر
تا شبه دارند خوبان در دو زلف پر شکن | تا شکر بارند ترکان از لبان پر شکر
از کدورت باد روز دشمنت چون شبه | وز حلاوت باد عیش دوستانت چون شکر
بر تو میمون و همایون نیکرای در تخت | طلعت و فال ای خداوند سلاطین بشر
بگذران در خرمی نوروز کاثار آن | بود خواهد در جهان بر روز آثار دگر

نوروز و عید و سبزه و عشق و سلاح می بهم | خوبست لیکن خاصه بر دیدار وردی آن صنم
تا سوی صحرا شد دلها ز غم برد اخشه | با دوستان در شبها بامید کرد در زیر دم
وقت صبوح از میکده بستان سوی باغ آمده | وز غایت شادی زده بر گوشه کیوان علم
بر دو خد چشم خود بگریخته از دست خود | رشته ز دست نیک و بد جسته زدام بیش و کم
آنرا که یارش بود با مطرب دلکش بود | می خوردن او خوش بود خاصه بوقت صبحدم
چون زین جهان پر هوس این کام و کام بس | می خور که باید بهر نفس چندین نباید خورد غم

گر دارم و برش جهان برنگل و آهو را نهان | شهد سپید اندر دهان مشک سیه اندر شکم
هر باره با شهد پرخطر پیوسته باشد با خطر | در دوستیش از دواج در دو در شتش ارواح حکم
زو عاشقان را روز و شب در چشم جسم و عرق و تب | بگذارد زره زو بیهش عجب مخمور فضل الملک جم
بیداش بر طرف جبین پنهانش و در زیر نگین | هر چه آن نمودی آتشش اینک موسی بکف
ای کیش تو ستورالعقاب ای مهر تو نعم الثواب | ای نزم تو حسن المآب ای قهر تو بئس الحرم
خشت عدو را قهر جان رایت نظام انس و جان | گرد که نسبت این را آن چوب کلیم و مهر جم
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن | رای تو چون نجم پرن طبع تو چون باغ ارم
و ستند اهل کام جود ابر سبب را آرد سجود | از تو سخا بر در وجود ایزد بیاورد از عدم
تا اسن تو گشتای عجب اسن خلایق را سبب | شد چرخ و سیاره جرب گرگ که برآز غنم
ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو | ملک جهان برای تو باشد
شد صدر را او حالی بتو شد قدر را او عالی بتو | شد ملک او حالی بتو از فتنه چون نقش دوم
جاه از تو بی اندازه شد هر از تو پر آوازه شد | ملک از وجودت تازه شد چون باغ از آثار نم
اکنون که عالم گشت خوش می خور ز دست کش | رخساره او ترکش چراره او شکنم
با قد چون سرو چمن با خد چون رنگ سمن | با دیده چون چشم من با آن دو زلف پر زخم
مجلس فروز و او سحر آمیخته می با شکر | انگیخته شک از قمر آویخته شاخ از بقم
ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر | خورشید احرار بشر جمشید اعیان امم
دارند اهل انجمن در انعام واجب چون | در گردن جان بی سخن انواع انوار نعم

از دور آدم تا کنون والعباس که دیده خون / آگه نشد یک کس که چون قسمت برازی قلم
فصل بهار است ای پسر پرکن قدح تا با سر / شیخ نخواهد شد بسر یکدم زدن با ما بهم
شد چون کف موسی شجر چون دم عیسی چمن / شد خاک چون مشک ختن شد دشت چون باغ ارم
گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه شد نگون / آلوده لاله رخ کنون چون دشمن فخر امم
آن دین پناه از انصیر آن ملک خاقان زاد ور / آن کان فضل و ضمیر آنکه الی عالی همم

صدر اجل عبد الصمد کز دولت او داد رد
احوال او پاک از جهان افضال او دور از ستم

در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و خشمش خیر و شر / در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش شهد و سم
جو نیزه یک بزبان در مدحت اکسیر جهان / که چون قلم بسته میان در خدمت او محتشم
آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع / ایام حکمش را مطیع اجرام بختش را خدم
ز اسراف او در رزق مال از جود او کاه سئوال / از دست او در روز نوال از طبع او کاه کرم
فارغ شود معدن ز زر مفلس شود بحر از درر / خالی شود از کان گهر صندوق گنج از درم
از گرد جنگ او نشان بر چهره مه جاودان / وز رایت او آسمان همواره با ثبت نجم
سر بر کشد روح الامین در دیده کان حور عین / از گرد آن خاک زمین گاهی براد از قدم
از ابر دستش روز و شب غلطین بود از رای عجب / همواره باشد زان سبب لالان و گریان و دژم
با عدل او سازند ره موران گوران خوابگه / بر روی مردان سیه بر پشت شیران اجم
با سایلان کالحظ با زایران کاه سخا / الفاظ او خالی ز لا افعال او خالی ز لم

ازن

گشت از قبول علم بن مشهور در هر انجمن / نامم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
از گفته من گر بسنده آید ترا این بیت چند / انجم ز گردون بلند آینه بینم چون صدم
تا مدرها و آب خاک این بیت بی آن نالکی / این بر و بار آن سهمناک بر حشمت بحران قسم
از عکس این دیده شرار از روی آن خیزد غبار / از سیر آن آید غبار از طبع آن آید ظلم
در جوف این مکنون طرب با طبع آن مکنون تلف / سعد رفت جرم این متصل موصوف ذات آن عدم
با وزیدن از آسمان اعدات را نور مزن / یادت در غرق و حبسم و قصائد این چاکر کشته نم
دشمان پر از بار عار خیشان پر از آب بلا / سرشان پر از خاک خیالشان پر از باد ندم
دولت تو پیوسته حاصد عرض های تو کل / خار نکو خواه تو گل شهد بداندیش تو سم
طبع تو بهر او طن قول تو بهر ساسخن / جاه تو دولت را محل رای تو علم را علم
از کین و مهرت لم یزل بر موجب حکم ازل / حاسد ذلیل و بسته دل ناصح عزیز و محترم
فرخ بود ایام تو بر تخت بخت آرام تو / تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

ز عید داد و جز خلق را طلوع هلال / تا خور رمضان وز اول شوال
گر او ز عید نشانت طرفه نیست که بهست / بعقد چو علین و بصورت چو بافلک چو دال
تبارک الله از آن طرفه صورت کاورات / ز لاجورد بت طاق ز گوهرها سربال
کمان زری که فلک بست طشت فیروزه / فکنده در بر او از زر کشیده هلال
فتاده گوئی و در طشت نیلگون که رقص / رساق لعبت قاصر نیمه خلخال

چنانکه کبری در زند تخته نعل ستور — چنانکه ماه ز زنخ ور سر روی غزال
بر آن نشان که بهره تا نخ زرین — شکفته بصحرای جنگ روز قتال
چو ماهی بزر اندوده در غدیر کبود — بزر منجوق آورده سر سوی دنبال
شکوه رونق محراب گشت از باطل — چو داد از خم محراب شخص او تمثال
نشاط و زینت و شادی بر بستان او است — اگر چه ماه عزا رود و تابت چون امال
چو جام زرین آمد پدید در وقتی — که می خورند حریفان بکام مالامال
بدان امید که چون روز عید جشن کنند — بدان شراب خورد صاحب کریم خصال
نصیر دین و عزیز ملوک کاو را هست — فلک مطیع و ملک بنده و زمانه عیال

ابو المعالی عبد الصمد که نماید

بچار چیزش مرکز ز چار چیز ملال

ز نفس او ز تواضع نه دست او ز سخی — نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
مؤیدی که دعا را بیان اوست آیت — مظفری که سخا را بنان اوست مآل
برده باز ز ده خلق او روان در چین — ز غاره آکنده جود او روان در مال
چو معن زاید شد شهره بذل و سخا — چو قیس ساعده شد معتبر بحسن مقال
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ — ز امن او شده شیر سیاه یار شکال
نه این فراز برد در هوا بدان چنگل — نه آن دراز کند در زمین بدین چنگال
مگر دعای مسیح است خلق او بصفت — مگر عصای کلیم است جود او بمثال

بدام

اگر چه از گهر آدم است چون ملک است — لطیف صورت و نیکو لقا و خوب خصال
گر که خلقت او را خدای شعله نور — بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز بهر علو انش بر فلک نسرین — همی کشند بمنقار پر خود از بال
اگر بطبع اجازت دهد بر کانش ما — برآسمان کشد از جرم خویش نور هلال
ز لفظ فایق او قاصر است در نظم — ز خط رایق او عاجز است سحر حلال
گرفت صدر وزارت بعون او رونق — رسید قدر نیابت ز جاه او بکمال
ز جود او نه عجب گر شود نمیه و خار — زبان و دست ز سر تا قدم بوقت سؤال
سپهر آینه گون شد ز رای او صدیت — چنانکه زنگ (آینه) خورده ز راز صقال
ایا ز صدر تو پیوسته بر حکایت عجم — و یا ز دست تو بسیار او بر نکایت مال
شه ی علم بکرم چون بجود حاتم طی — شدی بسر بهنر چون بجنگ رستم زال
صغیر نامه تو لشکریست روز مصاف — صریر خامه تو نخوت است روز قتال
شده است پایه تخت تو مقصد اعیان — شده است سایه بخت تو مرصد آمال
بحکم تو از رای جهان که ضم کرده است — هدایت علی با کفایت اعمال
بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو ست — شود زبان خطیبان بگاه نام تو لال
غبار خاک ترا بر فلک نه فخر رسد — اگر کند فلک المستقیم استقبال
بچار چیز ز بهر تنعم تو همی — چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین — زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال

زهی بدیع شمایل زهی رفیع همم   زهی لطیف معانی زهی شریف خصال
ترا بخدمت و مداحی تو ره ننمود   بجز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شکفت نیست اگر تربیت کنی تو مرا   مرا چنانکه سزد از محاسن افضال
که تو بجود و ذکا و سکینت و لطفی   چو آب و آتش و خاک و هوای مدح نهال
بحضرت تو مرا در زیادت عمل   ز خدمت تو مرا با سعادت وصال
ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من باشند   بوصف و شکر و ثنا و مدیح تو مه و سال
یکی چو صرح ریاحین یکی چو درج طرف   یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل
هنر وریده مرا در سخن زمانه نظم   نیافریده ترا در سخن خدای همال
ترا بمدح اساتید ما بعد اقران   مرا بنظم مدایح سخن بذا امثال
تو تا ز خدمت من دیده صورت الاعلی   منم ز نعت تو خوانده سورة الانفال
گذشت نثرم و شعرم ز شره و شعری   در آفرین تو و مدح تو بقدر و جلال
زمانه کرد ان قصاید را قلاده گشته   بر آن قصیده که من بر سرش نوشتم دال
بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا   بشرق و غرب مسیر و ببر و بحر مجال
اگر چه پیشه شاعر بجز طمع نبود   نزد من طمع آز کیمیا عمال
سبکتر آیدم اندر ترازوی همت   همه متاع غرور جهان ز یک مثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان   نگویم از جهة مال مدحت ارزال
نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع   نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال

لم

کنم بتوشه خالی قناعت از دنیا   کنم بگوشه خالی کفایت از اموال
به بندگیت رضا دادم از عقیده شمول   بدوستیت جدا گشتم از عشیرت و آل
ندیده است که بر تو همی نهم لیکن   همی بنظم بگویم مجاری احوال
شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس   بود نشیمن آفات و مسکن اهوال
بوصفش اندر طبع کریم گردد گشته   بر سمش اندر دیو رجیم گردد ضال
سموم دار بود بادهای آن محرق   سموم وار بود خاکهای آن قتال
از آن قبیل که در آن ره نفور تو گشتی   که روضهای جنان بنده تودهای رمال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ده را   مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
همی ز رفتار نغز تو رست برگ سمن   همی ز رفتار چمن تو زاد آب زلال
طریقهاش بتاریکی شب محشر   مضیقهاش بتاریکی دل دجال
سرا ز خامه تو بود زیر ران فرسی   بتن چو کوه و بر تنگ چو باد شمال
نگاوری که زمین از تحرک سم او   بود چو نقطه سیماب ایم از زلزال
منقط از شرر گام او هوا چو شهاب   منقش از اثر نعل او زمین بهلال
نهنگ وار که پویه در شود ببحار   پلنگ وار که حمله در دود بجبال
سرین گاو زمین را چو خانه زنبور   که در زمان مشبک کند بتیغ نعال
همیشه تا که بود بزمگاه مجلس را   ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال
بآتش غم دوست جفا مخالف را   چو عود شخص بسوزد چو عود گوش بمال

بر مهر بر طرف آسمان فخر تاب / چو سرو در کنف بوستان ملک بال
طرب فزا و زدوان پرور و فراغت خواه / سماع خواه و رشم کن و نشاط فزا
گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق / گهی شنیده طریق ترانه از اقوال
قدوم مروت و فضل قران و موسم گل / خجسته وقت و مبارک زمان و فرخ فال
مباد غم ترا تا بروز حشر گران / مباد جاه ترا تا بنفخ صور زوال

ای خواب من ربوده بیاقوت پر شکر / وی تاب من فزوده بهار روت دیگر
خیزد بوقت غمزه ز بازوت تو بلا / ریزد بگاه خنده ز یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دلاویزتر نگار / در شهر نیست از تو جهانسوزتر پسر
آمد روانم از هوس عشق تو بلب / آمد جهانم از غم هجران تو بسر
از گرمی عتاب تو ای ماه فتنه بار / وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر
سردست روز و شب چو جوابت مرا نفس / گرمست سال و مه چو عتابت مرا جگر
تا کرده ام بباده سیراب تو نگاه / تا کرده ام بنرگس مخمور تو نظر
گاهی چو لاله ام ز رخانت شکفته رو / گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
زارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل / دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم / رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و چشم تر
که بر رخ تو از کف موسی بود نشان / که بر لب تو از دم عیسی بود اثر

در ماه

در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل / در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
گنجشک و مور و پشه و روباه بگسلند / گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه زر از خاک نوبهار / گر بارد از سحاب کفت بر زمین مطر
گردند اختران همه انگشت گر رود / بر آسمان ز صاعقه خشم تو شرر
ای سیرت خجسته تو صورت کرم / وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سرد شد چو دم عاشقان هوا / واکنون که زرد شد چو رخ بیدلان شجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش / از دست ساقی خوش و دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که گاه وصف / اندر کمال آن شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعتی و همایون عمارتی / در نیکوی بدیع و به پاکی سمر
در روشنی چو رای شریف تو نادره / در خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلند است بی محل / با صحن آن بهشت برین نیست با خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان / اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
چشم فلک ندیده نه گوش جهان شنیده / زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس با اجازت رضوان رها کنند / گر نزد حور عین رسد از حسن او خبر
هر شب بر آرد از سر رشک دود زی آسمان / گوئی بگرید از حسد آن امی کمر
دارند چار چیز بدان هر چهار چیز / شایسته تر همه بعالی ز یکدگر

ای عین زنده‌گانی و آن اصل روشنی　　چون رای خوب لفظ خوش صدر نامور
عبد الصمد عزیز ملوک و نصیر دین
کز عقل رایت علم فضل ... نشر

نور دو سرور چشم و دل حمزه و علی　　آن مایه بزرگی و آن پایه هنر
ایزد نیک فریه و زمانه بنا درم　　همتای این سلاله و مانند آن پدر
چیزی که روز رزم فلان نامش ...　　صف چون زننده جوق سواران ...
الکلیل ترک و قوس کمان ... ترکشند　　جوزا کمر شهاب ... آسمان سپر
ساقی قمر مغنی و زهره سهیل جام　　مجلس فلک ندیم عطارد خنیه خور
در رزم چون کشیده شود تیغ از نیام　　در بزم چون گشاده شود جوشن زبر
خلق شکسته چو مار از نهیب تو　　قومی برآورند چو مور از نشاط پر
گر در کشف بچشم عنایت نظر کند　　بر پشت او شود چو حریر از لطف حجر
در در صدف بچشم سیاست نظر کنند　　در کام او شود چو زریر از فزع گهر
ای سیرت تو جسم لطف را شده روان　　وی همت تو چشم صدف را شده بصر
از آرزوی خدمت پای کیت تو　　گردد چو نعل از لطف ... قمر
گر در میانه تیغ از بهر عز تن　　مدحت کنند طایفه کافران زبر
کاه عذاب بر تن ایشان ز فر تو　　چون آتش خلیل شود آتش سقر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند　　بر مقتضای امر خداوند داد گر

ذات الجلال زیب و سبع الشداد قدر　　بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون جبل همه ساله باعتقاد　　اندر هوای تو جبلی میان کمر
شه خاطرش ز نظم سعالیت بر نکت　　شه ... لفظ معانیت پر گهر
جز حضرت تو نیست مراداش درین جهان　　جز خدمت تو مراداش درین سفر
اورا سفر خوشست ز دیدار تو چنانکه　　در خدمت تو یاد نمی آرد از حضر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را　　اندر جهان کس از تو ندارد عزیزتر
تا عاج را نباشد با شاخ او قران　　تا شیر را نباشد با تیر او گذر
گوید در آفرین تو هر روز مدحتی　　آراسته بگونه زر و بهای شوشتر
او صاف آن بدایع و الفاظ آن درر　　او زان آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود حیل عاقلان ...　　تا با قدر بود حکم عاملان ...
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا　　همواره باد بسته ایوان تو قدر
فرخنده از تو عید و پذیرفته از تو صوم　　ایام تو سراسر عیدات سر بسر

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا　　وی کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
این فزاید دوستانت را کاه الفت زندگی　　وان نماید دشمنانت را کاه وحشت اژدها
در هنرمندی تو ... فزا کار ... علم　　در جوانمردی تو ... آزاد کار ... مقتدا
صاحبی در چشم ... ترا کاه هنر　　حاتم طی از خدم شاید ترا کاه سخا

زلمعهٔ شمس امروز دل همسایهٔ عرش تو بود — گرد و خوی از جوار آن بذرات او ضیا
چون یزدان را نظیر و ملک را مثل و وزیر — در کفایت بی‌نظیر و در سخاوت بی‌ریا
ملک را رای تو چون شب را طلوع مشتری — خصم را عزم تو چون سر را سنان مصطفی
هیبت تو حاسدان را چون شاهین را عقاب — دولت تو مداحان را چون ریاحین را صبا
منت جز رسم تو عقد کرمت دائما — منت خرسی تو چشم مملکت را توتیا
کرد عفو و کیست در بازار روح الا این — چون نگردد دل بر شو که رغبت رجا
تا همی بارد سحاب و تا همی تابد شهاب — تا همی پاید تراب و تا همی روید گیا
با فروغ همه قربان بر تو و قربان کنار — نفس بدخواهت شیر احمد وصف
مجلس تو کعبه می زمزم و حضرت حرم — زایران محتاج و مدح گاهی ورکه هست

ای میان بحر گهر با نهنگان آشنا — برگران کوه گشته با پلنگان آشنا
برشب تاریک بر سرو لی کشی جولان بها — گرد شماند سمات زانکه نه بر آب آشنا
گاه گردد سیه موم — گاه گردد چون سموم از ضربت نعل صبا
نه بهرام را در حمله با تو اتصال — نه به ادهام را در پویه با تو التصاف
گه چو کرشتنه هر بری گاه چون پشته ابر — گاه چون پویه ابری که چو گردد رها
گرده از تاثیر تیغ نعل تو زیر زمین — هر زمان چون خانهٔ زنبورهای را رقفا
چون نگردی آسمان کردار در میدان شود — همچو سر سر کز زبر بیت آید آسیا

عاجز شد از خجلت پایت نجوم اندر سپر — وانکه نه از عزت کانت نجوم اندر فضا
در سم او یکلحظه منقب افلاک را بر هم زند — گر کند تاج العرب یکدم عنانت را رها
رای او خورشید رخشنده در جهالت عالم — طبع او نامیده اشه در لطافت مقتدا
مهر و کین او مکان مایه نفع و ضرر — تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا
قول او خالی بود گاه سوال از حرف لم — نطق او صافی بود گاه نوال از حرف لا
گرد هر بدخواه او در او روشنائی آفتاب — در هوا اجزای او منشور گردد چون هبا
حلم او در او در سکینت لفظ او در او در خطاب — خشم او در او در عهد او تسلیم او در او در وفا
تودهٔ خاک زرین و صفوت ماء معین — هیبت مار الیم و خفت باد صبا
از غبار این زمین و از نگاران سپهر — از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا
بر در میدان تو گر گوهر بادم مستقر — بر سر ایوان تو گر سازد الحیات
بچه را نزدیک این آرد بخدمت کردن — مهره را نزدیک آن آرد برغبت اژدها
بر یمین اوست خاتم بینات المرسلین — بر یسار اوست زین معجزات الانبیا
امتی را جود این زنده کند تا حشر اول — عالمی را نور آن روشن کند گاه سخا
سال و مه و سال ز باشد با بنان او امل — روز و شب همراز باشد با بنان او قضا
این شرر بار همی برد شعشعان گاه عقب — وان گهر بار همی برد و بستان وقت رضا
سوی صدر کاخ در رای و تکش فازید میل — گاه یکه دولت اقبال و غرو کیمیا
همچو آهن سوی مقناطیس و چو ماه سوی شمس — چون صدف سوی سحاب و گاه سوی کهربا

قصر او را در زیبایی بزم او را در جمال — رای او را در کفایت قدر او را در علا
این فزاید چون دم عیسی بن مریم حیات — وان نماید چون کف موسی بن عمران صفا
در رسالت کرده بودت اعجاز مسیح — ور کرم داری تو آن کاو داشت [illegible]
حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام — قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی
ای سرافرازی که آرد بر زمان کیوان سجود — تخت عالیت را فوق السموات العلا
ابر بی جود تو خیزد چار گوهر از چار جای — زر زکان سیم از جبل در از دریا لعل از کان
ز انجم تابان سزد قدر بلندت را شرف — وز خم گردون سزد زین سخنت را [illegible]
گر کند با غدر دیو و قدر همه دشمن شود — عزم و عزت مهر جمشید و بنیان مصطفی
زاهد و دارد ز فر بخت تو ضایع [illegible] — مایه در بیماری کرم واصل تو زین از کیمیا
تا ندیدیم آن ترا بگسسته باشند زان لباس — تا غلامان ترا همواره باشند زین قبا
گرچه شیبان در عرب بودست فوج الخیل — ور چه مهران در عجم بودست ممنوع الجبا
افتخار خاندان این توی وقت هنر — افتخار دودمان آن توی گاه سخا
تا ز روی کلک در شکل آب تو بهر فلک — روز و شب با [illegible] انواع تغیر مبتلا
روی آن گه که بسان نوک این گردد سیاه — پشت این هر سر بر نکس آن گردد دو تا
گر نهند در سایه قدر تو تیهو آشیان — ور کشند بر پایه تخت تو آهو متکا

[illegible]

در این قصیده [illegible]

ای جوان بختی که دست عزم و رای حزم تست — آخته تیغ صواب کوفته فرق خطا
هر غباری را که باید بر سپهر از مرکبت — جبرئیل آید باستقبال او گوید مرحبا
قبه جمشید با قصر تو باشد چون جرس — چشمه خورشید با قدر تو باشد چون سها
صد هزاران گنج گوهر گر بیک سایل دهی — از کف ایمن فزید آید بگوشش از ندا
خدمت تو کهتران را برافرازد از زمین — دولت تو چاکران را بگذراند از سما
ای بسی کس کار چو شاخی بود بی برگ و نوا — شد بحمد الله باقبال تو با برگ و نوا
در جهان روزگار تو رعایا ایمنند — روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
گر نبودی عدل و انصاف تو گشتندی همه — هم ز خانمان بری و هم ز نام و نان جدا
شکر یزدان را که نفس قرة العین حسین — یافت زان بیماری آیت باقبالت شفا
شد قدوم موکب میمون او را اصلاح — شد جمال طلعت مسعود تو او را دوا
ای سعادت کرده از فر تو با انجم قران — وی زیادت گشته از طبع تو در معجز ذکا
من هوا خواه و ثنا خوان و دعا گوی توام — ور گوا خواهی مرا ایزد تعالی بس گواه
کس ز محمدجان باستحقاق من نبود بهی — پیش ازین تاریخ نفرستاد تشریفی مرا
در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف لیک — با وجود شرط و حق خدمت و رسم ثنا
[illegible] — [illegible]
لاجرم تا زنده ام بمدح تو [illegible] — ور دهد یزدان مرا چون خضر جاویدان بقا
ور کنم در خدمت تو صد هزاران بیت نظم — هم نباشد صد یک از آنچه کردی تو عطا

ور تو فرمودی مرا صد خدمت از بهر یکی — آن مکافات ار جزا بودی نه احسان و عطا
آن بود منعم که باشد منت او موشف — وان بود اکرم که باشد منت او مستدا
تا بود در خدمت خالی ندارم لحظه‌ای — دل ز اخلاص و زبان از مدح و جان از ثنا
در بیان رتبه‌ات سخن زین بیش کردی گفتنی — خامه مدحت بری و خامه مهرت جدا
هر که باشد برای او باشی جهان سوا — شکر او در مدح من دایم بود پیوسته‌ها
هست بر تحریر و بر تصدیق این معنی دلیل — آیت ان لیس للانسان الا ما سعی
تا همی از گوشوار و توتیا کرده قرین — گوش را حسن جمالی چشم را نور و بها
باد فعل مرکبت گوش فلک را گوشوار — باد گرد موکبت چشم ملک را توتیا
تا بحت با تاج و کنج و حاشیه باد و ردیع — تخت آن فوق الثریا جای این تحت الثری
آسمان خدمتگر تو در رواح و در غدو — اختران فرمانبر تو در صباح و در مسا

ای بت ما روت چشم و دلبر یاقوت لب — خنده‌ای تو دلفریب غمزه تو بوالعجب
پر شکر یاقوت تو آورده کار من بجان — دلشکر ما روت تو آورده جان من بلب
که برافرازم همی ز صحبت تو در شادمانی — که فرو شایم همی از فرقت تو در تعب
بهشت گونه صحبت تو آفتاب من نجات — بهشت گونه فرقت تو ماهتاب من قصب
این ز بس لؤلوی خوشاب پیاکرده حجاب — وان ز سنبل لاله سیراب کرده سلب
سنبلی کان آفت انار دلها تراشیده دلیل — بسته‌ای کان رحمت دلداده کار انگشته

جوع و لیفت بهر غمزه کند سحر حلال — لعل پر قندت کند جان بهر بوسه طلب
گر مرا خواهی که تو شب بروز آری و روز — گر مرا از خساره تو روز نماید ز شب
دارم از روز و شب سر زلفاک تو حال دل — روز روشن بردرکه میرا جلب فخر العرب

دین پرور از انبیا و ملک سلطان را بهار
بو المظفر غالب آن کافی کفت عالی نسب

سرافرازی گوشت کاه لطف گاه شفقت — چون ملک زیبا شمایل چون فلک والا رتب
بچو از گردون قمر تابد ز روی او شرف — بچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب
زهره دارد پیش او شیر عرین روز مصاف — زهره آرد پیش او چرخ برین گاه طرب
در ازل ایزد نهاد از بهر استمتاع او — نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب
کر سرا زانان فتح زر و اشتهار ست از حطب — در بهار را عنبر از دود و اشتر ارتست از لعب
ای بیان را در تو گوهر فشان وقت رضا — وی سنان تیز تو آذر فشان گاه غضب
پشت هامون از نعال مرکبت چون روی ماه — روی گردون از غبار موکبت چون زیر سب
گرچه شیبان در عرب بودند از دلیران منتشر — ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب
افتخار گوهر شیبان تویی گاه شرف — اختیار دوده مهران تویی گاه حسب
دشمنانت را شود زریر کشته چشم اندر خزه — حاسدانت را شود سنگین بجسم اندر
خلق را با دیت چون بنت کمی طرب الشیم — جسم را نار تب چون وخشت کیا ذات اللهب
سال و مه در بیشه نقش شیر گردنکش بود — از نهیب شیر شادوردان تو با خود تب

نیکخواهان ترا از چرخ فرخ آید عطا | بدسگالان ترا از دهر بهر آید عطب
از پی جود تو از دریا همی خیزد درر | زر پی بذل تو از خارا همی آید ذهب
درع و تیغ و نیزه دارو تاج و خصم ترا | پرورید از کان حدید آفریدگار
پیش ایشان سجده آرند از معالی در کتب | آنچه سازند مور و پشه و گور و حرب
جوره باز اندر هوا و کرده مار اندر جبل | زنده پیل اندر قلاب و شیر اندر قصب
ای جوانمردی که از اوصاف خوبت تحفه بود | بحر آزادی جوانمرد ایم از راح طلب
چون هوا تاری شده از ابر سیاه و تند باد | چون زمین خالی شده از گلبنهای چون خشب
گرد باید خانه اکنون گلشن از نار جری | گرد باید خانه اکنون روشن از نار حطب
آتشی سوزنده زان چون زمرد سیراب | باده رخشنده زین چون مهره سهیل لعب
در مه شوال روزی قعده تلافی کن همه | هرچه غایب شد ز تو در ماه شعبان و رجب
تا کنم در خدمت تو عشرتی اکنون دو | درد دلم بیمار عشق تو در تنم درد و حرب
تا بصورت زینت سیم ساده هم شیشه | باد جسم دشمنت از حوادث زار و تب
بزم تو از ساقیان مهوش کش پر نگار | جشن تو از مطربان دلکش خوش پر طرب
بخت تو خیمه زند بر اوج گردون برین | خصم تو غرقه شده در موج دریای کرب
روز عمر و عیش مقبول و همایون ترا | حافظ از آفت خداوند و حاصل اندر ادب

نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد | بران گورا به پیشه کی دل اندر سیم و زر بندد

طمع باید برید از جان شیرین چون من انکس را | که بیهوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد
گهی از مشک سارا از حمایل بر گل آویزد | گهی از قیر چنبر از مسلسل بر قمر بندد
ز عشق او جهان بر من شود چون حلقه خاتم | چو زلف از عنبر حلقه اندر کمر بندد
چو تیر و چون کمان گردم در مهر حشمه تیر | چو از مشکین زره عقد ابر آن سیمین سپر بندد
شوم چون شمع زرین روی از ایزان تنگی | بران کار دل از آن شمع تابان کاکتر
از آن تم چون گل نسرین بنفشه تکیه بر سر | که او بر سوسن تازه همی شمشاد بر بندد
گهی خوانم بدان زلف تاری پر شکن بازد | گهی خوانم بدان چشم سیاه و لشکر
بدان زنجیر مشکین عقیق شکرین بمعول | دل من صد هزاران دل بروی شکر بندد
شود چون شکر از آب چو نیکان آتش گل | در آن زلفین چو مشک و عقیق چو شکر بندد
که از سنبل حجابی برفراز پرنیان پوشید | که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
ز شوق رویش آمد از چمن بسی برگ گل | چو غنچه روی او از شرم آن بار نی بندد
بخشم ماه آن آید چو سیم قلم از انکس | که دل را بر وصال آن نگار سیمبر بندد
غرض از انکس بود نزدیک خاص و عام کافر | چو من پیوسته در مدح عمید نامور بندد
امیر دین ادین ملک زین دولت آل حیدری | که بر درگاه او دولت میان برابر زر بندد

ابو منصور نصر بن علی کز آرایش آید
اجازت آسمان پیش وی از جوزا کمر بندد

چو مه زانگشت پیغمبر جو شکافه از پیش | اگر دور از تو کاه خشم و هم اندر قمر بندد

جهان با کمال و بشاشت عقل او کامل | که همت با وجودش در جهان مختصر بندد
در اجتماع از برای کثرت اتباع او دایم | همی از نطفه‌ها معین ایزد صور بندد
سمند او چو آرد حمله فرق فرقدین ساید | کمند او چو گردد حلقه حلق شیر در بندد
خیال هیبتش در دست شمشیر قدر گیرد | همای همتش بر پای منشور ظفر بندد
فلک ایمن است اندر دوام عمر او چونان | که هر با دیده در شمس و صفات او ز خطر بندد
شود آتش بر ایشان بر چو ابراهیم پیکان | اگر گاه کرم همت بر اصحاب سفر بندد
اگر مر مهتری بهر سرای نفس جان و دل | در آلات بلای و در ارباب نظر بندد
خود را وی بر آن دارد همه کاری که همت | در اسباب معالی و در ارباب هنر بندد
بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد | ملک اندر همی از عدل آثار عمر بندد
بنای عزم پیوسته همی فرق قضا کوبد | به دست حزم پیوسته همی پای قدر بندد
الا ای نامور صدری که توقیعات کلکت | نقاب حور را همی روح الامین بر فرق بر بندد
برد بر آیات زرین عماری دار روز و شب | بطمع آنکه مرکب را ز آثار بر سر بندد
اگر این مرتبت وی را شود حاصل ز رنگ او | نقاب شرم دست آسمان بر روی خور بندد
بران شاعر که گوید مدح تو یکره شود والا | از آن پس خاطر اندر مدح سلطان کمر بندد
چو گردون بسیط آمد کرا را ای زمین خرد | چو دریای محیط آمد کرا دل در شمر بندد
اگر کوری ستایش را دمی پیش تو بگشاید | وگر موری پرستش را میان پیش تو بر بندد
یکی از حشمت تو شرزه شیر از ترا زبون گیرد | یکی از دولت تو گرزه مار از ترا فر بندد

نادر

بگردد از قضا معزول چار ارکان ایوان | که از بهر مدیح تو حواس اندر کمر بندد
بگو وار چند مشهورات احکام مرکب جو تو را | به چند او عجب آید که در هم اندر سمر بندد
زمانه خانه مدحت بلند او در میان بندد | ستاره نامه فتحت شرف را بر اثر بندد
بعلم ار چند مذکورات احوال که علت را | به اندر غریب آید که در هم اندر خبر بندد
شود بارز چنین از ساز تا یند تو خدا شکر | اگر تنهو ستال عالیت بال ار بر بندد
ایا در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت | که عابد دایم اندیشه در آفاق تا سحر بندد
که اصناف مدایح را او را اسباب طرب گردد | که در اصناف مدایح را او را ابیات غرر بندد
کنون پرداخت مدحی چون عروس ساخته خرو را | بگردن بر شالله عقدهای از گهر بندد
برای تمثال کاستاد معقد مرا نعی گوید | ز تیره شب همی پرده بروی روز در بندد
الا تا ابر بارد در ز لعل اندر بیروزه | قلاده از نصرت آویزه از شاخ شجر بندد
محل تو چنان باد که هر بنده که او کمتر | کمر چون ابا پیروزه و لعل و درر بندد

چون شد از باد خزان ای شمع خوبان سمن | برگ چون زر دیم زنگ و آب چون زلف شکن
سوی کاشانه خرام و عذر ستانه بگوی | کر و پیمانه بگردو یار فرزانه گزین
چند اعشرت بر روی دلبران چون نگار | و خار رفت بیاد و دوستان را ستین
گاه نوشیدن برغبت باده لعلی گهر | گه نیوشیدن بحق ناله چنگ حزین
خورد باید نیز بکه بوی گل کنون | چون چمن خالی شد از گلها به ماه فرودین

ورتهی شد بوستان از لعبتان چین همه	خانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
برکشت ابر برکشیده بر کف و بر فرش نه	خیمه در قصر نو بهار رود دشت و باره یاسمین
باد پاشد بر ثری بر ساعتی زر عیار	ابر بارد بر شجر بر ساعتی در ثمین
با بتان مجلس شادی کن این عید را	با زبان مهتر کافی بگو این وصف این

پایه نصرت ابو منصور نصر بن علی

دین یزدان را سر و ملک سلطان را امین

سرفرازی کو همایون رای و میمون سعی او	رایت دین شد مظفر آیت حق شد مبین
ماه فر و زهره سعد و شمس رای و تیر فهم	مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین
رای او شایسته دولت چو قالب را روان	سعی او بایسته ملت چو خاتم را نگین
حزم او کوه و جبر و عزم او برق سیر	رزم او نار سعیر و بزم او خلد برین
دور تیش چون خانه از آن سعادت آستان	همتش چون خانه این سپاه و بنیاد ستین
جود او را بس نباشد هر چه اوند ای عجب	خاک پایه بحر ثروت که ذخیره کان دفین
شه شرنگ خامه او کیمیای رزق خلق	شه غبار موکب او توتیای حور عین
ای فلک چون دشمنان خلعت از تو نهاد	وی ملک چون دوستان خواهند بر لوا قرین
لب گشاده چون صدف همواره در مدح تو ان	سر کشیده چون کشف در خاره از بیم تو این
کین و مهر و عسر و یسر و جنگ و صلح و مال و ملک	خشم و عفو و جاه و کاه و بغض و حب و کفر و دین
خشم تو قاهر چو باز و جود تو ساتر چو آب	طبع تو صافی چو آب و حلم تو ثابت چو طین

شعلها

شعله‌های این عقیق و قطره‌های آن رحیق	لخلخه‌های این زرین و توده‌های آن رزین
سعد بادا ای شریف کاه فطرت شد عدیل	جود با طبع لطیفت گاه خلقت شد عجین
از کرم چون … خوش زبان و خوب لفظ	در خرد چون … عاصی بیش دان باهوش بین
نعل اسب را کوش اندر کشد ذات الحلک	خاک پایت را چشم اندر کشد روح الامین
گر غذا ای خصم را قوت و صحت را دوا زال	وانکه خصم بنده را گرد سینه زهر بود انگبین
زان قبل از جمع مخلوقات سوی خلق کرد	چون سوی انبیا وحی ایزد داور آفرین
گر شود تیهو بکف و دولت تو بحر	ور شود آهو بظل حشمت تو مستعین
پای این بوسه دهد بار سپیده اندر پلو	پیش آن سجده کند شیر سیاه اندر عرین

ملک تاج الدین والدنیا نهد هر ساعتی

رایت رایت بسوی آسمان از بر زمین

دولت مسعود او را هست محمود ثابت	سال و مه با عروة الوثقی و با حبل المتین
هست از استیلای تو پیوسته ملکش مستقیم	هست از استیلای تو همواره خصمش مستکین
ای شده رسم ادب با لطافت مقتشان	ای شده رای رفیع با جلالت هم قرین
ور پس قول شهادت یک نفس ننوشته است	جز ثنای تو ز لفظ سن کرام الکاتبین
تا کشد از چنگل و چنگال مار و شیر زر	تیهوی شکین عقد ارد آهوی سیمین سرین
کینه‌ور از یاد تست در همه حالی پیلتن	ایزد جبار باد در همه حالی معین
باد سیمرغ همایون سپهر در حمایت	بر تو نشر لطف خداوند اکه العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت سیمین — من رنجه چو فرهادم و تو طرفه چو شیرین
چون دایره خطیست ترا بر رخ زیبا — چون غالیه خالیست ترا بر لب شیرین
بر خد چو گلنار تو زلفیست نگونسار — بر روی چو نسرین تو جعدیست زر آیین
پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار — همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بجز ای قوت روانبخش — آشوب جهانی بجز ای راحت جان بین
از غمزهٔ آن شوخ بلای من مهجور — وز خندهٔ این است شفای من مسکین
شد از هوس ابروی تو ای پسر کش — شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین
چون داد جهان داد کنون باد بهاری — چندان مکن بر من دلسوخته چندین
گلهای بهاری بکشاند و سمن را — گفتند همه در عقب فاتحه آمین
شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش — شد راغ کشیده چو حسود ثقة الدین
آن عین خراسان که بدرگاه رفیعش — هر روز کند دست فلک اسب طغرزین

بوبکر محمد که ایادی و مساعیش
در باغ معانی و معالیست ریاحین

صدری که کمینست صاحب عادل — چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
او هست جمال و شرف دوده سلجوق — او هست گل بر کنف عترت یاسین
هست این زبنان باسط ارزاق که چون — بود او بسنان قابض ارواح که کین
آن وقت پدر بود مباهات صحابه — و امروز بیافت مباهات سلاطین

ابی

گر معجزه عیسی بودت زنده دعوت — در منقبت موسی بودت زتبیین
این نایب آنست بلفظ گهرافشان — آن وارث اینست بتیغ گهرآگین
ای طلعت تو چشمهٔ خورشید سعادت — وی حضرت تو قبلهٔ امید مساکین
همواره بود دین عرب با تو بآیین — پیوسته بود ملک عجم را بتو تزیین
از عدل تو این زنده چو از آب خلایق — وز رسم تو آن تازه چو از باد بساتین
یک ذره گر از خشم تو و حلم تو افتد — بر آب گوارنده و بر آتش زرین
قطران شود آن از اثر خشم تو فی الحال — ریحان شود این از کرم حلق تو در حین
پیوسته جود بنان تو بر آید — در از صدف لعل بخار او زر از طین
بر بسته سر چشم بد اندیش تو گردد — ناخن خسک و موی سنان و مژه زوبین
رضوان که عفو تو کند ساخته فردوس — مالک که خشم تو کند تافته سجین
از بهر سؤالی و معاودت کند بر — این شربه در کوثر و آن جام ز غسلین
آثار تو در دین حنیفه تو اعد — افعال تو در ملک حنیفه تو آیین
هم راز غضنفر شود از عدل تو روباه — وز باز کبوتر شود از امن تو شاهین
ای غاشیهٔ مرکب گلگون تو خورشید — وی حاشیهٔ موکب میمون تو پروین
زان مدح تو دارد جلی بسته همیشه — کاو راز ملک نیست بجز مدح تو تلقین
از آرزوی خدمت درگاه تو هر شب — خواهد که کند سجدهٔ میمون تو بالین
گر گاه روایت بودش خدمت او را — در مجلس تو صدر ره ز تو تمکین

در شعر سبنه شعری تحفش را   دست تو با حسان و زبان تو تحسین
تا باد خزان سرد بود در مه آزار   با برگ رزان زرد بود در مه تشرین
گاه از شرر عزم تو بر روی فلک تف   گاه از مطر جود تو بر پشت سمک طین
پیوسته بجوف ال اعدای تو چون یم   همواره متوج سراجات تو چون شین

تا شد از باد خزان بر توده زرچو بار   گرد از دیده براز و نرگس مسکین کنار
گر نبودی نرگس اندر بوستان چون نجم   پس چرا پیدا شد مانند او زر دان چهار
چون خطیبان در لباس قیر گون شد زاغ و گشت   مجلس اطراف باغ و منبر او شاخ دار
از برای استماع خطبه او ای عجب   سر به پیش افکنده نرگس در کنار جویبار
عودی در گرفته دست آذر در نوشت   مطرح لعل از جمال منقرش سبز از قفار
گشت جوشن پوش از آن سبب آب غدیر   تا درخت بید شد در بوستان خنجر گذار
داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی   داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار
شد گسسته حلقه آن از شمال زر فشان   شد شکسته یاره این از سحاب در نثار
بوستان از برگ و کوه از برف و گردون از غمام   گشت زرین فرش و سیمین حلقه و شگلین کنار
تا مگر گشت بر کوه سپید برف سپید   شان ابنیا که بصورت کوهسار
هست پنداری بگرد خاک آب زعفران   زاغ اندر رده لباس و باغ آلوده و تار
این بلون عاشقان شیفته روز فراق   وان بشکل عاصیان سوخته بند شمار

تا کشیده

تا کشیده علم چرا شد روی آن چون زرد زار   تا چشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
چون شود از برف چون کافور زاغ چون شبه   گوئی اندر دست موسی گشت ثعبان آشکار
کار آن آمد که آن گوهر برافروزم که او   دارد از خار اسکان مروارد از آهن حصار
چون ز زرین بحر یاقوتین کف سیمین نهنگ   بسدی قعر عقیقین موج انفاس نگار
صورت او چون یکی بیجاده پیکر اژدها   در دم تاریک او جوران زرین جگر
چون یکی روشنده مرجان چون درجه ز لعل   از نجوم او در او یاسمین و ز رجوم او در آسمان
بت ز روزنهای چشمش گونه از سیمای او   حلقهای درج خون آلوده وقت کارزار
جرم او چون کهربا ز فرح یاقوتین نجوم   فرق او چون شنبد از شکر قطار
پیکر او زرد صاف و چهره او لعل صرف   افسر او شنگ ناب قوت او عود قمار
که بود پر گوهر زرد آب رنگ او را نشیب   که بود پر لؤلؤ سیماب گون او را کنار
ذات او رخشنده و پاکیزه در سیما   چون مبارک رای شمس دولت شمع تبار
شخص او بخشنده و نالنده و لرزان و زرد   چون بد اندیش علاء الدین خسرو در کار

صدر عالم بدر عالی بو المعالی آنکه داد
ایزد او را رایت پیروز و رای بختیار

آن حسین سعد منصور کز اقبال او است   نصرت بخت و صعود تخت و حسن روزگار
در بقای او است آل مصطفی را احتشام   در بکام او است نسل مرتضی را افتخار
بی یسار فرخ او خیبت خاتم را اثر   با یمین معطی او خیبت و دریا را یسار

نسر طایر کمترین صیدهای او بود   کرکس روزی عقاب بخشش قصه شکار
نه بگردد گاه مدحت جز بنام او قلم   نه بجنبد روز عشرت جز بیاد او عقار
قدرت را اوی از شادی او در رامی   زر پدید آید ز سنگ و گل بر آرد از خار
زار زدی قدرتش ار نطفه نابسته نقش   در رحم چون نقطه سیماب گردد بیقرار
آب باد و آتش و خاک از برای او شدند   این مفاد آن نفاذ و این بقا و آن دمار
گرد قسم دوستان و بهره خصمان او   شانزده چیز محی لف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و جاه و چاه   نار و آزور و رنگ و شک و بزم و رزم و نور و نار
رمی دلو بخل و کرم و آهو و صدف   تاز بهر مجلس او بپرورند این هر چهار
در وی شهد لطیف و در بدان و در دقیق   در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
از نهیب مار بیگر نیزه او در قلاب   وز نهیب اسب شیر شد روان او در مرغزار
گر شده چون مار نعقه زهره او شیر   که بود چون مار کفته بهر گاو شنده مار
دوستان از وقت لهو و دشمنان از روز کین   بنه کار آنگاه بروز ایرا نگاه بار
قصر او بیت الحرام و رزم او ذات العماد   خلق او حسن المآب و خشم او دار البوار
ای خداوندی که خشم و جود و طبع و حلم تست   نار فضل و آب لطف و خاک بر و باد
نار خشمت چه رادو آب جودت بیکدر   خاک حلمت بیکشاف و باد طبعت بیغبار
از کرم این نیابت از لطف آن نسیم   از امارات این شکست از اجل آن اثر
شعله آن صد جحیم و ذره آن صد جهان   قطره آن صد فرات و نفحه آن صد بهار

بود را اسلاف تو هر یک بانو علی افتخار   بود احمد او تو هر یک با بخاری اشتهار
بو علی بود از کفایت خسروان را ملتجا   بوالحسن بود از هدایت سروران را افتخار
از گریبان ساعد و سعود را ابهی نمود   از افاضل بود منصور محمد اختیار
این وزارت را سلالت آن افتخارت را مفخر   این سیادت را آل آن ریاست را مدار
این معالی کاندرین هر چار کس بود مجتمع   گر دور اخلاق تو تنها مرکب گرد کار
خامه تو هست چون بدخواه تو باشد نحیف   من بگویم شرح آن بیت بیکایک آشکار
دور باش بر سر دوان ناله کنان بسته میان   سر برید روی تیره زرد چهره
که سیر او نماید سحرهای مستتر   که صبر او کشید حصنهای استوار
چون بگرید راز او چون در دل لاله کند رشک   چهره زرشت دی دولت بشکفد چون نوبهار
روشن و سرخ و جوان چشم در رای ملک   گرچه دارد لون زرد و شخص بی انفراق
گاه در قاصی کند بی پای بر صحرای سیم   گاه غواصی کند بید بیدت بر دریای قار
از سر نگ این برد هموار هر دین با کفر جفت   ور سر آن بود پیوسته شب با روز یار
گونه شمس و نهاد ماه دارد روز و شب   شمس دولت بیکسوف و ماه ملت بیغبار
ای جوانبختی که اندر چار موضع چار چیز   از نهیب جود تو خواهند دایم زینهار
در صدف در یتیم و در بحر لعل ثمین   در جبل سیم سیاه و در زمین زر عیار
تو درخت دولتی و در باغ اقبالت ثمرات   عدل و تیغ و علم و شرع و جاه و برگ و جود و بار
زان پدید آورد ایزد چون درخت آیین تا کنی   دوستانت را ادریع و تخت و دشمنان را بند و دار

تا بجود و علم با بحر و جبل کردی نشست　　سعد ف زر شبیه جبال و سکون در شبه کار
فرق را دو دوش بخت ساعد صلابت　　مشتری تاج و ثریا قرطه ماه نو سوار
ای وجودت حجت صنع خدای مستعان　　وی بجودت حاجت خلق جهان مستعار
چون ز ظلمت ذات مهرو در کند جرم سپهر　　نفس تو خالی ز عیب رای تو خالی ز عار
خلق را چون آتش و لفظ برایم گنج　　خاک پای تست کلفت آن و آب دست تست یار
بیت کردی منظرا چو رای تو شهاب　　بیت بحیب ان معانی را چو طبع من بوار
نام من مشهور گشت از مدحت تو در بلاد　　صیت تو معروف گشت از مدحت من در دیار
نیست در عالم مرا جز خدمت سه چیز شغل　　نیست در گیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار
بسکه من در آفرینت شعرها بگفته ام　　یادورق خاک عز آتش طبیعت آبدار
در جهانم در جهان از نظم در مدح تو　　صد هزاران بیت ماند تا قیامت یادگار
تا بود مسمار خاک و باد آتش ناز را　　لون تاری ذات صانع و جرم جاری ...
باد کیفت مار قهر و بار مهرت تاب نقع　　باد ذات باد نشر و باد خصمت خاکسار
تا بگرید چشم ابر تیره چون چشم ...　　تا بخندد در ربیع باغ تازه چون روی نگار
بنگرد اه تو چو باغ تازه و خندان خوش　　بد سگال تو آب تیره گریان باد و زار
تو همیشه با نوای زیر و خصم تو زبر　　زرد چهره و زخم خورده زار و نالان و فزار
حاسدت را دل ز اندیشه چو چشم مور چو　　دشمنت را دل ز خونابه چو پشت سوسمار
باد امروزت به رغم دشمنان بهتر ز دی　　باد امسالت بکام دوستان خوشتر ز پار

بجز

چیست آن فرعی که ناسید زمانه از نظر　　شخص انداره بزرد و فرقش آلوده بقیر
با تنی باریک و از افعال آن دو دست تمکین　　با رخی تاریک و از آثار آن علت ...
چون بنالد جسم او جسمم منیر گردد قوی　　چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قرار
گرچه بیگوشست باشد در همه جا سمیع　　ور چه بی هوشست باشد از همه سری خبیر
که سعادت را خزینه که امانت را دلیل　　که مصالح را وساطه که مبایح را سفیر
صورتش او بر مثال ماهی کاورا بود　　از شبیه فرق زر اندام و از دم آبگیر
سعی از کمیت ... بر هم زند　　کشوری گاه تحرک لشکری گاه ضریر
که ببارد سیم جودت بهتر عالم گهر　　گه برآرد سیمچو خصم مجلس عالی نفیر
هست چون برهان عیسی تا نکو خواهانش　　هست چون ثعبان موسی با بد اندیشان شریر
وین یزدان را ... الملک شهنشه اجمال　　ملت حق را شهاب اسلام ... نصیر

آن حسین صاعد منصور کاو را در کرم
نادره اختر عدیم و نافرید ایزد نظیر

مهتری کاندر رضا و خشم و مهر و کین او　　کرد پنهان و راز ... حکم خداوند قدیر
دولت حسن المآب و صولت سوء العقاب　　لذت نعم الثواب و شدت بئس المصیر
وی سپهر دان اوچون ناقه بی ساربان　　ملک بی تدبیر او چون خامه بی دبیر
جز بیاد او نخندد لاله در فصل بهار　　جز بمدح او نگوید خامه در دست دبیر
خلق او گاه لطافت چون نسیم اندر صباح　　خشم او گاه سیاست چون سموم اندر هجیر

از نعف آن باغ عمر دشمنان او خراب / وز دم این شاخ عقد دوستان این پسر

هست پیش رای دهقان خرد از بهر جهان / هست بیش علم و حلم آن هنرپیشه خطیر

نقطه و چرخ برین و حره و شمس سخی / قطره و بحر محیط و ذره و کوه بسیر

در دل حساد او پیوسته باشد غصه / در دم اعدای او پیوسته باشد زهر

از حلاوت جود او دریا ندکان را شبه / وز نوایب جاه او آزادگان را شهد

خصم او از زاری و ویران و زار وزرد گشت / بچو از باد وزان برگ رزان در ماه تیر

دشمن او بر مثال لاله دارد چار وصف / عمر کوته چاک دامن که وطن تیره ضمیر

از بهای او ست زنده و از نهیب او ست گور / روی خورشید فیروزه گشت گردون اثیر

ای ترا از هفت سیاره خدای داد کر / داده گاه آفرینش هفت جز ناگزیر

قوت مریخ و فرمه کمال آفتاب / قدر کیوان سعد برجیس لطف زهره عقل تیر

تا ترا حساد تو دیدند چون افزای تو / راندن شغل ولایت را نشسته بر سریر

شد زحسرت شخصشان اعجاز نخل خاوی / شد زمحنت روزشان بر ما عبوس قمطریر

دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا / حاسدت همواره از ترس تو باشد در زحیر

که کند بیم تو این را چون جبل کالهباک / که کند ترس تو آنرا چون جبل کالزمهریر

گر کشف گردد موافق با تو در کوه حصین / در صدف گردد مخالف با تو در بحر قعیر

از خلاف تو گهر در کام آن گردد خسک / در وفاق تو حجر بر پشت این گردد حریر

نیستش اسباب شادی یک نفس بدخواه تو / گرچه از غم برد لش تنگست عالم چون نقیر

از برای آنکه دارد قامت مرخسار تنگ / چون خمیده قد وزرین چو زرنگین چنبر

در ازل بودند عالم را نصیب آنکه تیر / بود نا محسوس و ناموجود فردوس و سعیر

بر کتاب بیکرانات لهم دار السلام / بر برات بدسگالانت لهم فیها زفیر

گر بدین اندر رسالت اقدر بودی عظیم / ور بملک اندر وزارت را بود اجری کبیر

تو زفضل آنکسی کاو هست بر دار رسول / تو ز نسل آنکسی کاو بود سلطان را وزیر

گر فتد یکذره از طبع کریمت بر زمین / گر رهد یک نفخه از خلق لطیفت بر قدیر

آب این گردد بیکساعت زرطوبت آن گلاب / خاک آن گردد بیکساعت زلطافت آن عبیر

گاه تقریر سخای تو زبان گردد فصیح / گاه تحریر عطای تو بنان گردد خبیر

از نسیم خلق تو گلشن شود سنگ اصم / وز جمال خلق تو روشن چشم ضریر

ای ز مدحت خاطرم چون نافه مشک ختن / وی ز شکرت دفترم چون حقه در ذخیر

در نثار خدمت تو بخت دوداوت شد مرا / آن به بهروزی که فضل و این به پیروزی

نام من در شرق و غرب از مدحت مشتهر / حیف من در بر ز بحرات از قبولت مستطیر

جز ثنای تو نگویم از وضیع و از شریف / جز هوای تو نگویم از صغیر و از کبیر

سرمه چشم ستاره گرد او یوم الوغا / حلقه گوش مجره نعل او یوم الرهان

باد سرعت کبک رو طاوس فر دراج کر / چرخ دال کرکس بصر عمل طرب عنقا توان

ای اعادت را اشکال و ای سعادت را مقام / ای سخاوت را دلیل ای کفایت را بیان

خار با خشمت گل و زهر با یادت شکر ‌ ‌ ‌ رنج با طبعت نشاط و بیم با عفوت امان

عمر بدگالت هلاک و مدح بی ذاتت هجا ‌ ‌ ‌ ملک بی امرت وبال و سود بی مهرت زیان

شد دل بدخواه تو آگنده از تیر چو نار ‌ ‌ ‌ وز سرشک دیده شد رخسار او چون ناردان

شد چو شاخ زعفران از بیم تو تیغ عدو ‌ ‌ ‌ وز طپانچه چهره او گشت برگ زعفران

گر تو هنگام جدال از شست بگذاری خدنگ ‌ ‌ ‌ ور تو هنگام قتال از دست بگذاری عنان

این ببندد مهره اندر مار زره سلیح ‌ ‌ ‌ وان ببرد زهره اندر پیکر شیر ژیان

کو نبایستی هلاک دشمنانت کرد کار ‌ ‌ ‌ حکم مرگ از فر تو منسوخ گردی در زمان

ساز بدان مجلس بزم ترا خیزد همی ‌ ‌ ‌ زر زکه شکر زنی عنبر ز کو هر زکان

هر که بگشاید چو تیر اندر ثنای تو دهن ‌ ‌ ‌ چون کمان دولت ببندد در وفای او میان

در که قاف آورد سیمرغ نزد او سجود ‌ ‌ ‌ گر بجام قصر او گنجشک سازد آشیان

گر ز ابر دست او یک قطره بارد بر زمین ‌ ‌ ‌ جانور گردد نبات از بس لطافت بیگمان

بخته خوش شود دیگر نه زین در جوبار ‌ ‌ ‌ دیده عبهر شود بیننده زان در بوستان

ای مدیحت داده طبعم را به بهروزی نوید ‌ ‌ ‌ وی قبولت کرده نظمم را به پیروزی ضمان

بستم از خلق جهان در خدمتت داده تن ‌ ‌ ‌ نام من در گرد عالم از تو گشته داستان

نامه شکر تو پیوسته نهاده در کنار ‌ ‌ ‌ خامه مدح تو همواره گرفته در بنان

چار چیز من ز اقبال تو شد چار نوع ‌ ‌ ‌ زین سپس هستم بمدحت از تو رطب اللسان

عیش تنگ من فراخ و نام خورد من بزرگ ‌ ‌ ‌ کار پست من بلند و بخت پیر من جوان

تا نگردد

تا نگردد خار خار و تا نگردد مور مار ‌ ‌ ‌ تا نگردد کوه کاه و تا نگردد بید بان

باد جاهت بی قیاس و باد مالت بی حساب ‌ ‌ ‌ باد عمرت بی شمار و باد عزت بیکران

تا نباشد کافران را جز سقر برگ سفر ‌ ‌ ‌ تا نباشد مؤمنان را جز جنان برگ مکان

باد پیوسته سفر دشمنانت در سقر ‌ ‌ ‌ باد همواره مکان دوستانت در جنان

نفس تو دایم رفیق و طبع تو دایم قرین ‌ ‌ ‌ با سرای بی زوال و با هوای بی هوان

قدرتت را قدر عظیم و نام نامت عزیز ‌ ‌ ‌ رایت را رایت بلند و حکمت را حکمت روان

ای ترک بر زمان بجفا خیره تر مشو ‌ ‌ ‌ از من مکن کناره و با من دگر مشو

بشناس حق صحبت دیرینه مرا ‌ ‌ ‌ خونی تر از زمانه بیدادگر مشو

چون برگرفته ز جهانم هم دوستی ‌ ‌ ‌ در کار من نظر کن و با من بتر مشو

در مهر تو گذاشته ام روزگارها ‌ ‌ ‌ بر من چو روزگار کنون کینه ور مشو

آرام جان و نور دل و شمع دیده ‌ ‌ ‌ آشوب دین و رنج تن و درد سر مشو

ای با لب چو شکر و با عارض چو سیم ‌ ‌ ‌ با یاسمن چو زر مرو دل چون حجر مشو

گر نیست قصد سوختن عالمی ترا ‌ ‌ ‌ هر روز با هوا ز خانه بدر مشو

ور در سرم ز رنج نخواهی همی خمار ‌ ‌ ‌ هر ساعتی ز خانه خمار در مشو

ور جان من ز عشق نخواهی همی خراب ‌ ‌ ‌ هر نیم شب بکوچه خرابات در مشو

ور بهر تراست بگلشن خون من مباح ‌ ‌ ‌ در خون جان مادح فخر البشر مشو

آزاده یوسف ابن محمد که بخت او — بر آسمان نهاده ز اقبال تخت او

زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

جانگیرتر از تو در همه لشکر سوار نیست

تا زلف بیقرار تو در گوش نکته زد — یک ساعت از غم تو دلم را قرار نیست

تو شمع نیکوانی و هر شب مرا چو شمع — جز سوختن و صناعت جز گریه کار نیست

شگفت اگر مرا بود از عشق ناله زار — تا چون شکفته عارض تو لاله زار نیست

چشمم بود چو ابر بهاری ز عشق تو — تا چون رخ بدیع تو نقش بهار نیست

گر با زمانه یار شوی در جفا رواست — زیرا که در زمانه بشوخیت یار نیست

گشتم در انتظار وفای تو سوخته — خرم کسی که سوخته انتظار نیست

زان شد نهفته در زره زلف تو دلم — کاو را ز تیر غمزه تو زینهار نیست

در رنج و محنت تو مرا مونس و ندیم — جز جان مستمند و دل سوگوار نیست

در دولت بحر تحت تو نیست روز و شب — در دولت بجز ستایش فخر تبار نیست

حری که جود را بکف راد او پناه گشت

احسان او سپاه امل را طلایه گشت

گر من ز درد عشق تو بخروشم ای پسر — بر تو جهان ز شعله نفیر شوم ای پسر

سر دیدگان ز خون جگر برندارمی — گر نیستی تهی ز تو آغوشم ای پسر

دوش از غمان فرقت ار نی تو رفته بود — خواب صبوری و طرب و هوشم ای پسر

گرچه همیشه از تو دل آزرده ام مباد — هر گز شب تو بر صف دوشم ای پسر

از جور تو بار همی بچشم ای نگار — با عشق تو چو مور همی کوششم ای پسر

از شربت هوای تو مخمورم ای صنم — وز ضربت جفای تو مدهوشم ای پسر

بر من جهان چو حلقه خاتم مکن که نیست — جز حلقه وفای تو در گوشم ای پسر

در هیچ مجلسی نشود بی جمال تو — دل شاد و در طبع تازه ز می نوشم ای پسر

من جز بیاد تو نخورم باده گران — گرچه بر دل تو فراموشم ای پسر

جور تو بر دلم بسر آید بر آینه — گر پیش مجد دین ز تو بخروشم ای پسر

آن مهتری که خلق جهانرا پناه شد

زیرا قضا مطیع و قدر نیکخواه شد

ای از بنفشه ساخته بر گل نشانها — بر آفتاب کرده ز عنبر کلالها

یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها — هاروت تو ز شعبده دارد مثالها

باشد دلم چو حلقه میم از غمان تو — با حلقهای زلف تو باشد چو دالها

ای داده بر بهانه عشق تو روزگار — از صد هزار گونه مرا گوشمالها

هر روز بامداد بر غم مرا ز نو — از رشک سوده بر سمن تازه خالها

نارو بعاشقی ز نکویی چو ماه نو — گردون بعمرها ز زمانه بسالها

ای کاشکی من ز خود آسته مفلس نبودمی — تا کردمی فدای تو بسیار مالها

دستم تهیست از قبل آن همی کشم — چندین ز عشق تو بغرورت ملالها

لیکن بجان امید گذارم همی جهان   کاخر کند خدای دگرگونه حالها
گر نیست از زمانه نصیبی مرا کنون   بستم ز مدح مجلس عالیت املها

فرزانگی خزینه‌آرای رفیع اوست
آزادگی نتیجهٔ رای بدیع اوست

جانا بدرد هجر دلم مبتلا مکن   یکباره راه دوستی من رها مکن
تا پای من گشاده نگردد ز دام عشق   دست مرا ز دامن صحبت رها مکن
بیگانه‌وار مهر بگردان ز مهر من   با اندهٔ فراق مرا آشنا مکن
گیرم که یک نفس نکنی شادمان مرا   هر ساعتی برنج دلم مبتلا مکن
هر دم زدن بپوشش بیداد ای ماه   مرا بهم ز درد جدا از لقا مکن
هر ساعتی گمان خصومت مکن بزه   جان مرا نشانهٔ تیر عنا مکن
ای فخر دلبران زمانه به نیکوئی   همچون زمانه با من مسکین جفا مکن
بکشم چو چشم خویش ز محنت دژم مدار   بشکنم چو زلف خویش ز حسرت دوتا مکن
بکشم چو چشم خویش ز محنت دژم مدار   بشکنم چو زلف خویش ز حسرت دوتا مکن
در بایدت که خلق ثناخوان تو شوند   جز بر نجیب ملک خراسان ثنا مکن

اقبال را که کار بصدر اوی اندرست
تا بنده آفتاب بعقده درون اندرست

صدری که زیر همتش ایزد کرم نهاد   بر تارک ستاره بهمت قدم نهاد
بر فرق دوستان و دل دشمنان تو   تقدیر تاج عزت و داغ ستم نهاد

از جود

از جود تو بصورت قارون نیاز خلق   بعد از تو جود روی بسوی عدم نهاد
زان قبلهٔ ملوک جهان گشت درگهش   کانرا خدای حرمت بیت الحرم نهاد
زد دست بر عنان سعادت بر آنکه پای   بر آستان درگه آن محتشم نهاد
دریا و کوه را فلک از بهر جود او   لؤلؤ و لعل در رحم سنگ و در شکم نهاد
گردون چو دید همت او را معاینه   خورشید را بقصد زریکذره کم نهاد
جان و دل مخالف او را کباب‌وار   دست قضا بر آتش بر تابهٔ غم نهاد
گر آیتی ز معجزه آفریدگار   اندر عصا و خاتم موسی و جم نهاد
او را هزار معجزه و آیت چنان   اندر بیان و لفظ سیر و قلم نهاد
از فضل او زمانه حکایت کند همی   وز بذل او خزانه شکایت کند همی

نه ملک را ثبات بود بی کفایتش
نه خلق را نجات بود بی عنایتش

بخشنده‌ای که خواسته گردد زبان   با خلق گوید این همه ساله حکایتش
شه بخت کار دولت شده تازه با تیغ   از آتش سیاست و آب هدایتش
ناموس جود حاتم طائی شکسته شد   تا در جهان بجود سمر شد حکایتش
در مملکت رسید بدانجا محل او   کاندیشه را جوار نباشد نهایتش
با قصد چرخ در رتبت اژدها نهد   پشه ز استمالت مور از عنایتش
زآفات حادثات خلایق ستمند   اندر حریم دولت و در کهف عنایتش

ماند بر آسمان برین قدر او که کس　　جز آفریدگار نداند نهایتش
تا عهده سپاه ملک رای او بود　　هرگز ظفر گسسته نگردد ز رایتش

ای روزگار بسته فرمان تو شده
وی آفتاب قبه ایوان تو شده

تا ابر بوستان سخاوت یمین تست　　خورشید آسمان سعادت جبین تست
ایام را سکینت و اسلام را بقا　　اندر سپر خامه و نقش نگین تست
هر روز عز و جاه زیادت بود ترا　　با بخت همعنان و خرد همنشین تست
نصرت طلایه حشم بارگاه تو　　دولت کتابه علم راستین تست
آرایش خلایق و آرامش جهان　　در طلعت مبارک و رای مبین تست
زان سان که بر زبان ملک حمد کردگار　　پیوسته بر زبان فلک آفرین تست
گردون جاه را اختر علی رسال مهر　　اختر متابع تو و گردون رهین تست
تهذیب ملک عالم و ترتیب دین حق　　از سیرت خجسته و رسم کریم تست
در درج روزگار گرانمایه گوهری　　در برج اختیار فروزنده اختری

ای خواطر از مدایح تو پر طرف مرا
وی دفتر از فضایل تو پر لطف مرا

چون تشنه را بآب چو پروانه را بشمع　　دایم بمهر مدح تو میل و شغف مرا
خورشید بخت من بهر سال بود بلند　　تا سایه قبول تو باشد کنف مرا

باشد فلک چو خامه کمر بسته پیش من　　تا خامه مدیح تو باشد بکف مرا
شد خاطر و ضمیر پر از گوهر و درر　　از وصف و مدحت تو چو کان و صدف مرا
تا رفت بر زبان شریف تو نام من　　بفزود در میان خلایق لطف مرا
همواره چون خزانه نوشیروان بود　　از شکر تو صحیفه دل پر طرف مرا
بفزود در بصیرت و نطق و ضمیر و طبع　　مدحت کاو حسن بصفا و لطف مرا
هر چند کرده بود شب و روز پیش ازین　　گردون به پیش تیر حوادث هدف مرا
آسوده شد بدولت و اقبال بخت تو　　جان و دل و تن از غم و درد و اسف مرا

هر کار چو من بخدمتت اختصاص یافت
از گردش زمانه خونخوار خلاص یافت

جاه ترا ملک ز بارت بشیر باد　　عمر ترا فلک بسعادت بذیر باد
هر کاو برون نهد ز خط دوستیت پای　　در دست روزگار همیشه اسیر باد
سیاره جلال و کمال ترا مقیم　　بر آسمان دولت و حشمت مسیر باد
از حسرت زمانه غدار سال و ماه　　چشم مخالفان تو ایچون غدیر باد
در بزمگاه خرم و دیوان فرخت　　خورشید می گسار و عطارد دبیر باد
تا لعل چون زریر نگردد ممالکت　　با دیده چو لعل و رخ چون زریر باد
صدر تو از جلالت قدر تو از شرف　　ایچون سپهر عالی و بدر منیر باد
پیوسته بینکواه ترا چشم و دست و گوش　　بار وی زرد و جام می و صوت زیر باد

تا دستگیر خلق جهان جود تو بود — از دولت تو دست حوادث قصیر باد
تا نسل تو بنصرت درماندگان تو — همواره کردگار جهانت نصیر باد

هر کز فتح است و گنج نصرت و کان ظفر — رایت پیروز ملک افروز شاه دادگر
رایت وی را بود هر جا که باشد لشکرش — فتح همراز و ظفر همراه و نصرت دادگر
وارث گنج و نگین میر اجل طغرلتگین — پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر
سینه ایران شهاب الدین که عکس تیغ اوست — چون شیاطین را شهاب ایمنش را حرز
آن یمین دولت و دولت فزوده زو محل — آن امین ملت و ملت گرفته زو خطر
پور فرزانه عمادی بن الکخی کو داد — ایزد داور را فضل بر شاهان عالم سر بسر
چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلم — چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر
روزگار از خدمت درگاه او جوید شرف — آسمان از ضربت شمشیر او خواهد ظفر
بر رضای او همه کردارها باشد ابا — بی تمنای او همه گفتارها باشد هدر
زوست نامی ملک سلجوقی و دولت باقی بر شرف — همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر
اوست روشن صدر اعلا را تیغ و سپاه را — چون سپهر از مهر و عقل از گوهر و باغ از شجر
چند آن بارده و لعل از انک شمشیر زرنگ — کز نهیب فضل او گوید زمین این المفر
از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور — ور سهیل او بود گوش فلک پیوسته کر
فضل او به ماه سیما شخص او بر یخ روز — طلع او تا بیدر آتش رای او خورشید فر

ای خصال

ای خصال تو چو اجرام سما چون بروج — وی رسوم تو چو ارواح و مثال چون صور
از درفش شکر تو دوستان یابند خیر — وز درخش خنجر تو دشمنان بینند شر
ای چو پیل و شیر شادروان درگاهت شوند — پیش تیغ و نیزه تو پیل مست و شیر نر
با سخای دست تو یکسان نباشد باد ار — بحر لؤلؤ گوهر و گنج کان نقره کان زر
کی شدی واجب که آتش بجهه گردون جدا — گر نبودی نسبت تو در ازل با بوالبشر
کرا جاز شنیده از رای رفیعت آفتاب — پیش تو آید چو جوزا بر میان بسته کمر
خشمت آرد در نشیب جود تاله در فراز — از سر گردون نجوم و از بن دریا درر
از نهیب خنجرت ثابت نجم دارد فلک — وز غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر
پرورند آرایش بزم ترا دایم همی — آب در سنگ لعل و ناف مشک و نی شکر
هر که انکار شه گردون پیشانی که رفت — روز جنگ از آتش شمشیر تو بر فی شرر
اندر آن وقتی که گردد در مصاف کارزار — گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
نوح بر افروز در کین سر بر افرازد در جنگ — مغفر سیماب شنگ نیزه از هر باب سر
گر تواند آسمان کردد صلاح خویش را — از فزع چون ناقه صالح نهان ماند بکر
از میان گرد تیغ و برکران تیغ خون — چون کواکب از سحاب و چون شقایق در خضر
بنگرد دو چون حصار و کوه کرده چون جرس — از نهنگ جان ستان رود پلنگ کینه ور
کرد بر گردون رسد چندانکه عزرائیل را — گاه جولان بر دلش نباشد از میان آن گذر
کوه ثابت بر زمین لرزان چو بید از نهیب — نسر طایر بر فلک پنهان چو سیمرغ از حذر

بر حسام نیل رنگ و جوشن پیروزه گون | پخته شنگرف آب ریخته مرجان تر
لمع قومی بر شلال تحت قومی بر نشیب | کار بعضی با نظام و جان بعضی در خطر
آن برآورده خروش و این برآورده نفیر | آن برآهیخته حسام و این بیفکنده سپر
چون پدید آید لوای رایت منصور او | در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر که بگریزد از آنجا از قوم قانع بود | گر همی منزل کند از دانک او را در سفر
دار دولت دایم گرد ستیز فرزند عزیز | پادشاه شرق و غرب شهریار بحر و بر
لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو | بر ولایات بزرگ شهریار معتبر
تا بنزدش بیشتر باشد ترا هر روز حق | پایگاه او بود در مجلس او بیشتر
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان | مطرب خوشگوی خواه و باده خوشبوی خور
راغ شد آراسته چون بارگاه خسروان | باغ شد آراسته چون کارگاه شوشتر
هر سپیده دم کنون در بوستان و گلستان | خیزد از صلصل نفیر و آید از بلبل نغر
گلستان چون لعبتان شادی کنان اندر چمن | قمریان چون عاشقان نالان همی اندر سحر
می چو اشک عاشقان ناشکیب آمیز رنگ | گل چو روی لعبتان دلفریب آمیز بر
نه بود بی گل درین هنگام مجلس ساختن | نه بود بی می دریغ ایام بردن را بسر
ای خداوندی که رایت [illegible] | وی خداوندی که طبعت [illegible]
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران | یافت خوارزم از حضور تو فضیلت بیشتر
گشت با دار السلام از دولت تو | گشت با بیت الحرام از حرمت تو هم سیر

فاکهه

خاکهای آن شده از فرط عنبر اندر ملاب | آبهای آن شده از خلقت گلاب [illegible]
عدل را اکناف آن از سیرت تو شد [illegible] | سطرها از اطراف آن از طلعت آن شد [illegible]
ای شده رای تو در عالم [illegible] علم | وی شده نام تو در گیتی همه [illegible]
گر تن من دور از آن شخص گرامی نیستی | از جهت در تاب [illegible]
از برای خدمت تو زیر ران ای آوردی | بارها چون کهتران [illegible]
چون حضور من بدرگاهت کنون مشکل شده | نظم کردم در مدیحت چند بیت مختصر
گر بود در مجلس والای تو آنرا قبول | در جهان نامم شود چون دولت تو مشتهر
در ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من شوند | در ثنا و شکر و مدح و آفرین تو بخط
درجهای پر جواهر برجهای پر نجوم | در ریاض پر ریاحین در جهان پر درر
بعد ازین تا زنده باشم هر زمان در مدح تو | خدمتی سازم جدا و مدحتی گویم دگر
پر ز اطراف [illegible] چو اوصاف تو | پر ز اصناف [illegible] چو اصداف گهر
تا به آب اندر بود سبزه از سرو [illegible] | تا ببار اندر بود بوسته از گرمی اثر
سرو باد از باد حسرت دشمنانت را نفس | گرم باد از بار محنت [illegible] را جگر
بسته [illegible] | بسته [illegible] قضا و خسته [illegible] قدر

گرد میمون موکب تو سرمه چشم امل
نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

ای آنکه بحسن تو به هر جای خبر شد | در فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد

هجری که مرا از تو گمان بود یقین گشت / وصلی که مرا از تو عیان بود خبر شد
تا حلقهٔ زلفین تو را نشد دام دل من / تخم ز غم عشق تو چون حلقه زر شد
گشت از دل من تافته تر زلف تو بر رخ / گوئی ز دلم بر رخ تو شیفته تر شد
بگذشت دل من بهوس عشق تو بگذاشت / بنداشت که یکباره مرا از تو بسر شد
چندانکه توان بود بکوشیدم و آخر / چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد
تا من بسر کوی تو آرام گرفتم / جان و دل و دینم بسر کار تو در شد
کوئی مگر آرایش بزمی تو بگو بی / چون مجلس بدر امام و صدر بسر شد
گردون معالی عضد الدوله عالی / کاو واسطهٔ عقد همه اهل هنر شد

پیری که بروی جهی و رای تو بجسته / خورشید صفات آمد و جمشید سیر شد
ز اندیشهٔ او مملکت شرق و مغرب / مقصود لوای ملک شیر و شکر شد
ای بار خدائی که چو دریای عطات / درگاه تو از ماموران پر زر حشر شد
تاثیر تو در ملک تاثیر چو قضا گشت / شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
هر کار که آن قضا کرد بیا گشت / هر شغل که آن عنو قدر کرد بدر شد
چون دیو ز سیاره شده آواره ز معاد / تا تیغ تو سیاره گرد و ظفر شد
با منزلت و رای و کف تو با حالت / خورشید سها چرخ زمین بحر شمر شد

دائم

در جسم شرف رای بدیع تو روان گشت / در چشم لطف رسم بدیع تو بصر شد
ای شیر دلی کز فرع تو تیغ آهن / در کوه بکردار کشف زیر حجر شد
آمد سه آثار رب یقین زر با جبین / بر مشتری و زهره و خورشید و قمر شد
سوسن چو در رخساره آن طره دمنم گشت / سنبل چو دو جوارهٔ آن طره بسر شد
کام و دو بن لاله و گل چون صف و در رخ / از ژاله و باران همه چون در و گهر شد
از سبزه و بر تهوز نگار صفت گشت / چون دلسوخته بر شاخ شجر شد
زینه که شود ساخته چون بلبله و دست / کاطراف چمن زین همه بجاده اثر شد
آنکه که سپاه ملک عالم همه دل / از رایت و رای تو بر آز ز خیل ظفر شد
از قدرت تو حاسد تو بسته نفس گشت / وز هیبت تو دشمن تو خسته جگر شد
در تربیت تو تیشه شکر ز مدحت / تا طبع یتیم چلی حب خبر شد
از صاف معالیت ز انصاف معانی / چون برج دراری شده چون درج گهر شد
تا فخار بری تو اهد چو در رگشت / تا زهر بگوشی تو اهد چو شکر شد
احباب ترا از نکه تو چو جان باد / کاعدای ترا از نکه تو چو سقر شد

تا منزه باشد از تکوین فضل کردگار / بود خواهد ایمن از تبدیل ملک شهریار
خسرو عادل معز الدین و الدنیا که هست / اهل دین و خلق دنیا را معین و دستیار
آن خداوندی که خاقان و قیصر و فغفور چین / در ظل لم کاه او باشند دایم بر چهار

این یکی طاق فلک آن یکی چرخ بدر | وین یکی فرمان کند در آن و گر نشود سپار
متفق بودند یکچندی همه اهل نجوم | کاضطرابی در جهان آید بحکم اضطرار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشاه | شد همه اقوالشان بهتان ز فضل کردگار
گر ز دوران آسمان و دور سیر اختران | چیره گشته نفع و ضر و سعد و نحس و فخر و عار
آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل | اختران را سال و مه جز طاعت او نیست کار
ور جز این باشد هراس و پاس او داور نیاز | اختران را از سیر و آسمان را از مدار
دولت او تا بنفخ صور باشد مستقیم | نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار
تا نصیر او بود پیوسته رب العالمین | تا بشیر او بود همواره پیر کامگار
دین یزدان از فلک شد و جهان را ملک | عز و تمکین با شرف اقبال او با استقرار
نایب سلطان علی کار کرد با اعدای تیغ | آنکه با کفار بنمایش ز زخم ذوالفقار
او است از میران چو شمس السلاطین پهلوان | او است از شاهان امیر المؤمنین را اختیار
در رخش ملک پادشاه را است او طیلسان | گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار
حلم او پاینده خاک است و بوینده باد | خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده نار
نه سحاب مهر او را جز امل باشد سرشک | نه شراب کین او را جز اجل باشد خمار
مرکب او گر بگاه حمله نعلی بشکند | زان کند کشف لطیف خویش را گردون سوار
همچو سیمرغ از نهیب تیر او در باد هم | همچو سیماب از هراس تیغ او در مرغزار
در سر ماران گرفته مهره گردد ناپدید | در دل شیران شرزه زهره گردد بی قرار

ازانز

ای ز تربیت دوستان همواره در دار السلام | وی ز زرق دشمنان پیوسته در دار القرار
صعوه گر گوشه قصر تو برد در هوا | نسر طایر را کند در گنبد گردون شکار
از سر تیغ زمرد رنگ مار آسیب تو | تیره گشته جان چنان عکس زمرد چشم مار
زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سپید | زان ز خاک تیره آمد مسکن زر عیار
این ز بیم بذل تو شد آنرا پناه | وان ز ترس جود طبع او شده است آنرا حصار
ترسبار که خدمتی بر پادشاه نیکخواه | تو همایون طلعتی بر شهریار حق گزار
اندر آن وقتی که سوی غور بردی از بری | لشکری کز تیغشان عالم گرفتی اعتبار
خیره دستانی که عار از تخفشان گشتی چو کوه | بادپایانی که کوه از لعتشان گشتی چو غار
با پلنگان آشنا بوده بر اطراف جبال | با نهنگان آشنا کرده بر اکناف بحار
غوریان چون یافته از مقدم تو آگهی | بر سر کوه رها رفته بردم صد هزار
راه گهی تابنده و برنده سیحون بحر و زم | تیغها در رزمگاه و نیزها در کارزار
کوه زرکین شده چنان از خون کوه ای عجب | گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
خنجر زهرآب داده برق الماسی فروز | تاج سیماب چهره ابر شنگرف قطار
کرمها در معرکه بر باغیان بالیده سخت | تیغها در رحم یکه بر طاغیان کرنده زار
عمر اعدا چون بقای لاله بر از کرده خون | چون دل این آسمان چون شیخ آن کوهسار
نصرت جنتخر بهر منجز فرو برده نفس | قوت ناوک بهر تارک بر آورده دمار
خور بنکال چون لاله از برنده تیغ هندوی | بر شال ژاله از کرینده ... نو بهار

از سمک تا بر سماک الماس رنگ از برق حسام — وز ثریا تا ثری الماس گون از بس غبار

رویها از زر چو به رنگ و دستها بی جا و دوش — تیغها بر درزه گون و تیرها سیاره وار

ای بسا تخم از نهیب مرد زخم گرز تست — جان او تفته چو نار و مغز او کفته چو نار

کوشهای براسخ از شمشیر تو شد چون نهنگ — حصنهای شامخ از تدبیر تو شد چون قفار

تا بدان آتش فشان چون باد زخم ابدار — پس عدو بر هم شکستی را کرده خاک ر

تا سران آن ولایت را کشتی سر بسر — ور سر شمشیر دادی باقی را زینهار

برکنه کاران نبخشودی بوقت انتقام — با جفاجویان تلطف کردی بگاه اعتذار

بعد از آن سوی حصار دشمنی با لشکری — تیغشان خارا شکاف و تیرشان سندان گذار

لشکری با دیگران ذرات بر یک بار از خاک — قوت بیژن دل رستم تن اسفندیار

بیکمان بر هم شکستی لشکری را بیکمان — هر زمان بر هم شکستی کشوری را بی سوار

کوتوال آنجا چو دید از دور گردون شوکت — بنده وار آمد بطاعت پیش تو با انتظار

شاد باش ای خاصه تو عالم کون و فساد — دیر زی ای حافظ و خالق لیل و نهار

شد آن منشور کامد در حق تو سلطنت — کس ندیده و هم نخواهد دید تا روز شمار

بر زمان افزون گشتی قدر تو در صدر او — گر ترا اسری نبودی با خدای کردگار

ای بکامت ملک عالی فرموده اعتماد — دی بکوبت دولت عالی نموده افتخار

خوزش مدح و ثنای تست در سر و علن — ورد من شکر و دعای تست در لیل و نهار

با زبان من ثنای تو بود همواره جفت — با روان من دعای تو بود پیوسته یار

کز

گشت با شوری تحسین تو شوم همچو گل — گشت باز هر زه مر حلقش تو شهم همچو خار

ای در حشم یار کی را که دارم ای عجب — مهر تیغ و مدح شاخ و محمد [illegible] اشکبار

کرده و فرمود از حضرت وصیت مرا — رحمت سپهسالار پس تعویذها پیش [illegible]

لاجرم در مجلسی کازادگان حاضر شوند — این حکایت نامه از من تا [illegible]

تا بود [illegible] و دولت و مقدورشان — تا بباشند در ضعیف چون [illegible]

بزم سازیا [illegible] — بوستان [illegible]

با نگار مهربان در دور کار همسران — خوش [illegible]

[illegible] جام [illegible] — مطربان خوش نواله [illegible]

[illegible] — بنده تو بود خواهد [illegible]

بعد [illegible] صبح [illegible] نشیند بهم — شاد [illegible] کرم و [illegible] سلطان عجم

شرف الدین [illegible] — بدل شاه [illegible]

پادشاه زاده آزاده [illegible] — شه خورشید [illegible]

نامداری که نبود [illegible] — زانکه آدم [illegible] وقت فنای عالم

از [illegible] — بر زبان [illegible]

[illegible] — از همه [illegible] عیسی [illegible]

[illegible] — [illegible]

فلک دین لعل تب برا و شته
باز ابد پیر علی باز خدایی گو
هست از زینت نشست دولت دین
این دو مخدوم این دو ممدوح
نامداران بزرگان ایران دگر
شرف نسخه اصناف محمد
برتساو شده بر جامه اسلام طراز
میر عثمان علی دارد آن صدر بزرگ
تا در یدت چو تو الف گرو بجو
مجلس ساخته بزم خجسته که در او
مطربان خوش شیر دلکش کنز انید
طبعها زنده باد ای طبع دلکش
انهمه رامش آسایش و آرایش ها
خسرو دنیا سنجر که بکمک شد
شهر را بود کوز بس رحمت تا شد
زاید از رایت و نصرت فیروزی فتح
تا بجز نیست که قدر گرانمایه چو سیم

گشته از دیدن او هر خوبی ...
شاد بادت خداوند سلاطین امم
خجوار او را چو سلیمان ... راحت تم
زده بر بام فلک خورشید با اقبال علم
خورده ... صحبت ایشان ... بهم
همت عالی او بر سر افلاک قدم
دولت او زده بر نامه اقبال رقم
نه بقر زندگی و فخر نماید آدم
تا ز یزدت چو تو ایزد دیان کرم
اثر خلد برین صفت ...
از سمک تا ... فلک نغمه بهم
دوجهان تازه باد از نسیم کرم
هم ز سلطان جهان ... شاه اعظم
انور شب ... چون مه ...
پیش او قامت افلاک ...
چون ... از ... و سیم ...
تا شکر نیست که طعم ...

چشم سلطان معظم ...
چشم اعدای ز خونابه شده چشمه نم

مفتوح شد ... دم ...
شد راستی جنایت شد ...
گشت بازگونه همه رسم ...
هر فاضلی ... گشته ممتحن
دانش که گوید ... نمی ...
دیوانه را همی ...
باید ... همی ...
هرگز ... همی ...
با این همه ...
گر من ... تو اضع ...
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم
آید ... مردمان ...
بر دشمنان همی ...
تو می ...
من ...

در هر دوام ... کیمیا
شد ... شد هر ...
زین عالم ...
هر فاضلی ... مبتلا
اندر ... کجا
بیگانه را همی ...
آگاه ... یا ...
هر گاه ...
آزاده را ... بود طلا
از هر خسی مذلت و از هر کسی ...
فرق ... آخر ...
از دوستان خصومت و از دشمنان ...
بر ... همی ...
پیغام ... بی ...
شمشیر ... نماند ...

باش خوش صورت ایشان زچه / ز آهنگ صور چه بوی جنگ رها

زیشان همه مرا نبود باک ذره / ز آهنگ نظم شیب به بر بسا

کرده همه شکافته و نشان کبر کن / همچون نه آن سپار انگشت مصطفا

چون کیرم از برای معانی عقیم ست / ز وهمی دعاوی آن او همه سبا

تا چاره شکنند همه تا موی سر جادوان / در موضعی که در ثقف موی بود عصا

ایشان نیز دخوی باشند تهی / تا طبع رشته بود در همه ایشان صلا

زیرا که بمیل نبود سینه را جگر / چون نامه پیکر نحو تن رها

با فضل من همیشه بدیدت پیشان / چون عجز کافران بر اعجاز انبیا

با قدرت نباشد مرنج را توان / با طبع من بباشد خورشید را کا

آنم که برده ام علم علم در جهان / با گوشه ثریا از مرکز ثرا

شاها همی کشند بر سم من فتا / ازان همی دهند بفضل من گشا

با خاطر هنرم و با رای صایب فهم / کالبرق فی الدجا به کالشمس فی الضحا

عالیست همتم همه ذوق چو جبل / صافیست سیرتم همه قیمت چو صبا

بر همت فراست سخنهای ... / بر نسبتم مراست هنرهای فر کلا

هرگز ندید و نشنیده است ... / گرد از بسی ستوده نگار ...

در پای جاهلان نپراکنده ام گهر / از دست سفلگان نپذیرفته ام عطا

این گوهر بسر ملک که ندیده است هیچکس / در شرح مدحت از نظم من بجا

در آرزو صحبت من سر در آورد / جویم بدل محبت و گویم کنایی دعا

در در تلی پدید شود زاد سحاب تیر / انکار شعر حلوت و پندار شعر خطا

ابر بری کیوان فرشتکان نحوس / تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

تقدیر او ... نداند مرد ورق / تا نور او نگردد از آسمان جدا

آنگاه قدر او شناسد از تعلیق / کاید شب پدید شود بر فلک سها

اندر حضر نباشد و آزاده را خطر / کاندر حجر نباشد یاقوت را بها

با این همه نشاط ملازمت ... قرار / این پیشتر قبول که یابد بابتلا

با لفظ من بگاه فصاحت ... جوان / بازار این هنر و بزرگانی بجز نوا

لیکن چو صد هزار ... / ناچار اندکی بنمایم رها

ز آلت غیب ... همکنید / با من بدوستی زهمه عالم آشنا

و آنکه بکام من نفعی ... / در دوستی کجا بود این عذر روا

آزار من کشند بعمدا بجوی ... / زانسان که کشند بر حوش گیا

در فضل من بزند بهر موضعی حسد / بر نقص خود دهند بهر جای رضا

با ... من نگاه بود تلق / با حاسدان من نماند جز وفا

در او شده ملا همه عمر جا تحی / بر خستگی کنند همه جانم روا

مردان بود که روی نتابد ز رهزنی

لو شیبت الجبال لا دافعت الصبا

ای یار بدایع و پیرایهٔ صور — داور چون زمانه و بسیار چو من
فراش رشتی کنی باغ زرگل — نقاش رشتی کنی زاغ پر صور
که سبزه گرد دار تو حکایت دارد بر کرم — که لاله گرد دار تو صد [illegible] دارد بر دار
خرم بود همیشه ز گلزار تو جهان — گر چه ز خشم تو شوان باقیش اثر
که پر ز خطهای عقیقی کنی چمن — که بر ز چشمهای بلورین کنی شمر
آراسته است از حرکات تو در چمن — وآراسته است از برکات تو در گذر
که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ — که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گوئی زمانه که نه بر سانی از عدم — گوئی ستاره که نه بیاسائی از سفر
گاهی شود ز تیغ تو گلزار گون تراب — گاهی شود ز لطف تو شکر [illegible]
پیچم جای از سر چو چون نفس شمار نگار — بندت نقش بندی [illegible] پای سپر
که بر طرازهای مورد کنی حلل — که بر قلادهای زمرد کنی گهر
پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام — دیوانه وار نیست ترا لحظه‌ای مقر
گاهی نسیم موجی و گاهی سیر سیل — گاهی عدیل بحری گاهی رسیل بر
در باغ و راغ جلوه کنی وقت نوبهار — بیجاده ز شقایق و پیروزه از خضر
که گرد از هوای تو شب بنفشه خم — که گرد د از فراق تو چشم شکوفه تر
آمیزد از تو با گل و لاله زمین [illegible] — چون ابر با ستاره و چون [illegible]
که پر ز گلهای منقش کنی زمین — که پر ز خطهای منقش کنی کمر

کاه

کاه از تو چو بهار پر از بارهای [illegible] — کاه از تو چو بهار پر از بدرهای زر
ای گوهری که مانی در ذات [illegible] — جانرا که صفات و [illegible] مفخر
وقت سپیده دم که برآئی ز [illegible] — گیره ببوی [illegible] مشک بو [illegible] گذر
واگه تحیت جلی را تو عرضه کن — بر خواجه امام اجل صدر نامور
بو المعالی احمد [illegible] — کاو هست آیت کرم [illegible] خطر
صدری که یافت جسم جهان [illegible] — بحری که یافت چشم [illegible] بصر
بر پایگاه رفعت او نیست در علوم — اوهام را مجال ز [illegible] افهام را گذر
خیر خلایق از نفس او که [illegible] — زانسان که دانه گهر از قطرهٔ مطر
آزاده کی ز سینه [illegible] — فرزانه [illegible] گشت بشر
آزاده [illegible] زمانه چو او [illegible] — فرزانه نداده زمانه چو تو خبر
ای عالمی ز خاطر [illegible] — ای کشور [illegible] جاه [illegible]
[illegible] — عالم [illegible] بدیدش [illegible]
از دل کرم ز طبع مروت [illegible] — از کف سخا ز خشم لطافت [illegible]
چون از زبان [illegible] — چون [illegible] گوهر [illegible] شکر
همواره در [illegible] — پیوسته [illegible] کیمیای [illegible]
زان بهر [illegible] تو آید [illegible] — زان بهر دشمنان تو آید ز چرخ شر
از همت رفیع تو ممنوح شده‌ایم — با سیرت بدیع تو مفهوم شده [illegible]

خواهد ز طبع رای تو هر روز آسمان … تا دیده را معونت خورشید در نظر
قومی که کرده‌اند بر تو احتیاط … هر یک به اشتیاق شده و داد بیم
در محفل حسد و ز رمانند محترم … در مجلس ملوک جهانند مشتهر
ابیات خوانند با وصف تو روان … ایشان نوا کنند به نوای تو قسم
ای لعل‌ها ز رشک تو همواره در جگر … وی طبع من ز وصف تو پیوسته پر گهر
آنکه که هست به جو ملال ز ابیات تو … گفتم که روزگار بماند چنان که بر
هرگز نبود طرح نگذشت آنکه زر کار … آن که حسد و برغم دل آنکس که دیگر
با طبع زور کار کرم هست صنعت … چون خفو با خوبی چون صوبا که در
اکنون ز هیبت تو شب و روز مانده‌ام … تشنه لب شکسته دل سوخته جگر
گر چه ست هیبت کرون در بنیان … نویسد نیستم ز خداوند داد گر
کایم بکوی تو چو قلم کرده سر قدم … بسته بمهر تو چو قلم بر میان کمر
بهر طلعت تو بلاد هجری کرون … رخت بدستاره و در چرخ سپهر
همچون بنفشه بو نبرز از جمال تو … تا که شده از فراق تو تاریک چو قمر
تا فخر و فر همیشه رفتن زرین روح … با سیرت ملایکه و صورت بشر
هرگز ز سیرت تو بریده مباد فخر … هرگز ز صورت تو رسیده مباد ضرر

آباد بین فلک را گشته مکان … فلک را نیست پرای تو دوران

مگر

عمارت را بقای تست چندان … سعادت را بقای تست بنیان
چو تو هرگز نبودست و نباشد … جوان بخت و همی طبع و سخندان
همی احسان کنی با خلق دایم … از آن کردست ایزد با تو احسان
همی داری عزیز از او کان را … ز بهر این عزیزت کرد یزدان
خداوندا اگر چه پیش از این عهد … ز این داری نبود اندر خراسان
کزون پر شده ز آب آل دولت … ز نام من همه ایران و توران
بقول تو ملک شاه خسرو … بمعنی تو مرا بنواخت سلطان
بتعریفی که کردی پیش بجهم … سر بخشم برسانیدی بکیوان
اگر تعریف خوب تو نبودی … چه دانستی ملک دارای کیهان
رسید از تو بدانجا پایه من … که من بنده ندارم پایه آن
نه آن فرموده در غیبت من … که شکر آن نتوانم گفتن آسان
ولیکن فخر بگوایم ز تیره‌ها … جهانی را مسخر کرد فرمان
چگونه شکر تو گویم که تعظیم … شدست از کرشمهای تو حیران
نرا ستم ز جان و دیده و دل … دعاگوی هواخواه و ثناخوان
چو از سر مملکت که باید داری امروز … نکن در حقم آنچه آید ز امکان
چنان دانم که خواهد یافت امروز … ازین پس تا مرا در تن بود جان
ز تعریف تو تعریجی دگرگونه … ز تحسین تو تحسینی دگرسان

الا تا چو عنبر خیزد از بحر / الا تا زر و گوهر زاید از کان

سپهرت باد همواره مطیع / خدایت باد پیوسته نگهبان

ایا بتی که چو یوسف به نیکویی مثلی / به چهره ماه و به عارض گل و به لب عسلی

گهی ز سنبل پرتاب بنفشه زنی / گهی ز نرگس پرخواب دیده جبلی

چو زلف پوشی بر رخ نشسته زاغ به گاه / چو ماه در سر طاق فلک [illegible]

بدان لبان چو یاقوت و چشم چون هاروت / همیشه عیسی ایام و سامری عملی

به غمزه آفت آزادگان از آن سببی / به بوسه راحت دلدادگان از آن قبلی

چو لفظ فخر زمانه به دلکشی سمری / چو کلک صدر زمانه به ساحری مثلی

جهان فضل مجیر الملوک حجة الدین / مکان احسان کان کرم حسن عجلی

ایا مجاور حضرت شقاوت ابدی / ایا مساعد رایت سعادت ازلی

مکان ورد لشکر زان شده به کوه جبل / که تو به جود چو [illegible] خون جبلی

همی گذارد هنگام بزم در ایوان / به جود خانه جاری طلایه املی

همی گذارد هنگام رزم در دیوان / بزرگ نیزه خطی و ساطع املی

اگرچه در عرب و در عجم سمر گشته است / به شعر گفتن تازی و پارسی جبلی

ز شعر است لطیف شمایل تو حظ / ز طبع است نظم فضایل تو ملی

بقیه اعد الیوم الرحیل است به / کما [illegible] بجاله سوی جبلی

دماسار بسط فریبا [illegible] / فصار کامکار سکان [illegible]

همیشه تا نبود تازه کار چو خار / مدام تا نبود تیره شب چو صبح [illegible]

ز کین تو چو شب تیره باد جان عدو / ز مهر تو چو گل تازه باد دردی دلی

ای نهاده همت تو پای بر سبع الشداد / ای شده شهرآرا دکان [illegible]

معتبر گردد به درگاه شریف تو دلیل / جانور گردد ز نکهت [illegible] لطیف تو جماد

هم بدان سیرت که شیرین همی گوی سخن / افتخار است از مکان تو مرا [illegible]

نیست جز در سایه تخت [illegible] / نیست جز در پایه تخت [illegible]

همچو گردون بسیط آمد ترا [illegible] / همچو دریای محیط آمد ترا طبع جواد

گشته اند [illegible] تو مشهور ارباب صلاح / گشته اند از بیم تو مشهور اصحاب فساد

صورت عز و جلال صورت جاه و جمال / آیت حلم و وقار [illegible] علم و سداد

باغ حکمت را نهالی [illegible] / دست [illegible] سواری [illegible]

ای بارواح تو شمس الدین [illegible] ارتیاح / وی بایام تو فخر الدین [illegible] اعتقاد

[illegible] / [illegible] ذات البروج [illegible] ذات العماد

خوش نشسته اند از رضای سیرت تو [illegible] / فر [illegible] بهای طلعت تو مستفاد

گرچه [illegible] دعاگوی [illegible] / در جهان پیوسته [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] نتوانم [illegible] / آسمان [illegible] ستاره [illegible]

وگرچه دارم بسی خان تقصیر از خدمت
برکمان عفو تو زان بیش دارم اعتقاد

نه ندانم که قرآن را عاقبت بیم آشکار
تا نباشد مؤمنان را [illegible] المعاد

سعد با رای تو همچون باد بی آوری بحباب
فخر با نام تو [illegible] با یوم التناد

دشمنانت غرق در آب بلا چون قوم نوح
حاسدانت گشته با غم چون قوم عاد

ایا مایه جود و دنیا و جاه
گرفته برای تو هر لب ثنا

خلاف [illegible] در محنت بدسگال
و [illegible] سر دولت نیکخواه

نه چون جهان پرور [illegible]
نه چون تو خدا آفریدست شاه

تویی یوسف ثانی اندر جمال
از آن در [illegible] چو یوسف بکاه

کنون چون ترا داد پروردگار
چو یوسف خلاص از چنین جایگاه

حقیقت چنان دان که [illegible] ترا
چو یوسف [illegible] خواهد بگاه

چو [illegible] زان بلا باقی
[illegible] گر برکت شد تباه

هرآنکه که باشد فرشته بجای
نباشد اندرون باد دیو سیاه

چنان ناتوانیم کز چند آن تو
ندارم که در خانه زایم براه

شکفته بدم چون بستان [illegible]
شکفته شدم چون [illegible] گیاه

زنالم چو تیرم کشیده [illegible]
زخم چون کمانم [illegible] تا

گرت نیست باور که [illegible]
بزاری چو زیرم بگاه [illegible]

الا تا نباشد چو یاقوت سنگ
الا تا نباشد چو خورشید ماه

قضا باد نخچیر ترا روز و شب
قدر باد بنده ترا سال و ماه

انامل [illegible] بگفتم [illegible]
انامل کشاده [illegible] حق [illegible]

ای آنکه برخ فرشته خوبی جهانی
[illegible] خوبانی و [illegible] جهانی

شاید که ترا جان جهان خوانم [illegible]
هم راحت جانی و هم آشوب جهانی

دارم من [illegible] دل [illegible] حقیقت
زیرا که [illegible] دل [illegible] دانی

زین بیش چو خواهی که کنم [illegible]
در مجلس شمس الامرا میر [illegible]

[illegible] و خود [illegible]
خورشید صفا بحر کرم [illegible]

ای آنکه تو بر جاده اسلام [illegible]
وی آنکه تو بر نامه [illegible] نشانی

در مرتبه [illegible]
مهری سپهری و [illegible] زمانی

با فر همایونی و با قدر بلندی
با دولت میمونی و با بخت جوانی

گر من بسوی خدمت تو دیر رسیدم
خواهم که تو [illegible] ز تقصیر [illegible]

گفتم که اگر [illegible] آیم بر تو
ترسم که گشاده آید این [illegible] گرانی

تا لاله شکفته شود از ابر بهاری
تا سبزه شکفته شود از باد [illegible]

در پیش تو باد آنکه تو جویی [illegible]
در دست تو باد آنچه تو خواهنده آنی

که دارد چون تو معشوقی نگاری چابک و دلبری
نباشد چون چمن زلف خیالت در رو پر ز [illegible]
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم
گر دارد دل خویش سر سنگ مخصوص گدای
نشان داده [illegible] درش [illegible] بسحر مهر تو
ندارم در غم رنج و جفا و جور تو حالی
بجنس رنگ و بوی و طعم در عالم [illegible] قدم
سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع دل [illegible]
که تو داری چو بزم و رزم [illegible] سلطان
خداوند عادل بندهٔ شهنشاه جوان بخت
جهانداری که پیش [illegible]
جوان بختی که دارد وقت جود و مهر [illegible]
شهی که اوست گاه جنگ و [illegible]
بتیغ پر شتاب و عدل [illegible]
درخش [illegible] او دارد
ز بخت دولت و امید و [illegible]
نبینند اندر پس رمح و گرز [illegible] تیر او

بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم [illegible]
[illegible] روشن شب تیره گل سوری [illegible]
جانا کرم و نفس [illegible]
دهان تنگ شکر [illegible] لعل [illegible]
سر سنگ آزرده چشم او [illegible] بوی او [illegible]
لب [illegible] شکر [illegible]
قد او سرو بر او تاج خط او [illegible]
کنم خدمت بزم خوان [illegible] گردان [illegible]
دل [illegible] خط [illegible] لب شیرین رخ او
معز الدین و دنیا مغیث حق [illegible]
بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فخر و فر
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
ز خشم و کین حلم و [illegible]
مخالف [illegible] دولت [illegible]
[illegible] تیغ و [illegible]
ز خار [illegible] گوهر [illegible]
مراکب [illegible] شیران [illegible] خاک [illegible]

در نیم لحظه جمله بکشتند منهزم | کامد در جهان حکایت آن لور داستان
ای بر مخالفان تو ایام کینه توز | وی بر موافقان تو اجرام مهربان
از رمح زرد و خنجر سبز تو ساختی کنند | دلو سفید نوحه و شیر سیه فغان
گر تو کنی بسبک عین الرضا نظر | عین الحیات گردد از آن در زمان روان
آنها که پای بر سر کیوان نهاده اند | بر درگهت نهند همی سر بر آستان
پر قصه و حکایت انصاف تست دهر | در قصه شکایت و اسراف تست کان
در کوه قاف هست چو در باغ نرگس | سیمرغ خفته از فزع بهمن بوستان
ناهید عقد عز ترا بسته واسطه | خورشید قدر قصر ترا گشته پاسبان
تحت ترا ملک بعبادت برد نماز | بخت ترا ملک بسعادت کند ضمان
در گوش دولت است قبای تو گوشوار | بر دوش دولت است ردای تو طیلسان
فردوس پیش بزم تو باشد چو هاویه | فولاد زیر زخم تو گردد چو پرنیان
خواهم باعتقاد چو لبیک بیت نظم | اندر ستایش تو کنم قصه روان
هرمان من ز خدمت عالی رکاب تو | آن گرد باتنم که کند ماه با کتان
آنگه که گرد رایت عالی گذر بر آب | من بنده بازگشتم از آن سوی ناتوان
وز تنگ تر ز چشمهٔ سوزن مرا دلی | اندر تن ضعیف ترا ز تار ریسمان
سوزنده تن ز عارضهٔ تب چو شعله | نخجیده جان ز غالیه ره چو خیزران
شد چون بخدمت تو رسیدیم بل مرا | با نعمت هرکوسم و با سود مرزبان

تا از هوا بود همه ارواح را مدد
تا بر زمین بود همه اجسام را مکان

چون کوه قاف قصر تو باد پایدار
چون عمر خضر دولت تو باد جاودان

سزد گر بر فلک خورشید بر دارد کنون ساغر
سزد گر بر سما ناهید بنوازد کنون مزهر

یکی آرد تقرب را بشرط ساقیان آنجا
یکی آرد تشرف را برسم مطربان اندر

ز بهر آنکه از ایام آدم تا بدین مدت
نبود اندر جهان روز طرب افزای مبارکتر

مبارکتر از آن ساعت چه باشد کاتفاق افتد
حضور خسرو عالم ببزم صاحب افسر

سلاطین را الغ وارث شه آفاق بوالحارث
معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که هست از عدل او آرایش عالم
شهنشاهی که هست از رای او آسایش کشور

بدان سیرت که از انوار لطیف آسایش دیده
بدان گونه که از روح لطیف آسایش پیکر

زمین حلم هوا لطفی که گاه جنگ و جود او
شود قارون هوا از خاک و شود مفلس زمین از زر

مسلم شد مرآن ملکا که در اندیشه جز او را
بچین در روم و هند و ترک و شرق و غرب و بحر و بر

ز اقبالش عجب نشمر که از دریا که حاجت
صدف با رنج اگر آرد ببوی گنج او گوهر

در ایام سعادتش مکن باور اگر گردون
کند ظرف کمرهای غلامانش ز مه اختر

ز تاب خشم او دوزخ ز آب لطف او مرهم
ز باد رشک او کرم ز خاکپای او عنبر

چو از لؤلؤی شبنم قصد جواز مال قدم قاصر
چو از دریا شمر عاجز چو از گردون زمین مضطر

بلند از جاه او مسند بزرگ از دست او خاتم
شریف از لفظ او خطبه عزیز از فرق او افسر

چنین آراسته همت بدان پیراسته دولت
بدان افروخته دیبا چنین افراخته منبر

چو خواهد بزم را باده چو کرد جود را خامه
چو بازد لعب را بلده چو سازد جنگ را لشکر

شوند احرار از و قارون کشند اموال از و خواری
کنند ارکان از او لؤلؤ زنند اعدا از او کیفر

ببند پر از دل آهن نتابید از بر گردون
بالهام از لب دریا باقبال از رخ مرمر

کشاید چشمهٔ حیوان در آرد قبلهٔ دهقان
فروزد شعلهٔ آتش براند دوده مجمر

شد از آثار او فانی شد از اخبار او باطل
شد از اوصاف او ناقص شد از فعال او ابتر

همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو
قرین حاکم عادل نصیر دین پیغمبر

اگر ممکن شود ویرا تصرف کردن اندر جان
چو شمع از بهر خدمت جان نهادی پیش او بر سر

ندای اصطناع آمد ز سوی حضرت سلطان
مرا ناگه چو موسی را ز سوی حضرت یزدان

ز من بنده سزا باشد که از شادی کنم اکنون
فدای این بشارت تن نثار آن بشارت جان

مرا این فخر بس باشد که شاه مشرق و مغرب
فرستد نزد من نامه رساند سوی من فرمان

خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده
ندیده است و نخواهد دید زیر گنبد گردون

نه خلقان را چو تو والا نه دنیا را چو تو خسرو
نه کشور را چو تو دارا نه عالم را چو تو سلطان

ز رای زایرش دعوت ز عدل ظاهرش گیتی
ز حلم ناظرش ملت ز تیغ قاهرش ایمان

چو عقد از زینت گوهر چو فرق از جلال افسر | چو طبع از قوّه دانش چو باغ از صنعت باران
همای همت او از پی پرورش سیاره | سرای دولت او از پی زینت شادروان
هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که ضرب | زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان
زمانه گر نهد بر گردن گردن کشان غل | اگر خر بر سرا او معاذالله کند دوران
بعون او ببندد کوه شیر شرزه را گردن | ز عدل او ببوسد مور مار گرزه را دندان
چو بر دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد | چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان
سپهر اندر سر مرکب شهاب اندر سر ناوک | سهیل اندر سر ساغر هلال اندر سر چوگان
ز باد پای او ست خاک اندر فلک پیدا | ز تیغ آبدار او ست نار اندر حجر پنهان
نباید زخم گرز او چو سر مر سپر خارا | نبندد لوک رمح او چو چهره تارک سندان
ایا شاهی که در قدر و ضمیر و خشم و خلق تو | مرکب کرد گاه آفرینش ایزد سبحان
علاء گنبد خضرا ضیاء کوکب ازهر | ذکا شعله آذر صفای چشمه حیوان
اگر چه نیست آهنگ تب ثعبان شکل رمحت را | سبک از بعد اندازد ز هیبت پیچ چون ثعبان
جهان کان کان طور از هیبت نور تجلی شد | ز رمحت گاه کین پاره شود نقش از چهار ارکان
نبود چار حضرت چار جز اندر مکان خود | چو آهن بود مغناطیس هست ای عجب یاران
بزرمت سکه اندر نقد بر ستت بود او اندر زیم | بگنجت نقره اندر گه بتاجت گوهر اندر کان
شدی سوزنده از برق حوادث جمله عالم | هر آنگاهی که کیوان آمدی با چار در میزان
شد اندر روزگار تو محال اکنون باطل | اثرها که در میزان نمودی پیش از این کیوان

ز اقبال تو ای شاهی که بر تابند تو دایم | از این منقول تر چه از این معقول تر برهان
زهی شاهنشه گیتی زهی فرمان ده عالم | زهی دارنده خاتم زهی بخشنده کیهان
قضا تیغ ترا قبضه قدر درع ترا حلقه | ظفر داغ ترا کوکب اجل تیر ترا پیکان
بهشت از بزم تو قاهر جحیم از خشم تو واله | زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران
کرم با طبع تو ناقص هنر با رای تو جاهل | سخا با دست تو باطل سخن با ذکر تو پنهان
غلام و بنده پیل و در بر این بسته دام و دد | مطیع و مسخره مهر و مه مرید و بنده انس و جان
ایا خشمت مخالف را چو جمع عاد در صرصر | و یا همت معادی را چو قوم نوح را طوفان
بعهد تا توانا بود دور از ساحت علا | که افتادم درین مدت ز خدمت بنده را حرمان
ولیکن ار چه بودم غایب از خدمت خداوندا | باوصاف تو روز و شب همی آراستم دیوان
دعای دولتت پیوسته وردم بود چون طاعت | ثنای خوب تو همواره حرزم بود چون قرآن
اگر چه بود دور از تو زبان مدح من تازه | نگاه نطق بقدرت بوقت نظم بی سامان
شود شعری شعار شعرم ار یابم ز تو تمکین | شود نثره نثار نثرم ار یابم ز تو امکان
الا تا بر فلک پروین نتابد در شب تاری | الا تا در چمن نسرین نروید در مه نیسان
ز شادی طبع احبابت چو نسرین باد پیوسته | بزاری اشک خصمانت چو پروین باد جاویدان
اگر چه خانه دولت بود آنجا که تو باشی | مبارک باد تحویلت به دولت خانه دوران

بطبع شاد عشرت کن به دستان بهجت ده
ز تیغ تیز نصرت بین بر اوج دولت ایوان

چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند / ای بسا عاشق که او دست هوا بر سر زند

گاه آن آمد که مطرب چنگ در زخم آورد / وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند

چون برون آید ز شادی گل ز پرده پیش او / هر زمان بلبل نوا در پردهٔ دیگر زند

پای هر آزاده در ساحت گلشن نهد / دست هر دلداده در دامن دلبر زند

آید اندر حلقهٔ میخوارگان زاهد بطبع / تا ز قلاشی چو حلقه توبه را بر در زند

چون کند باد صبا در حلقه صنعتهای خوش / خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند

هر زمان از برق گردون برفروزد آتشی / تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند

پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان / نسر طایر هر زمانی چنگل اندر بر زند

شال و مه در موکب او غاشیه خاقان کشد / روز و شب بر درگه او مقرعه قیصر زند

چهرهٔ ایام بفروزد چو او عشرت کند / زهرهٔ مریخ خون گردد چو او خنجر زند

چون فریدون دست جباران فرو بندد بهم / دست بر فتراک آن شاه فریدون فر زند

هر که سوی تو بچشم دوستداری ننگرد / مردم دیده سنان وی را بچشم اندر زند

گردد از مرمر کشاده چشمهٔ آب حیات / گر سمندش گاه حمله گام بر مرمر زند

زر ز زیر مهر بگریزد چو سیماب ار کسی / جز بنام او معاذالله نهفته زر زند

گرچه در بوم خراسان است دار الملک او / تا بپیش نوبت همی در جانب کاشغر زند

بر هران منبر که گاه خطبه نام او برند / از سما روح الامین بوسه بر آن منبر زند

در جهان هر دفتری کز نام تو خالی بود / از فلک کف الخضیب آتش بر آن دفتر زند

گردد از ترکیب هفت اختر نحوست منقطع / گر ز مرکب ساز بر طرفین هفت اختر زند

خشک باد آشوب خاک آرام او از تف نعل / گاه حمله بر سپهر آبگون آذر زند

زود باشد همچو کژدم مانده بر تارک دو دست / خصم او از بس که دست غم بتارک بر زند

جاودان از حیرت خنیاگران بزم تو / زهرهٔ زهرا همی بر آسمان مزمر زند

گر محل او قدم بر پایهٔ گردون نهد / که جلال او علم بر گوشهٔ محور زند

ای خداوندی که هر کو با تو پیچد عنان / آتش اندر دفتر اخبار اسکندر زند

نیست از تاثیر اقبالت عجب گر آسمان / بوسه بر خاک سم اسب اجل پرور زند

تا وثاق او بدیدار تو شد آراسته / خیمهٔ شادی همی بر گنبد اخضر زند

تا نبیند هیچ بیننده که هنگام / روبه ماده لگد بر فرق شیر نر زند

می خور بر سماع مطربان گاه پیش تو / بربط نغز و رباب خوب و چنگ تر زند

خداوندی که روز بار خورشیدش سر افسر / جهانداری که گاه ملک جمشیدش بود چاکر

شهنشاهی سلاطین و ملوک شرق و مغرب / معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که عالم را علی الاطلاق سلطان / چو تو مرکز نبوده است و نباشد نیز تا محشر

بر او شد پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد / بر او شد نیکخواهی چون مروت در قفا حیدر

اشارتهای رای اوست با اطراف کفر و دین / بشارتهای فتح اوست بر اکناف بحر و بر

همی گوید فلک حمد و ثنای آن ملک قدرت / همی جوید فلک مهر و هوای آن ملک مجبر

ز هیبت نهد بهره انداز روز رزم او ضیغم — برغبت نهد بهره بنواز و بگاه بزم او مرم
کهی تابد سهیل آسا در خاک ترکستان — کهی باشد سهیل تیغ او در حد کالنجر
غبار جیش او فغفور و آب دست او خاقان — نعال اسب او چیپال و خاک پای او قیصر
کشد در چشم چون سرمه خورد در جام چون باده — کند در گوش چون حلقه نهد بر فرق چون افسر
اگر کین کرد اندرخ از پیمان او یکدم — دگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یکذر
ز بیم او بیک ساعت ازین باطل شود ارکان — ز ترس او بیک لحظه ازین زایل شود محور
بگاه قدر و وقت نام آن فرمان ده دنیا — بنزد فر و پیش رای آن شاهنشه صفدر
عمل آسمان ناقص لقای روزگار اکنک — سعود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر
رسوم آن همایون فر وجود آن مبارک پی — خصال آن جوان دولت لقای آن بلند اختر
جهانا عدل را ارکان بهار فتح را باران — سپهر سعد را انجم عروس ملک را زیور
ایا همواره حکمت بر سر سنجر دولت میمون — دیا پیوسته رایت را متابع گنبد اخضر
گرفته از وجود سیرتی ترتیب عالی — زمین زینت زمان قیمت جهان رونق شرف فر
چو از باد صبا گلشن چو از نور بصر دیده — چو از آب روان سبزه چو از روح روان پیکر
نه با طبعت لطف همتا نه با عزت بود همسر — نه با لطف تو بود همسان نه با خلقت بود همسر
بشد قطره باران بتیزی شعله آتش — بخوبی رشته لولو بخوشی بیضه عنبر
بپیچد در هنر رای تو دولت را بهر موضع — چو آراید همی رسم تو زینت را بهر محضر
بود پا سعی تو دولت بود بر عدل تو تخت — بود بر قدر تو مسند بود پا ملک تو کشور

یا چون برج بهر جان یا چون درج بهر لؤلؤ — یا چون برج بهر کوکب یا چون درج بهر گوهر
زبان و چنگ هم بر و چشم برتابند در ساعت — اگر باشی تو مور و کور و کنگ و پشه را یاور
ز کام مار دندان زن ز دست شیر آهو کن — ز بال باز مرغ افکن ز زور پیل جنگ آور
اگر دارا برون ملکی که آن را جمله شاهان — طلب کردند و زان محروم گشتند ای عجب مضمر
محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد — جهان چون خضر خورد آبی که از آبش سکندر
ایا طبع لطیفت را صفای چشمه حیوان — دیا رای شریفت را صفای چشمه انور
همی بستند هر ساعت بتوجی بندگان تو — که اینهای تو بیند سعادتهای تو یکسر
نکاهد خاصکیت امروز آن کو هی که پای آن — که خواهد تا دم محشر تا برسش را جان مغفر
همیداری گرامی بندگان خویش را دایم — ازانت هر زمان ایزد همیدارد گرامی تر
دوام عمر تو جمله ثبات ملک تو یکسر — نفاذ امر تو یکجا بقای جان تو یکسر
لصدق مهر و مهر جان و آب چشم و سوز دل — ازین خواهند پیوسته همی از ایزد داور
همیشه تا پدید آید لعل و سیم و در و زر — ز کوه و کان و خاک و بحر و برج چرخ و دهر جزر
مرا دشمن ترا بادا بلا و رنج و درد و غم — سرشک و چشم و موی و رخ چو زر و لعل و سیم و زر

تا بود نافذ قضا کار انس و جان — باد در دولت لقای شهریار انس و جان

پادشاه داد و دین سنجر که رای در سیم اوست
چشم دولت را چو نور و جسم ملکت را روان

آن خداوندی که چندانش خدا اقبال داد | کز شمار عشر آن اندیشه کردن ناتوان
تا بدان غایت که گوهر گر بگذرد بر خاطرش | هیچ مقصودی که در خاطرش گردد حاصل آن
خرم از عدلش زمین و روشن از ملکش زمان | زنده از رسمش ی و تازه از رایش جهان
چون گل از بوی شمال و چون نبات از نور قمر | چون دل از فر شباب و چون تن از لطف روان
چار چیز او گنجهای عجب در چار چیز | چون العقل اندر صفات و چون الی آسمان
همت او در سپهر و لشکر او در زمین | بخشش او در قیاس و دانش او در گمان
باشد از خواری و غمخواری و زاری و خروش | دشمن او همراز و در چار صورت جاودان
چون کمان با پشت کوژ و زرد و در خساره چو تیز | نافه تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان
چار گوهر را باشد پای رضای او اثر | هفت اختر را باشد فر برای او قران
گر زحل شد محترق او زان غاشیه محترز | چون که دارست ی راکرد کار غیب دان
گر چو باران از فلک بارد حوادث بر زمین | دولت آنرا باشد زان بحمد آنکه زبان
از سعادتهای او لولو اینکه برحسب مراد | داد برزدان قرة العینی ملک را ناگهان
قبلهٔ اقبال رکن الدین ملک طغرل که کرد | رسم او منسوخ آثار ملوک باستان
پادشاهی کوست چون رستم بمردی نامدار | شهریاری کوست چون حاتم ببخشش آسمان
نی معاذ الله که مردانند بر درگاه او | بهتر از رستم هزاران و به از حاتم بیکران
خاتمش دولت فروز و مجلسش جنت نهاد | مرکبش صرصر نشان و مرکبش آذر نشان
تیره خون ریز او پیچیده چون مار سلیح | باده نوشید از او غرنده چون شیر ژیان

که

که چو مور از مار دیده مار گرزه این ستم | که چو گور از شیر دیده شیر شرزه زان فغان
ای نهال رسته تو در بوستان ملک تو | گر ز جود آن نهالت شد چنین شکفته بوستان
بیخ آن جاه و جلال و شاخ آن فتح و ظفر | برگ آن فضل و سخا و بار آن عدل و امان
خسروان را مولد این قرة العین عزیز | هست برهان بر لقای جلال این جاودان
چون باسلاف بزرگ تو رسانیدش خبر | این مبارک مژده را از روضهٔ دار الجنان
تهنیت گویان شده نزد غرفهای اهل بهشت | یک بیک زیبک سلطان سپهدار ارسلان
از قدوم این مبارک پی ملک تازه و کهن | شد همه عالم منور خاصه مرو شایگان
چون نزدار الملک سلطان همه روی زمین | مژدهٔ این مولد میمون رسید نزدیک جان
از نشاط این بشارت نفس او یابد شفا | وز کمال این سعادت شخص او گردد جوان
ای خداوندی که اهل معرفت را کمتر و | از پس قدر شهادت فخر مدحت بر زبان
دست تو بارنده میغ و عزم تو برنده تیغ | رای تو رخشنده مهر و طبع تو بخشنده کان
این سخاوت را تمام و آن شریعت را بنا | این سعادت را مدار و آن مروت را مکان
دل چو سنگ خارا طیس دارد و دشمنت سخت | زان که این تیغ فولادت سوی او بهر زمان
از نهیب آنکه چون دینار بخشی بخلق | صورت انجم برآورد از حشمها کرده نهان
ور برای این بماند چشمها از آن رنت | همچو شخص مردم فالج زده بر آسمان
تا بتابد مه بتابی تا بخندد گل بخندد | تا بخندد کان ببخش و تا بماند که بمان
جود تو امید پرور ملک تو جاوید عمر | خیل تو شمشیر نصرت رای تو خورشید شان

چشم سلطان معظم روز و شب روشن بتو — در لقای عمر او همواره طبعت شادمان

زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا — زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا
پناه جملهٔ عالم جمال گوهر آدم — عزیز خالق اعظم معز الدین والدنیا
خداوند جهان سنجر که این تاریخ را مفخر — نه بیند کس چو تو دیگر ز نسل آدم و حوا
که عزمی قضا قدرت که فرمی قدر قوت — که رزمی فلک سیرت که بزمی ملک سیما
بروز بازو وقت کین کشند ارکان تمکین — کله تو ابتا ز پروین کمرها باب از جوزا
اگر آتش فشان خنجر برانگیزی بکوه اندر — شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا
چو طبعت رامش افزاید بساط باده فرمائی — ز گردون پیش تو آید بخدمت زهرهٔ زهرا
شود مفلس ز گوهر کان چو خواهی جام در ایوان — شود رستم زری از جان چو گیری تیغ از هیجا
شب و روز است بیداری هوا اندیشه غمخواری — ز محنت روز او تاری چو شب دارش یلدا
چو در شصت آوری ناوک فرو ریزد همه ملک — بگرده قاف را و زینک پر و بال از تن عنقا
بعشق چرخ را چنبر بلرزد کوه را پیکر — چو آنگه در صف لشکر کشی ده تیغ را تنها
نهنگان از فزع دندان کنند اندر بن دریا — اگر با رمح خون افشان خرامی بر لب دریا
سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای برخیزد — روان از جسم بگریزد چو آری حمله بر اعدا
اگر تو بر کُه خاره جهانی اسب کین باره — شود در حال ناچاره همه ترکیب آن اجزا
بود تیغ تو جادو یان ز خون دشمنان چو مان — که ریزد خورده مرجان بروی نیلگون دریا

جهان کو داشت با تو کین بر زم و سند و ترک و چین — بزخم تیغ زهر آگین ببردی از سرش سودا
عراق ار و ترکستان مسلم شد بیک فرمان — زغزنی همچو این و آن مملکت ایمن شود فردا
ز سعی دولت گردون میمون دور گردش — ز فضل ایزد بیچون ز فر همت والا
ترا ساخته لشکر که یکباره آخته خنجر — همه مقصود های سر همه حاصل شود آنجا
چو آمد مژده های خوش ز دیدار تب دلکش — ز دولت ساقی مهوش همی خور روز و شب صهبا
ایا درخورد سلطانی ایا با فر و تیز دانا — ایا در ملک بی همتا و یا در عدل بی همتا
ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان — سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا
سلاطین در پناه تو ملایک از سپاه تو — خلایق در پناه تو هم از پیر و هم از برنا
ظفر در شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان — اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا
بفر اختیار الدین مهیا کرده در یک جشن — ز دل جشنی بهار آیین ز گلها برج بهشت آرا
زهی عیش روان پرور زهی روز طرب گستر — زهی مهمان در خور زهی میخوردن زیبا
همه گشته ز لعل گل چو زلف لعبت کاب — زمین گشته چو رنگ می چو روی دلبر رعنا
نشسته مطربان و صف گرفته سازها بر کف — رباب و چنگ نای و دف فکنده در فلک آوا
فتاده بر رخ هامون شعاع باده گلگون — گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا
حریفانه همه خوشدل بزرگان همه مفضال — امیرانه همه مقبل ندیمانه همه والا
همه در دوستی یکدم همه شکران بر هم هم — همه با ظاهر خرم همه با باطن یکتا
الا تا در بیان شود ز نگار گلشن بستان — الا تا در مه آبان شود نارنج گون صحرا

بفر دولت او برغم عالم کاسته — همیشه باد بجا خانه رونق ساقی جوسته

همی کشند لفا فخر بچند منت سلطان — یکی سپهر و دوم انجم و سیم کیوان

بکام او سه کار این سه چیز را دایم — یکی مدار و دوم عهد و سیم دوران

سر سلاطین سنجر که در پناه وی‌اند — یکی سری و دوم دولت و سیم کیهان

بفر دولت و دیدار او همی نازند — یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان

ز دولت و نام و بخت همی شرف یابند — یکی نگین و دوم دفتر و سیم دیوان

سخاوت و رافت و عدل اند در طبیعت او — یکی مقیم و دوم ساکن و سیم پنهان

نواد دست و عدل او و جود دانش راست — یکی مدار و دوم مرکز و سیم میزان

مدیح و شکر و ثنا جز صفات او باشد — یکی بجا و دوم هرزه و سیم بهتان

بر این دیار عدو هر آمد سه چیز — یکی بلا و دوم آفت و سیم خذلان

ز بهر صولت او شهاب و شمشیر و هلال — یکی چو تیر و دوم چنبر و سیم چوگان

اگر ز رایحه و خلق او اثر یابند — یکی عطار و دوم بحر و سیم کیهان

کند فلک بنده جز بر جان او را — یکی سجود و دوم کوه و سیم فرمان

لا اشتهر که ز تو کرا شارت تو یابند — یکی سفال و دوم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان از لطف یابند — یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان

شود ز دشمن او لقا و دولت و صدق — یکی فنا و دوم محنت و سیم بهتان

که مکافات بزم و بار تو باشند — یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان

ز بهر خیل تو زاینده سیم و زر و گهر — یکی زمین و دوم خاره و سیم سندان

سه آفت است ز جود و نوال و خیل تو خوار — یکی الماس و دوم عدد و سیم نقصان

وجود و کلی و بقای تو بر ثبات و هدایت — یکی دلیل و دوم حجت و سیم برهان

چو پیکان تو خواهند جنگ سالار سلاح — یکی سنان و دوم خنجر و سیم پیکان

قضا دایه و پیشه بر عدوت کنند — یکی حصار و دوم برج و سیم زندان

اگر شوند سه شه و لعبت تو زن‌ها — یکی سپید و دوم پالهنگ و سیم حسان

در آفرین و ثنا و مدیح تو کوشند — یکی امیر و دوم حاجب و سیم جیران

کنند با تو همی عقل و جلالت اقبال — یکی نهاد و دوم بیعت و سیم پیمان

باشند از تو سه حال این سه نوع را هر گز — یکی فراق و دوم غیبت و سیم هجران

ز بزم تو مجلس و خاره تیره اند سه چیز — یکی کباب و دوم ساتکین و سیم بریان

چو با بلارک و تیره سنان تو اپسند — یکی عقاب و دوم ضیغم و سیم ثعبان

ز هیبت تو ربوت بپیش تو آرند — یکی جام و دوم زهره و سیم دندان

با کهر که نمایند گرد و مرکب و جنگ — یکی سحاب و دوم صرصر و سیم باران

فروغ تیغ و آواز کوس و تیر و خدنگ — یکی درخش و دوم تندر و سیم طوفان

کند سوار دو رو باره و بر آرد نای — یکی طواف و دوم حمله و سیم افغان

چو تیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و جولان — یکی هوا و دوم شارع و سیم میدان

چو زخم تیر تو بارد سه چیز بر اعدا — یکی عذاب و دوم ماتم و سیم حدثان
ز دست و تارک و تن پیش تو بیفتد از رخ — یکی حسام و دوم مغفر و سیم خفتان
ایا سه چیز فزون از تو میر میران را — یکی قبول و دوم حشمت و سیم امکان
شد از جمال تو قصر و سرا و ایوانش — یکی چو خلد و دوم چون ارم سیم چو جنان
سه چیز پیش تو خواهد همی که تحفه کند — یکی جوانی و دیگر دل و سه دیگر جان
سه صله داده است یا فدای خود و خیل — یکی جواد و دوم راد و سیم حسان
بنزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس — یکی حکیم و دوم سایل و سیم مهمان
بود بمجلس او روز و شب نهاده سه چیز — یکی کباب و دوم باده و سه دیگر خوان
همیشه تا جبل و بحر و کان همی زاینه — یکی زر و دوم دیگر درر و سه دیگر کان
فتوح ملک و بقای ترا بباد سه چیز — یکی شمار و دگر کوشش و سیم پایان
سر مخالف و جسم حسود و جان عدو — یکی بگیر و دوم برکن و سیم بستان
قرار دین و معین و قرین همی بادت — یکی قضا و دوم دولت و سیم ایمان

ز عدل شامل خسرو زمانه سلطان — ز رود گرگ و گور و مور گردیده در کیهان
یکی همخوابه شاهین دوم همخوابه طغرل — سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آمد — ببود آیت ورای او چون وروی او پنهان
یکی مهر و دوم دولت سیم پیروزی و دولت — سه دیگر رفعت دنیا چهارم نصرت ایمان

بنان

بنان اوست ببخشش سنان اوست بکوشش — بقای اوست بمجلس لوای اوست بمیدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض — سه دیگر سعد را پایه چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص — شد اندر قرن او حاصل شد اندر وقت او پنهان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر — سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشیروان
ز نور رای او قیصر ز جود دست او عاجز — ز خلق او واله ز لطف طبع او حیران
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده — سه دیگر مایه طوبی چهارم چشمه حیوان
ز تیغ او بر و کیفر ز خشم او شود مضطر — ز آب او کشد محنت ز تیر او کند افغان
یکی در بادیه مهری دوم در ماه دی آتش — سه دیگر از زمین ماند چهارم بر فلک کیوان
کند در کون اسلام و بپوشد در تن ملت — نهد بر تارک دین و کشد در دیده ایمان
یکی پیرایه عصمت دوم پیراهن نصرت — سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمه امکان
یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن — سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان
رباید رخش از گردون برآرد عرش از دریا — کشاید لطفش از خارا نماید جودش از سندان
یکی مصباح پاینده دوم در فر درنده — سه دیگر چشمه حیوان چهارم لاله نعمان
ایا شاهی که زیبد چار چیزت چار سیاره — مر آنگاهی که می‌کوشی بطبع شاد در ایوان
یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجا ساغر — سه دیگر زهره خنیاگر چهارم مریخ خون
بود برای تو دولت بود مطیع تو دانش — بود بعدل تو عالم بود برای تو دیوان
یکی چون آسمان پایه دوم چون بوستان شکل — سه دیگر چون صدف سینه چهارم چون بدن جان

ده تخت ترا قوه کند بخت ترا خدمت … نهد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان

یکی افلاک جراره دوم اجرام سیاره … سه دیگر کوه ثابت کین چهارم جنبش ارکان

بنالد چون زنی ضربت بلرزد چون کنی کسته … بلرزد چون دهی تخت بترسد چون کنی جولان

یکی بهرام بکوهان دوم فولاد بر خارا … سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان

چهار اطراف که در چهار ارکسانرا … که در ملک تو یکباره بپیشان نکند عصیان

یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از روپین … سه دیگر مغز پر ناخج چهارم حلق پر پیکان

خداوندا امبار کباد بر تو این سرای تو … که چهار آیین همی خواهند دایم چار موضع زان

یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات الملک برحمت … سه دیگر بکوه جنت چهارم فرمی بستان د

سری ساخته بروی دری افراخته کان لا … چهار اکنون بپیدا جز چهار اشکال یکسان

یکی خر شتری بنده دوم خرماه تو حلقه … سه دیگر خر فلک در که چهارم خر ملک دربان

ز قدر او خورد حسرت ز نقش او برد زینت … ز قدر آن شو نازل ز رشک آن کند نقصان

یکی سیاره از سر دوم تبخانه آذر … سه دیگر قبه خضرا چهارم روضه رضوان

ایا کشته مرا حاصل چهار انواع با نخت … بهداهی کر بستم چو شش مصطفی حسان

یکی اندازه باقی دوم آوازه عالی … سه دیگر نعمت وافر چهارم حشمت خاقان

بدرگاه تو دایم چهار خصلت باد دولت را … همی تا هست کوهی را ملک مهر بوحرمان

یکی آوردن سجده دوم کوشیدن سیرت … سه دیگر کردن بیعت چهارم بستن پیمان

این

این بشارتها که شد ظاهر بلطف کردگار … وین بشارتها که صادر شد بفتح شهریار

باز خواهد ماند اندازه آن دستگاه … گشت خواهد حالت از آوازه آن پایدار

گرچه سلطان را فراوان فتحها حاصل شده است … کز حصول آن خلایق را فزوده است اعتبار

نامه فتحی که خواهد ماند زان اندر جهان … صد هزاران قصه از شاهنامه خوشتر یادگار

چون بیابان سر برآوردند قومی در عراق … شد فریضه دفعشان بر پادشاه حق گزار

از برای قمع ایشان رایت منصور او … در زمستان کرد تحویل عزیمت اختیار

لشکری انبوه چون عفریت و شیر و غول دیو … تیره رای و خیره رای و عمر کاه و زشتکار

سر ببر غافل ز تقدیر خدای مستعان … یک بیک غره باقبال جهان مستعار

از شجاعت بوده با ببر و سیاه اندر قران … در ضلالت بوده با دیو سپید اندر قطار

مدت سالها همیکردند در عالم طواف … تا بکره مجتمع گشتند بر وی صد هزار

بوده شور انگیختن پیوسته ایشان را عمل … بوده رنگ آمیختن همواره ایشان را شعار

هر کرا در یافتندی از وضیع و از شریف … سر بریدندی بتیغ و بر کشیدندی بدار

که غریبان را ز بی رحمی همی کردند بند … که اسیران را ز نامردی همی کشتند زار

که مسلمان را همی خواندند کافر بر ملا … که موحد را همی گفتند ملحد آشکار

گرچه از بیداد و غارتشان بشرق و غرب بود … در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار

شاه عالم زان قبل تا خون نباید ریختن … کرد ایشان را ز هر نوعی نصیحت چند بار

چون نصیحت در شد و ایشان چنان تقدیر کرد … کاعتقاد و بر آرد عاقبت ز ایشان دمار

لشکر منصور او تا که برایشان تاختند — چون شهاب بلو سوزد و چون سحاب شیبار
چون بشد نو آمیخته بریکدگر هر دو سپاه — جنگ در جنگ آمیخته چون شیر شرزه در شکار
شد هوا از بادها و گرد ناری پر دخان — شد زمین از قطره خون اسپ آتش پر شرار
خیل سلطان را سلامت با کرامت متصل — اهل عصیان را هزیمت بر هزیمت استوار
از مرام چون رخ مشغول قرص آفتاب — وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
بر زمین زد نیخ رنگ از زهر مرجانها نبات — بر هوا اشکرف کمیز از خون بر نایان بکار
استانزان باو شکل و گرد کردان ابروی صف — تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند — اژدهای پیچدار و آسمانهای مدار
نیل گشته پشت زمین و قیرگون روی هوا — این ز الماس حسام و آن ز انفاس غبار
چون دل عشاق و جان مفلسان از درد و گرد — مرکز اشباح تنگ و مقصد ارواح تار
موضع بارزیت ذات البروج از تیغ و درع — موقف با هیبت ذات العمود از گیرودار
گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیرزور — شیر پیچان در سپهر از چم گرز گاوسار
پشت مرد از درع میناگون چو روی آسمان — روی تیغ از قطرهای خون چو پشت سوسمار
که چو گردون از تغیر گشته هامون پرثبات — که چو هامون از تحیر گشته گردون بیقرار
از فراوان خون مکاران و غداران روش — در ظرفهای جبال و در کفهای بحار
تا ابد بیچاره رنگ لعل کفر خواهند زاد — زین یکی در تبسم وزان دگر زر عیار
ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران او — بارهٔ گردون تن هامون کن جیحون گذار

ماه پیری ماهی اندامی که گوی هر زبان — پشت ماهی پر نعال و رهی گردون پر نگار
غار گشتی گرد را ورقص رشحی وی چو کوه — کوه گشتی گر براو جستی ز نعل وی چو غار
مرکبی چون دلدل آهخته بر میان زیر ران — در نیام آهخته شمشیری لسان ذوالفقار
تا بدانگاهی که زخم تیغ او منسوخ کرد — جان اعدا را بدست ملک و دار البوار
گرچه آن لشکر ز انبار و عیاری مرنم — همچو باران بیشمار و همچو موران بیشمار
در هزیمت کردانستی از ایشان هر یکی — پر بر آوردی چو مور از بهر لفکندی چو مار
از نکالهای تو شاهان عالم را یقین — هر چه درست تو اعقاب کم از انسار
گرچه اعدا را همه انواع شوکت جمع بود — از ستوده و از سلاح و از ستام و از هوار
چون فضا از چار جانبشان گرفت اندر زمین — گاه فتحشان نیامد سوی سدشش از چهار
در جه سلطان در اشتیم اگر که باید ساختن — از مصاف مهابت غور سپاه یکبار
سر آنشان را کفایت گوید بر تیغ تنی — بر او با بند کمان و بستر او با کهکار
کر اجازت یافتندی زو ز بهر تهنیت — چون ظفر کرد فتح او خدای بردبار
آمدی پیش من از ادب الملک شمس الضحا — دادی روح الامین نزد وی از دار القرار
ای هوای رزمگاهت جنت زمین با ویه — هر زمین رزمگاهت پر هوای نوبهار
خصم را زنهار دادن در جهان آیین تو — زین قبل یزدان همیدارد ترا در زینهار
کردی از آزردن خصمان مجهول احتراز — گرچه بود آزارشان مقصود تو در روزگار
گرچه که پیشه دل مشغول دارد شیر سار — بل دارد گاه جنگ از انتقام پیشه عار

دین و دنیا را ز فر رای و فتح رایت — یمن خاصه بر یمین و یسر حاصل بر یسار

باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان — شیر با آهو ز امنت خفته در یک مرغزار

بسکه بر فرق بلا و بسکه بشکستی مصاف — بسکه در بستی عدو و بسکه بگشادی حصار

ابن الفضل ذو المجد آن بحسن اعتقاد — این بسعد آسمان و آن بسعی روزگار

شکر کن یزدان عالم را که نعمت نماند — کان نکرد آگاه قسمت در ازل بر کو بسیار

در جهان نگذشت هرگز بر همایون خاطرت — هیچ کاری کان ترا حاصل نشد با انتظار

لاجرم حال کسی باشد چنین کاو را بود — سیرت محمود و حسن حالت مسعود یار

تا بر کسب مزاج و جوهر و خلقت بود — شد باد و رام خاک و پاک آب و تیز نار

باد اعدای ترا چون نار و خاک و باد و آب — رهی زرد و قدر پست و عزم سست و نفس خار

سرافراز و همی دولت رخ افروز و همی ایمان — مهین خورشید فر خسرو مهین جمشید دل سلطان

خدا از وی بگرداناد چشم بد که در عالم — چو تو شاهی نبوده است و نخواهد بود جاویدان

شهنشاهی که بود او را به پیروزی قرین دولت — جهانداری که راند او را بپیروزی قلم یزدان

خداوندی که هست او را که قدرت چنان حلمی — که با مخطی دهد انعام و با مجرم کند احسان

اگر خواهی که بشناسی کمال حلم او بنگر — کرامتها که فرموده است اندر حق نعمت خان

اگر خواهی که معلومت شود خود در جهانت — ز حلمش قصه بشنو ز جوشش نامه برخوان

در آن وقت که ترکان ولایتهای شرق را — ز کاف خراسان شه اطراف ترکستان

اگر

اگر چه شاه عالم را نبود اندیشه وحشت — مخالف جنگ را آمد برون از قلعه ناگاهان

سپاهی پیش از اندازه حشر کرده بدروازه — ز سهم افکنده آواز و در اوج گنبد گردان

سپاهی صد هزار افزون گروهی از عدد بیرون — کشیده دامن اندر خون همه چون رستم دستان

همه هم پیشه شاهی همه هم پیشه ضیغم — همه سرمایه صولت همه پیرایه طغیان

ز نعل اسب لشکرکش ز بانگ کوس شد روشن — ز رنگ تیغ پر آتش ز زخم رمح خون افشان

سمک را کام پر آهن فلک را گوش پر آوا — هوا از هی چون سیماب زمین از رشک چوگان

حصاری بود بر عالی بنایی بود پر صولت — مصافی بود با هیبت خلافی بود بی پایان

ولیکن چون لشکر شه بیکدم شد بحمله آگه — نهاده پای بر طاعت گشاده دست بر عصیان

گهی بودی ز صولتشان فزع در ترک غزنین — گهی بودی ز هیبتشان جزع در بقعه کرمان

شد آن قلعه که صد ساله بیک لحظه همه باطل — شد آن قلعه دیرینه بیک لحظه همه پنهان

زهی قدر و زهی قدرت زهی رای و زهی رتبت — زهی حکم و زهی حکمت زهی تمکین زهی امکان

کنون بر خلق گیهان شد فریضه شکر این نعمت — کز این اقلیم بار آمد خداوند همه گیهان

گرفته کشوری معظم گشاده قلعه محکم — سپرده بقعه ایل شکسته لشکر خان

شه ایران و توران را مسلم شد بیک حمله — بلاد خسرو توران بتیغ لشکر ایران

جمال الدین و الدنیا تبارک آن سرافرازی
که ارواح سلف شادند از او در روضه رضوان

شه فرزانه فرخ شه که رای و رایت او شد — سپهر سعد را اختر کتاب فتح را عنوان

خداوندی که روز کین بدست دشمنان او　　کشف و ارار ز نهیبش سر بتیر اندر کشد پیکان
بزرم اندر شود ابر سیاه از جود او عاجز　　برزم اندر شود دیو سفید از جنگ او حیران
کند از چار چیز خویش چار حیوان چار آن را　　نگاه کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان
عقاب از ناوک و شیر از چنگال سلیح از تیغش مهره　　هژبر از خنجرش پنجه نهنگ از ناهلش دندان
زهی همت ز قدر تو نه چار ارکان روان پیکر　　زهی حالت ز تو تازه چهار آب روان ایشان
اجل را تیغ تو عهده امل را دست تو قبله　　شرف را رهی تو مژده لطف را رای تو پیمان
ز شمشیر تو در خارا ز شبدیز تو در صحرا　　ز تهدید تو در دریا ز پیکان تو در میدان
بنالد نار چون شیر بماند باد چون لنگر　　ببندد آب چون آهن بپیچد خاک چون ثعبان
چو ابراهیم و اسمعیل و چون داود و چون عیسی　　بهم بر نیستی لیکن بعون ایزد سبحان
بدم مرده کنی زنده بنی خاره کنی چشمه　　بدست آهن کنی سخره بلطف آتش کنی ریحان
بمالی بر کبر دارد که چون او را برانگیزی　　چهار اطراف آتش آمد و در هزار اند در چهار ارکان
چو کردان ابر دریا چو غران رعد در نعره　　چو تابان برق در حمله چو پران باد در جولان
ز چستی گر جهد بر آبگینه نشکند او را　　و گر خواهد بسم چون آبگینه بشکند سندان
ز آب و آتش اندر چستی و بالا زبر و انه　　چو ماهی و سمندر نیست اندر آفت و نقصان
خداوندا تو سلطان زمینی تا تهامی نیست تو　　ز آن کردی بترکستان که نتوان شرح گفتن آن
بعون لشکری بردی که گرد مدار ز برای آن　　فدا در طاعت آن تن خطر در خدمت اندر جان
غلامانت همه سرکش امیرانت همه صفدر　　سوارانت همه چابک شجاعانت همه رهبان

ز خوشخوی ملک سیرت که نوشیدن بادم　　ز چالاکی فلک صورت که پوشیدن خفتان
کنون چون رسم شاهنشاه را احوال　　که دیدی رنجها بسیار و دادی گنجها فرمان
بپا در زینت قدرت سر آنجا که ناچاره　　شود گردون ترا بنده برد گیتی ترا فرمان
زمانه پایه تخت نهد بر دوش مهر و مه　　ستاره حلقه حکمت کند در گوش انس و جان
ملوک العالمین کردند حجاب تو بر در که　　کلام الکاتبین باشند کتاب تو در دیوان
نهد فرخنده بخت تو قدم بر خوشه گندم　　کند رخشنده رای تو علم بر گوشه کیوان
الا تا در و زر خیزد ز یم و کان همی ایم　　بعون چشمه خورشید و کون قطره باران
پر از در باد پیوسته دهان ما چو این یم　　پر از زر باد همواره کنار سایلت چون کان
مسیرت دولت عالی فریرت اختر میمون　　سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان

با دولت مساعد و با رای بختیار　　با طبع شادمانه و با بخت کامگار
در شنبه بامداد نشاط شراب کرد　　سلطان روزگار چو باز آمد از شکار

فرمانده ملوک جهان سنجر آنکه هست
ذات وی از لطائف صنع خدای یار

آن شاه شاه کو که بفرزند نیش کند　　اندر بهشت سر نفسی آدم اختیار
ابر بحر پر نهنگ ز طبعت شده برون　　ور کوه پر پلنگ ز تیرت شده حصار
دشمن شود شکسته چو عزم تو شد درست　　گردون شود پیاده چو بخت تو شد سوار

روی فلک زگرد سپاه تو پر دخان   پشت سمک زنعل سمند تو پر شرار
هرکه او بچشم کینه بسویت کند نگاه   بر چشم او شود مژه مانند ذو الفقار
گر کوه عکس خنجر سیماب رنگ تو   بیند شود سپرش سیماب بیقرار
ز آسیب تیز تیر میانش ببادیه   شیر ژیان همیشه بجان بود چو مار
همواره شیر در تب سوزان بود چو شیر   ز آشوب سهم تیر نهیبت بمرغزار
چون طبع تو شکفته شود گاه خرمی   چون تیغ تو برهنه شود وقت کارزار
از هیبت تو تیز کند زهره نا هید   در مجلس تو زهره نهد چنگ بر کنار
هرگز نداشت نیز ندارند خسروان   جز تو ز بندگان پسندیده صد هزار
هر یک چنانکه کرده او از نسل بو البشر   بر خدای عز و جل کرد اختیار
خاص آن امیر سنقر خاص آن ستوده رای   کاورا پناه به همت خدای بار
گرچه نهال حشمت او بود سرفراز   ور چه بنای دولت او بود پایدار
احوال او کنون بتمامی نظام یافت   کاورا الغ او لشکری داد کر و کار
از هست بزم خرم و هر هست بزم خوب   زیباتر از بهشت و نو آیین تر از بهار
سوری که هرکه بیند و آن را گمان برد   کاینه بهشت گشت درین عالم آشکار
گر باشدی اجازت افلاک را کنون   سیاره را کنند برین سور او نثار
تا حشر ماند خواهد آثار در جهان   زین جشن با تکلف و عیش بزرگوار
تا روز باشد و شب و تا آسمان بود   امور بر تصرف و موقوف بر مدار

در خدمت تو باد شب روز آسمان   در طاعت تو باد مه و سال روزگار

باد هر ساعتی بروح صد هزاران آفرین   بر خداوند جهان از ایزد داد آفرین
پادشاه داد گر سنجر که با طلعتش   گر بتابد مهر چون ماهی شود زمین گرد دفین
تا امیر المؤمنین کرده است بنامش خطاب   هر زمان از فتح او دیده است برهان مبین
گاه خطبه جالوز کرده چو برهان کلیم   منبر از آواز برهان امیر المؤمنین
اختران او را مسخر گوهران او را مطیع   آسمان او را متابع روزگار او را رهین
لکر گرفته در کنار و که نعمه در کنف   گر سرشته در ضمیر و که نبشته بر جبین
بخت او سعد السعود و بخت او شمس الضحا   مهر او ذات البروج و مدح او روح الامین
گرچه انس و جان ز تأثیر وجود وست منت   مونس او در جهان جز میر صاحب سیف دین
سرفراز حیدر آن کار بطبع و صنف و لطف   است با خسی جهان و مجلس همنشین
آن هنرمندی که آمد چار چیزش چار چیز   دوستان را بر حقیقت بندگان را بر یقین
حضرتش دار النعیم و رتبتش ملک کبیر   خدمتش فوز عظیم و طاعتش حبل متین
در حریم او است قادر مور بر مار سلیح   در جوار او است غالب گور بر شیر عرین
از نهیب این نعمه مهر او در دنبال آن   وز هراس آن گرفته   در چنگال این
نیزه خون ریز او آذر فشان روز مصاف   باره شبدیز او صرصر فشان وقت کین
پر صواعق گاه طعنه از شرار این هوا   پر زلازل گاه حمله از شتاب این زمین

ای بیان تو اهل را داعیه هنگام مهر / وی بنان تو اجل را واسطه هنگام کین
بخت را رونق شمار اینشان بد روزی در / دور گردون دوستانش با بهروزی عجین
زینت ابتدا درآفرینش داده اند / اختران با سنگ عطف و آسمان برطرف زین
از نشاطا آنکه در معنی همی نسبت کنند / طبعت از بحر محیط و حلمت از کوه حصین
سنگ را اطراف این کوه همی زر عیار / آب را اکناف آن کوه همی در ثمین
گرچه امروز از قبول شهریار شرق و غرب / برکشید اقبال تو رایت کرده
در مراعات و لطف دیگر گر دانه همی / عادت اندر هیچ حال و سرت اندر هیچ حین
داد سلطانت نیابت چون تر او دیم و شناخت / از کفایت کاردانان وار هدایت پیش بین
پیش ازین در دولت او حاجبی بودی بزرگ / خوانت اندر حضرت او حاجبی باشد امین
رای او ما را اکنون در حق تو معلوم گشت / کاو ترا ماحواسته فرموده تشریفی چنین
خلق عالم را ماخذ اکنون در آن شبهت که تو / بود خواهد بعد ازین سواسطه تا یوم دین
هم بحجت او معزز هم بچشم او عزیز / هم بنزد او گرامی هم به پیش او مکین
از نشاط این شرف آراستی جشنی بزرگ / در سرور این لطف بر وجهی سوری گزین
مجلسی کان را نزیبد کرد هی انصاف آن / باده جز آب حیات ساقیان جز حور عین
چون نکو خواهان تو خندان درو جام شراب / چون بداندیشان تو نالان در او چنگ حزین
تا زند بر دوش یکسر زلف خوبان کش / تا شود بر گوش حلقه جعد مه رویان چین
باد اعلام تو همواره بهروزی رفیق / باد ایام تو پیوسته به پیروزی قرین

ای

ای بر سلطان عالم داده ملک بیکران / وی ز تو خاقان اعظم دیده عمر جاودان
روز و شب روشن ز ماه دولت تو چشم این / سال و مه خرم ز رسم و عادت تو طبع آن
خسروان در حضرت تو چون خدم بهر نماز / سروران در خدمت تو چون قلم بسته میان
دین و دنیا را اجلال ملک و ملت را نظام / داده و دانش را مدار و جود و بخشش را مکان
نسبتی داری بزرگ و عشقی داری تمام / همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت بود خواهد مهربان بر تو فلک / از برای آنکه هستی با رعیت مهربان
پادشاهان دگر سوال را بخشند مال / تو همی اقطاع بخشی سائلان را رایگان
خار انصاف همی بر من کند در مرغزار / از نسیم خنجرها ناخن شیر ژیان
همچو گل خرم بود پیوسته طبع آنکسی / کاو چو گل دارد کشاده در مدیح تو زبان
کیست آن کاو نیست خدمتگار و طاعت دار تو / از ملوک روزگار و از سلاطین زمان
از خداوندان دولت هر که او سرکش بود / چون بدرگاه تو آید سر نهد بر آستان
گر مثل جسم تو باشد چو چشم با بصر / مملکت برای تو باشد چو جسم با روان
گر بیان قبه مهر تو بودی در شرف / قبه خورشید بودی از کسوف در امان
خسرو دنیا با قبالت همباز و خدایگانه / دل مبین و سر بعقل و لب بخلق و تن کمان
بلده با بخشش چون ذره با ستاره یک / نامه از درگهت چون لشکری باشد گران
هر که در طاعت ندارد راست با تو دل چو تیر / هر که خدمت را میان نبندد چون کمان
بر مثال صورت تیر و کمان باشد مدام / قد خمیده از عنا و لب گشاده از فغان

نیست کس را چون تو همواره قرین اقبال و بخت / نیست کس را چون تو اجداد و پدر سلطان و خان
زین قبل هست همیشه تا خواهد امر تو / بر سلاطین و ملوک مشرق و مغرب روان
داده تشریفها آزادگان را بی قیاس / کرده ادرارها درماندگان را بیکران
لاجرم در جمله عالم بحمد الله کنون / از دعای دولت تو نیست خالی یک زبان
تا گرامی کردن عباد باشد کار تو / دارد است مردم گرامی تر خدای غیب دان
ای پناه ملک و ملت نیکوان خاص و عام / پیشگاه دین و حضرت پادشاه انس و جان
شهریار عالم از بهر رضای تو کنون / با لب چون بر لب کوثر مرد شاه جهان
تا سر ایشان که با خاقان برادر در سر / پیش تو آورد وقت بازگشتن ارمغان
چون ز بهر ملک او دیده است حاکم پیش از این / رنجهای بیقیاس و گنجهای شایگان
کی روا دارد که از عصیان قومی نابکار / دولت او را معاذ الله رسد روزی زیان
تا بدین فتح لعزّت و فضل خدای / سور دار الملک باز آید بطبع شادمان
نصر لقره رکین و لود عظمت جبین / تیغ دولت بر یمین او و نهضت زیر ران
ای مرا از مدح تو پر لولو و مشک و گهر / چون دل طبع دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان
ساخت خواهم صد هزاران داستان در مدح تو / تا بود نامم رجامت در زمان داستان
از دعای تو زبانم نیست فارغ یک نفس / ور ثنای تو روانم نیست خالی یک زمان
در چنین حضرت ز من بنده نیاید خدمتی / جز ثنای آشکارا یا دعای در نهان
تا بود هر دلبران تابنده باشد آفتاب / تا چو رای عاشقان گوهر باشد آسمان

باد همواره بفرمانت جهان مستعار / باد پیوسته نگهبانت خدای مستعان

آمد از اجداد و ماضی ملک را ناظم المختلف / میر میران تاج دین بوالفضل نصر بن خلف
رسم او معدوم کرده آثار میران قدیم / نام او منسوخ کرده اقبال شاهان سلف
نیست چون اقبال او چرخ معالی را نجوم / نیست چون افعال او درج معالی را شرف
پایه درگاه او شد نامداری را مدار / سایه ایوان او شد کامکاری را کنف
گر شدی سیمای او از گوهر آدم پدید / گاه سجده پیش او ابلیس نفرمودی صلف
ور نه ایزد خواستی ناکرده وا فرونش جدام / در رحم هرگز نکردی صورتش بر فتی لطف
از قضا اختر دوات بتابید تو لوز / در کشیده شکر انفرت درگاه تو صف
پیش تو بر خاک مالد هر زمان ماه روی / بر رخ او زان قبل باشد همه ساله کلف
کنج قارون شد نهان اندر زمین از بهر آن / تا نیاگاهی که در دست تو خواهد شد تلف
نیست غیر درگاه تو دست امل را معتصم / نیست غیر از درگه تو پای خرد را منصرف
سینه سلطان بود مسعود تیغت دایم / دیده شیران بود پیوسته تیرت را هدف
گل شود در پای بدخواهان تو همچون خسک / در شود در دست بدگویان تو همچون خزف
گاه بزم تو بود در پنجه خورشید جام / روز جشن تو بود در قبضه ناهید دف
گر بجنبد موج دریای جلالت ناگهان / دشمنان را بر سر اندازد بگرداب خسف
از سخا عمر ابی را نجشیدی همی / ار نکردی حکم یزدان خلق را منع از سرف

گرچه از اهل زمین وز نژاد آدمی … چون فلک داری نژاد و چون ملک داری لطف

بکمالت را اجل سهو و خطا کو به کلامش … بگواهست اجل بوسته کو به کاف

گر به چشمه عکس شمشیر تو در کوه اژدها … از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف

تیغ تو مار است حلق سرکشان آنرا سقط … تیغ تو مرغیست مغز پردلان آنرا علف

خلق عالم را پدید آید بسی از بخشش مکان … سال و ماه از بخت میمون تو شش چیز ظرف

انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی … گوهر از خارا و در از کان لولو از صدف

پیش ازین از قول من خواهم که شد مدحت ضحی … خوب چون درج جواهر لفظ چون در صدف

گر شود حاصل بتشریف خاص تو کنون … تا بتیغ صورا عقاب ما را باشد شرف

از همه گیتی ندارم جز بجود تو امید … در همه عالم ندارم جز بمهر تو لطف

نام من در وصف آمان تو ناید … در چه حال میتی در عالم زنام مکلف

از بندگان مدحت تو گفته ام فیما مضی … وز امیران خدمت تو کرده ام فیما سلف

تا زیم پس زین فرو شاها و خواهم کنفس … تا نه شکر ترت و فانه مدحت کف

تا بود در باد صفوت تا بود در آب بیم … تا بود در خاک قدرت تا بود در نار تف

باد ملکت بی زوال باد ملت بی قیاس … باد عمرت بی فوات و باد طبعت

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین … آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین

سنبل مشکین شود سوزنده چون عود قمار … بلبل مسکین شود سازنده چون عود حزین

همچو اشک از مهر خوبان ژاله بارد از هوا … همچو خد ماهرویان لاله روید از زمین

چون شود آن هر دو خرم با یکدگر بسته شکل … لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین

ابر فراشی کند هر ساعتی در بوستان … باد جماشی کند هر لحظه با یاسمین

این کند پر لولو خوشاب آن را بادبان … وان کند پر عنبر نایاب این را آستین

زاغ را گویی برسم ماه دی بر می پرد … بلبل اندر بوستان از مهر ماه فرودین

از شماتت کو لاله بر فراز کوهسار … خون او بر تیغ طلا و زهر او در دل دفین

سوسن خودروی چون رخساره ترکان کش … سنبل خوشبوی چون طره خوبان چین

از هوا چون اشک مهرویان براو بارد سبیل … در صبا چون زلف گلرویان برافشان در چین

گرچه آزرده شد از وزرچه گل از رخ فرع … چاک زد جامه چو گوآواز ز داو گمین

ور نه خواهد خواست داد پس چرا در برگرفت … ارغوان چون دلخواهان جامه را در چون غمین

قمری آمد در نفیر و ساری آمد در صفیر … بلبل آمد در خروش و صلصل آمد در انین

ابر شد گوهرفشان و باغ شد جنت نشان … این چو دست فخر دولت آن چو بزم تاج دین

شاه فرخ شاه فرخ پی که ایزد نافرید

در عدم او را عدیل و در سوم او را نظیر

فخر اعقاب تمیراک آن خداوندی که هست … چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش رزین

هست خشم قاهرش را شدت نار جحیم … هست رای ظاهرش را قوت حبل المتین

راد مردا راد و جود او شود حاصل ببار … پادشاهان رایگان او بود دایم یمین

کثرت اعوانش را از قدرت یزدان سمی　　در رحم صورت پذیرد نطفهٔ ما معین
بهر استماع او باشند دایم هشت چیز　　پروریده هشت چیز از صنع رب العالمین
نحل خرما کرم ابریشم صدف در نافه مشک　　نال شکر بحر عنبر خار گل نحل انگبین
نامبارک رای او شد مملکت را این دو حرف　　کاول آفت دال و آخر آفت سین
شد ز اندیشه معکوس پشت خصمانش چو نون　　شد بخوابه نقش روی حاسدش چون شین
قصر او راز در بار و بزم او را گاه انس　　خلق او را وقت مهر و خشم او را وقت کین
حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام　　صفوت عین الحیات و صولت حق الیقین
چون نگاه عشرت او را بر طرف کوه و باغ　　چون بوقت هیبت او را بر گره گردد جبین
زهره را آرد بخدمت پیش اوج بلند　　زهره را آرد برشوه نزد او شیر عرین
ای ز بیدار تو چشم دولت عالا قرین　　هر زمان آرد ز جسم ملک باقی ثمین
طلعت تو نجم و خصمان تو دیوان اسیر　　هیبت تو رجم و بدخواه تو دیوان لعین
همت در تهذیب ملک پادشاه روزگار　　همت در ترتیب شغل شهریار راستین
سعیهای تو چو فعل شمس بر گردون بزرگ　　رسمهای تو چو صنع ابر در بستان گزین
نیست بر احوال او کس چون تو بر عالم محق　　نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین
گر مسیحا را نفس بوده است اعجاز عظیم　　ور سلیمان را نگین بوده است برهان مبین
در کرم داری تو آن کو داشت مضمر در نفس　　در قلم داری تو آن کاو داشت مضمر در نگین
گر صدف در زد خلاف در او در این بحر محیط　　در کف کلک تو او وفاق بر سر کوه حصین

نرم چون موی فلک گردد حجر بر پشت آن　　تیز چون خار خسک گردد درر در کام این
هر که گردد در شمارش راستگیف مال　　هر که گردد در عطیتش خاتم مده نگین
روز محشر باشدی در صف اصحاب الشمال　　گاه موقف باشدی در صف اصحاب الیمین
گر شود روبه بدرگاه رفیعت ستیهر　　ور شود پشه بالوان شریعت همنشین
گردد از بیم تو این را شیر گردنکش مطیع　　گردد از ترس تو آن را پیل گردون تن رهین
از کرام الکاتبین گرچه نگردد هیچ دم　　ذره گاه نبشتن غایب اندر هیچ حین
آنچه تو دادی بخلق از خواسته ناخواسته　　عشر آن ناید در اقلام کرام الکاتبین
رنگ با عوض نه زد بر سینهٔ شیران کلاه　　میش در عدلت نهد بر پنجهٔ گرگان سرین
هر غباری کز سم اسب تو پرد بر هوا　　زآسمان آید باستقبال آن روح الامین
ای سجود تو خلایق را بفیروزی نجات　　ای وجود تو ممالک را بهروزی حصین
گرچه در وصفت زده هدهد زیادت کرده ام　　خوب چینی در ترتیم و پاک چینی در تمین
آن ز اقبال قبول خویشتن دان این همه　　از بیان من مدان و در توان من مبین
گفت خواهم تا بمانم شکر آن نافع صدور　　داد خواهم تا توانم شرح آن تا یوم دین
از برای آنکه این قوت ندارد طبع من　　کو تواند گفت مدح تو بیک بیت متین
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار　　تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین

باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام
باد گردونت غلام و باد یزدانت معین

شاد باش ای سپهبد سلطان / میر میران و پهلوان جهان
ای برزم اندرون چو ابر بهار / وی برزم اندرون چو شیر ژیان
ای دلت چرخ عدل را خورشید / وی کفت باغ جود را باران
ای نزاده چو تو زمانه خبر / وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای لقای تو زینت ایام / وی لقای تو قوت ایمان
ای بدولت جوان بدانش پیر / وی ترا دوستدار پیر و جوان
ای ببخشیدن خطا خرم / وی ببخشودن عطا شادان
پیش رای تو مهر و مه تاریک / پیش حلم تو کوه و بر یکسان
دیده از دست تو نکایت کنج / کرده از جود تو شکایت کان
تازه دولت ز تو چو دل ز نشاط / زنده ملت بتو چو تن بروان
در پرستیدن تو متفقند / گرچه هستند مختلف ارکان
رسم محمود نیست در دولت / رای میمون نشست در کیهان
همچو آب زلال در سبزه / همچو باد شمال در بستان
گر فلک را بود معاذ الله / بی رضای تو یک نفس دوران
زاو همه اختران فرو ریزند / همچو برگ خزان ز باد وزان
نکند با طراوت بزمت / کس تعجب ز روضهٔ رضوان
نکند با لطافت خلقت / کس تقرب بچشمهٔ حیوان

از نشاط وصال جسم عدو / چون بپرد خدنگ تو ز کمان
همچو سیماب بر کف مفلوج / متحرک شود در او پیکان
گر نهی دولت آزمودن را / دست بر سنگهای برستران
زین شود سبزه و نبات بر یم / زان شود دجله و فرات روان
بزم تو داده از نعیم خبر / رزم تو داده از جحیم نشان
شب قدر است دوستان را این / روز بدر است دشمنان را آن
ای برادی چو حاتم طائی / وی بمردی چو رستم دستان
از مهمات ملک هر کاری / که فرستد ترا بدان سلطان
همه تیمارها کنی شادی / همه دشوارها کنی آسان
آن اثرها که تو نمودستی / در مصاف قراجهٔ خاقان
تا ابد منقطع نخواهد گشت / رسم تو در عراق و ترکستان
لشکر غدر را چو بار دو یم / در سر افکند بخت بد عصیان
بار دیگر بحرب ایشان داد / پادشاه جهان ترا فرمان
تو کشیدی بعزم و دادی ساز / لشکری انبه و سپاه گران
همه کوشنده تر ز شیر عرین / همه جوشنده تر ز پیل دمان
از فزعشان سماک رامح خواست / تا شود چون سمک در آب روان
کشته و کوفته به خنجر و گرز / سفته و توخته بتیر و سنان

سینهٔ پیل و دیدهٔ سیمرغ | زهرهٔ شیر و مهرهٔ ثعبان
از بس آواز کوس در هیجا | وز بس آزار گرد در میدان
گشت بر آسمان همی کر و کور | گوش بهرام و دیدهٔ کیوان
پشت ماهی ز تیغ پر الماس | رهی گردون ز گرد چون قطران
در زمین و هوا ز هول و فزع | ماهی و ماه خیره و حیران
ملک غور چون بدید ترا | شد پیاده ز اسب خواهان امان
چون بر او بسته بود راه خلاص | بست با تو بنازکی پیمان
وانکه او را هر آنچه فرمودی | همه را کرد بنده وار ضمان
گر نبودی کمال رحمت تو | یکتن از لشکرش نبردی جان
زین نکوتر که تو همی سازی | در جهان کار ساختن نتوان
ای ز مدح تو خاطر جبلی | چون جبل بر جواهر الوان
او ترا بنده ایست طاعت دار | او ترا چاکریست مدحت خوان
گفته شکرت بلفظ شکربار | بسته چون نای بخدمت تو میان
دو زبان هست گرچه هست او را | در ثنای تو صنعت دو زبان
ور چه بر عهد نیست چون گل هست | بر بدیهت چو گل گشاده دهان
گر چون قلم سرش نکنند | قلم مدح تو بری ز زبان
تا بود خاک و باد و آتش و آب | با غبار و دم و بخار و دخان

جاودانه چو این چهار گهر | در زمانه بکام خویش بمان
نیکخواهت همه ملوک زمین | در پناهت همه صدور زمان
بخت تو در حمایت اقبال | نفس تو در رعایت یزدان

فلک محلی که او را فلک ثناخوان است | ملک لقائی که او را ملک بفرمان است
ز جملهٔ امرا کیست جز خداوندی | که پهلوان جهان است و میر میران است
مظفری که مکان وی از زمین دولت | هم از دلایل اقبالهای سلطان است
لوای او فلک فتح را چو خورشید است | لقای او ملک ملک را چو باران است
کفش ز بسکه همی در و سیم و زر پاشد | بلای بحر و غم کنج و آفت کان است
سنان اوست شهاب و عدو چو اهرمن است | بنان او چو سحاب و ولی چو ریحان است
اگر بخلق کند مرده زنده این چه عجب | که خلق او بلطافت چو آب حیوان است
لوای او را مهر منیر تمثال است | کمیت او را چرخ اثیر میدان است
ایا بلند محلی که از سخا و کرم | به پیش طبع و دلت زر و خاک یکسان است
تو آنکه مدحت تو رسم همچو توحید است | تو آنکه خدمت تو همچو فرض یزدان است
خورد همیشه خدنگ تو خون جباران | ازین قبل دهن او برنگ مرجان است
چو شاکرند ز عدلت همه مسلمانان | هوای او طلبد هر که او مسلمان است
گهی که بزم کنی ساقی تو خورشید است | گهی که بار دهی حاجب تو کیوان است

تو تا بعدل نگهبان همه رعایا را — خدای عز و جل زان ترا نگهبان است
زدوده خنجر تو هست چون عصای کلیم — ستوده رای تو چون خاتم سلیمانست
ز بسکه گشتی اعلا ز فضلهٔ خویشان — براوج کیوان پیوسته موج طوفانست
اگر بقدر و محل دشمنت چو فرعون است — دگر بمکر و حیل حاسدت چو شیطان است
ز خواجگان و امیران و بندگان و حشم — تو هیچکس گزیری که بر تو تاوان است
کدام میر سالار سرکشان لشکر تو — که دو فتام ز سرو قمر خراسان است
کدام خواجه شناسی ز اهل حضرت تو — که او نه عاقل عاقلان کیهان است
ایا گزیده خصالا که دست و طبع ترا — چو ابر و بحر صفت جود و چشمه باران است
معین دین بحقیقت کمال عزیز شد که هست — که در سرایش چون تو عزیز مهمان است
مهین تو خست که کردی بجان او گرچند — ز اشفقهای تو در حق او فراوان است
جهانیان را معلوم شد که خواجه حسین — بنزد تو بعزیزی برابر جان است
برادری است که اقبال تازه فرمودی — ز بحر آنکه سرایش هزار چندان است
درین سه ماهه که آمد بخدمت تو بگرد — ز نوعهای کفایت هر آنچه ترتیب است
سپاس از ایزد باری که شد باور دش — که هر چه در حق من گفته اند بهتان است
ز بهر خدمت تو ساخت مجلسی امروز — که از کوانه کونه که تازه بستان است
چه بوستان که از آنکه نشاط و سرور — ملال بلبل و صوت هزار دستان است
همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق — ز هفت اختر و نه چرخ و چهار ارکان است

بمان تو چندان کارکان و چرخ و اختر را — بامر ایزد و تاثیر سیر دوران است

ایا قطب دین میر میران تو آنی — که همچون عطارد و گردون قرانی
ز دین و زمان از تو دارند زینت — که بدر زمینی و صدر زمانی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری — نه جز چیزیست کان تو ندانی
خرد را مداری هنر را امانی — کرم را بقائی سخا را مکانی
بگوشش چو چرخی برامش چو بحری — بتابش چو شمسی بخشش چو کانی
ستوده چو عقلی گزیده چو دنیا — خجسته چو بختی یگانه چو جانی
بطلعت چو افروخته آفتابی — بهمت چو افراخته آسمانی
پسندیدهٔ پادشاه زمینی — پسر خواندهٔ شهریار جهانی
گر او هست بایستهٔ پادشاهی — تو نیز شایستهٔ پهلوانی
نه مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی — ولیکن بهیچ آفریده نمانی
اگر خویشتن را بجویی نظیری — ندا آید از پیش جهت لن ترانی ۲
ترا من چگونه توانم ستودن — که هر چند گویم تو افزون از آنی
از آن مهربان است بر من زمانه — که تو بر همه بندگان مهربانی
از آنند پیر و جوان بندهٔ تو — که با دانش پیر و بخت جوانی
از آن انس و جان خرمند از وجودت — که تو انس و جان همه انس و جانی

ازانند اصحاب دولت مطیعت — که تو صاحب بستر صاحبقرانی
ایا راه تو آفتاب معالی — و یا لفظ تو کیمیای معانی
همی خواست سلطان عالم که پرسد — بمیار تو باده ارغوانی
چو در مجلس او تو حاضر نبودی — فرستاد نزدیک تو دوستکانی
تو گوئی فرستاده خضر پیمبر — ترا شربت از چشمهٔ زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری — الا تا بود سرد باد خزانی
دلت باد مسرور در شادکامی — خشت باد پیوسته در کامرانی

خداوند جهان را پهلوانی — خطا گفتم که تو صدر جهانی
هم اندر خاتم دولت نگینی — هم اندر قالب ملت روانی
بهمت چون دعای مستجابی — بقوت چون قضای آسمانی
کرا باشد در جهان جز تو مسخر — سپهر پیر در عهد جوانی
شهاب ثاقبی تا با خدنگی — سماک رامی چون با سنانی
ز مردی و جهان مردی بران چیز — که در اندیشه آید پیش از آنی
سمندت رخش و تیغت ذوالفقارت — که تو رستم تن و حیدر توانی
ترا بر کیست با هر کس طبیبی — ترا بهر کیست با ایزد نهانی
لبادقا که اندر کوه و بیشه — برنج خلق در تیغ یمانی

کفیده مهرهٔ مار سلیمی — دریده زهرهٔ شیر ژیانی
بچاه افتاد کان را دستگیری — بجود آزاد کان را میزبانی
همی زاید ز رای تو معالی — همی خیزد ز طبع تو معانی
مپن شربت که خوردی داد خواهم — ترا ایزد بقای جاودانی
ز بهر آن که گرچه تلخ بود آن — شد اندر کام آب زندگانی
چو زان شربت رخت شد ارغوان رنگ — بکف بر نه شراب ارغوانی
همیکن با حریفان تازه رویی — همیخور با ندیمان دوستکانی
گر ایما من بکام دوستدارت — کز این معنی نداند کس تو دانی
وگرچه مدح خوانی پیشه دارم — نیایم پیش خدمت تا نخوانی
سبک کردم معاذالله بخیمت — که آرم هر زمان پیشت گرانی
الا تا نعمت عقبی است باقی — الا تا زینت دنیاست فانی
دل و عیش تو خرم باد و شیرین — که خرم طلعت و شیرین زبانی
ز گیتی حصهٔ تو نیک بختی — ز دولت بهرهٔ تو کامرانی

فلک هر آئینه تا مرکز صبا باشد — منیر ملک دین مصطفی باشد
امیر عالم و عادل علا که خدمت او — وساطهٔ شرف مایهٔ علا باشد
بزرگوار امیری که چشمهٔ خورشید — بپیش همت او کمتر از هبا باشد

همیشه طبع لطیف و کف مبارک او　　خزانهٔ کرم و خانهٔ سخا باشد
بر آنچه میر بزرگست فخر بنماید　　چنانکه از شرف ذات او سزا باشد
کجا کند بامارت مفاخرت صدری　　که در حمایت او نیز پادشاه باشد
ز خط طاعت او سر مکش اگر خواهی　　که رای همت او بر سر سخا باشد
بزرگوارا پیوسته طبع و حلم ترا　　ز رانت زمی صفوت هوا باشد
کسی که کرد عزیزش خدای عز و جل　　اگر تو سر ننهی بر خطش خطا باشد
اگرچه نیک و بد آفریدگان جمله　　ز قدرت قدر و قوت قضا باشد
هر آنچه چون تو سگالد قدر بر آرد او　　هر آنچه چون تو گذارد قضا همان باشد
اگرچه قاعدهٔ روزگار بد عهدیست　　ترا ز غایلهٔ آن ضرر کجا باشد
تو ایمنی ز بد روزگار تا شب و روز　　ترا دعای زن و مرد در قفا باشد
ترا خدای تعالی بزرگیی داده است　　که وصف آن نه بمقدار وهم ما باشد
هر آنکسی که موحد بود گمان نبرد　　که بر خدای تعالی غلط روا باشد
یقین بدان که درین معنی ار بود حاصل　　چو سعی تو بهمه حال بی ریا باشد
ز کردگار بعقبی ترا ثواب بود　　ز شهریار بدنیا ترا ثنا باشد
بود بکام تو همواره گردش شب و روز　　چو روز و شب ز خلایق ترا دعا باشد
خدایگان جهان را عنایتست بتو　　که در تقادم ایام در نما باشد
نفس نزد نزند بی رضای تو هرگز　　چنین عمل ز صدور جهان کرا باشد

موالت

موالت تو در همه جهان او را　　هیچکس جز تو لحظهٔ جدا باشد
و با بلند محلا که چشم نصرت را　　همیشه گرد سپاه تو توتیا باشد
چو نزد تو متوجه الحق کسی ضایع　　چو با حواشی درگاهت آشنا باشد
من از عنایت تو نیز آن طمع دارم　　که حق خدمت دیرینه را جزا باشد
اگرچه رسیده عطای شامل تو　　بهر کسی که شناسندهٔ عطا باشد
بحق سابقهٔ خدمت تو هرگز هرگز　　مرا عوض ز مدیح تو جز عطا باشد
بر اعتقاد من اندر ولای دولت تو　　هر آن قصیده که گویم گواه ما باشد
ز خاک در که تو بر نداشت خواهم رو　　بجای پای تو تا خاک را بقا باشد
چو تو عزیز همیداریم اگر میروم　　بخدمتت چنانم کند مرا باشد
همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود　　همیشه تا که فلک مرکز صبا باشد
مباد ملک زمین بر زبان و جور فلک　　بجز چنانکه ترا همت رضا باشد

میری که پادشاه جهان را برادر است　　دایم ز هیبتش دل دشمن بر آذر است
همنام مرتضی ملک دین مصطفی　　کاو را فلک مطیع و زمانه مسخر است
صدری که رای روشن و طبع کریم او　　چون آسمان بلند و چو دریا توانگر است
مهرست حالت حضر و ایام خاتمت　　جالت سیرت حضر و اسلام پیکر است
خشمش بگاه کینه و خلقش بگاه مهر　　چون آتش جهنم و چون آب کوثر است

قصر شن نیکو نهاد و سرایش با نهی   چون روضهٔ بهشت و چو صحرای محشر است
عزم وی از سلامت و خرم وی از نکات   چون صدر ذو الفقار و چو سد سکندر است
بر نا هلاک کند دشمنانش را   اندر سپهر آخته همراه خنجر است
زهره ز بهر خرمی دوستانش را   اندر فلک نواخته پیوسته مزهر است
مقصود و نعمت و غرض و کام او همه   از بهر ولای که بدست تو اندر است
آگاه پادشاه دعای رجب است   خوشنود در خدای و رضای پیمبر است
ای از نشاط مقدم تو روز ساخته   جشنی که از بهشت بصد بار خوشتر است
در موضعی نشسته شادی که نام او   با دولت جوان تو در وصف پیکر است
نوروز اگر چنان و زبانت نشد چرا   روی زمین از او همه پر در و گوهر است
در او نیافته است نه آثار تو نصیب   عالم چرا الواسطهٔ او منور است
در او نخواسته است ز اخلاق تو مدد   گیتی چرا ز رایحهٔ او معطر است
گرچه بروز مانه مهیاست تهنیت   از ما ترا بآمدن او نه درخور است
آنکس کند بمقدم او تهنیت ترا   کو با دماغ فاسد و با عقل ابتر است
زیرا که این دقیقه نداند که در جهان   هر ساعتی ز وجود تو نوروز دیگر است
امروز حاضر نه چنین بزمگاه تو   هر جوهری که ساخته جان گوهر است
آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای   چون نالهٔ عدوت رسیده بمحور است
چرخی است بزم تو که رسمی است انجمش   باغی است جشن تو که درختانش از زر است

ازفخر

از فخر پای بر سر گردون نهند هر آنک   در دست او به پیش تو امروز ساغر است
گر بزمگاه تو نه عروسی است ساخته   اطراف او همه پر زر و زیور است
عشرتی نباشد از طرف ساز مجلست   انجم ها که در طرف فلک مضمر است
هر آلتی که باید از اسباب عشرتی   منت خدای را که ترا آن میسر است
با آنکه فضلهای فراوان خدای را   وان از قبول شاه جهاندار بیشتر است
سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر   کاو را سپهر بنده و ایام چاکر است
هست او عزیز کرده یزدان و نزد او   دیدار تو عزیزتر از دیده بر سر است
در حق تو عنایت او نه ز جهد تست   بلکه از قضای سابق و حکم مقدر است
ای آنکه دست بخت و سر دولت ترا   از ماه تو سوار و ز خورشید افسر است
مداح خاص تو جلی را ایام تو   اشعار با نهایت ابیات بیمر است
قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدح تو   چون آسمان اعظم و دریای اخضر است
دایم ز روشنی و خوشی و ضمیر و لفظ   پیراز مهر و شکر تو چون شیر و شکر است
زیرا که با آب قبولش بپروری   کاو بر درخت مدحت تو شاخ پربر است
بادند اختر و فلک و طبع خاضعت   تا چار طبع و نه فلک و هفت اختر است
خوش باش کامران و طرب کن که مر ترا   دولت قرین قضای سعید و بخت یاور است

المنة لله که سپهدار خراسان   خرم دل و خندان لب و خوش طبع و تن آسان

از حضرت شاه علی بهری آمد و گشتند
احرار دل آسوده و اشرار هراسان
صدری که نیاورد چو تو گردش افلاک
میری که نپرورد چو تو جنبش امکان
خورشید زمین مایه تمکین ملک الدین
آن صدر فلک قدر ملک خلق ملک شان
چو ابر بهارست ایادی که مجلس
چون بحر عرین است ایادی که ایوان
ای گشته علم جاه تو بر جامه دولت
وی کرده رقم نام تو بر نامه میدان
آن چیست ز انواع بزرگی که نداده است
یا بر ره جهد تو آنرا بتو یزدان
روزی که کمی جشن بود طلعت خورشید
مشتاق به درگاه تو چون باد بهاران
نشگفت اگر حرص فنا کردن اعدات
آهن شود از عایت اقبال تو در کان
بواسطه آلت ارباب شجاعت
شمشیر و سنان و تبر و ناچخ و پیکان
از زد که و برنکهت خصم دو لا را
چون بادیه ها بل چو ان روضه رضوان
آن وقت که در قتل زمرخان سوی خوارزم
با لشکر آراسته در خدمت سلطان
از قوت و قدرت همه چون حیدر کرار
در صولت و صورت همه چون رستم دستان
در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ
وز طاعت تو دست وشسته همه از جان
هر یک که حاجت بسر نیزه و شمشیر
سبنده خارا و شکافنده سندان
در شوخی و ناپاکی ایشان که بیکار
در چستی و چالاکی ایشان که جولان
گشته ملایک بسما بر همه نظار
مانند خلایق بزمین بر همه حیران
گردنده بتابید تو جائی که ز صفش
گرزنده برین خیره شدی خاطر حسان

گرچه لعبد و بود همه لشکر دشمن
اجرام فلک بر شجر و ریگ بیابان
زفتند از آن آن که نیاید دگر بار
در وهم حکیمان مهندس صفت آن
انبوهی لشکر نکند سود چو کرد
بسته در اقبال و گشاده در خذلان
شاهی که فرو رفت کنج دولت ملکش
از دولت اسکندر و از ملک سلیمان
لکن تو بفرمای ازین پس که بکردی
در خدمت او هر چه ترا بود ز امکان
ای ملک تو بر روشن و دولت تو تاره
چون چرخ ز سیاره و چون باغ ز ریحان
بودند در آن عهد که بودی تو بخوارزم
صد از تو همه اهل هری بی سر و سامان
چون روز به آثار بدانست همی کس
اشراف ارازل را اجلاف اعیان
یکقوم ز بیدادی او باش بفریاد
یکقوم ز بسیاری پرخاش بافغان
لکن همه تشویش بدل گشت بشادی
چون موکب عالیت درآمد بخراسان
گشتند کنون فارغ و ایمن بحضورت
از طایفه مفسد و از زمره فتان
در فر قدومت ضعفا را فرج آمد
از محنت بسیار و ز بیداد فراوان
زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا
از بیم تو گشته عوانان همه پنهان
هستند ترا لاجرم امروز رعیت
مولا و دعاگو و هواخواه و ثناخوان
ای خلق زمین شیفته تو از سر اخلاص
در چرخ برین بنده تو از بن دندان
مداح قدیمت جبلی داشت ز مدحت
طبعی بصفا بر صفت چشمه حیوان
گوید بهمه جای دعای تو چو تسبیح
خواند بهمه وقت ثنای تو چو قرآن

گشته است ز الطاف تو با خواسته مخصوص — زآنست با وصاف تو آراسته دوران
بر مدحت تو هست جهان خیره که بودست — بر مدحت عمر اده هم نام تو حسان
تا چرخ نباشد بکم آزاری گنجشک — تا مور نباشد بستم کاری ثعبان
پیوسته هوا خواه تو با دختر میمون — همواره نگه دار تو باد ایزد منان

سپاس از ایزد کامد بشارت از غزنین — بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین
ابو المعالی مودود احمد عصمی — که وقت خشم چو نارست و گاه حلم چو طین
مؤیدی که ز خلق و ز قدر او جویند — شرف سپهر و شرر و لطف بهشت برین
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره — بصد هزار فزایش بناو و رند قرین
چو تو نبیند محروم و دستگیر و معیل — چو تو نیابد مظلوم و یار
ملک بمدحت او در سماک شاده زبان — فلک بخدمت او بر جبین نهاده جبین
ایا بنزد تو دانش چو ناصح تو عزیز — دیا بچشم تو دنیا چو حاسد تو مهین
باوج چرخ نکوخواه و بدسگال ترا — همی ذخیره نهد مهر مهر و کیوان کین
ز بسکه عون ستم دیدگان کنی بگذشت — ترا بدعوت ایشان بخلد علیین
ز جود تو فضلا را فراغتست تمام — وجود تو علما را کرامتست مبین
چهار چیز ز مهر و ز کین تست معد — محب و خصم ترا در بهشت و در سجین
ثوابهای جزیل و عقابهای الیم — شرابهای طهور و عذابهای مهین

ایا کشیده قضا بر مخالف تو کمان — و یا کشاده اجل بر معادی تو کمین
کنون که گشته طرف کهسار پر لاله — کنون که گشته کنف جویبار پر نسرین
بجوی و کوه نسرین و لاله هر ساعت — شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین
معطر است ز ریحان چمن بمشک تتار — مرصعست ز باران سمن بدر ثمین
هوا شده است ز ژاله چو دیده فرهاد — زمین شده است ز لاله چو چهره شیرین
دهان سوسن آزاده در زبان آمد — ز حرص آنکه سراید ثنای فروردین
درخت بید سراسر همه زبان شده باز — ز بهر آنکه برایام دی کند نفرین
چو منبت مفلس رشید شکوفه زیبا — چو منبت عاشق مسکین بنفشه مسکین
چراست دیده برآب آن چو مفلس شیدا — چراست جامه کبود آن چو عاشق مسکین
ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد — صدور اهل زمان و ملوک روی زمین
بدانگهی که ببالین و بستر از تب و ضعف — سر تو بود و حقا تن تو بود رهین
ز بیقراری کشتی که داشتند بشب — ز خار و خاره نشان در بستر و بالین
شکایتی که ترا از چهار طبع رسید — ستایعان ترا کرد و با چهار ایین
چو ابر دیده پر آب و چو نیل جامه کبود — چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین
چو لاله سوخته دلشان ز تاب تو آنگه تو — ز آزده تو بخون رویشان چو لاله عجین
چهار وار بر آورده دستها بدعا — چو گل کشاده دهنها بگفتن آمین
ز رنج و درد تو رخهای زرد چون مهتاب — ز اشک کرده مرصع بانجم و پروین

همیشه از الم و غم بکام و کام اندر | شرابها چو غساق و طعامها چو غسلین
کنون چو رای تو شد روزبارشان ارکش | کنون چو لفظ تو شد عیش تلخشان شیرین
فدای اهل سریا حیات دیگر داد | بموکب خبر صحت تو از غزنین
سزد که در رحم هر زنی که دارد حمل | زند ز شادی آن صدهزار نعره جنین
گر این خبر کند اندر سما بشیر کاتش | دهد بتحفه او تن خویش روح امین
ور این بشارت میمون برد ببحر محیط | کند صدف دهنش را بهدیه در آکین
وگر رسانند این مژده را ببار سلام | بر او نثار کند عقد خویش حور العین
اگرچه شخص عزیزت ز رنج بود برنج | خدای عز و جل یک لطیفه داشت برین
که شد بواسطه آن عقیدت سلطان | در اصطناع تو معلوم خلق را بیقین
چه چه چه بود که او با تو اندرین مدت | همی ز بنده نوازی نکرد در هر حین
گهی ز بهر علاج مزاج تو کردی | علی العموم طبیبان خاص با تعیین
گهی رعایت حق تو او فرستادی | ز بس خوبش بر تو خواص با تمکین
همیشه تا نبود شیر طعمه روباه | مدام تا نکند کبک دیده شاهین
زمانه باد بتأیید دولت تو ملی | ستاره باد بتجدید نعمت تو ضمین

ای در هوا و مدحت تو آفتاب و تیر | بسته میان چو رمح و گشاده دهن چو تیر
از مهر و کینه تو دل و عدوت را | حسن المآب بهره و سوء العذاب بر

نوزند

نازند دین و دولت اسلام را چو تو | ارکان ضیا و دهر جمال و فلک اثر
با عقل پیر و بخت جوان از آن قبل | هستند دوستدار و مطیعت جهان و چرخ
جسم کفایتند ز اعلام تو ثمین | چشم سیادتست بایام تو قریر
در خیر و شر و نفع و ضر و عزم و جزم تست | ایام را مدار و اجرام را مسیر
باشد محل گردون با قدر تو محال | باشد کنار دریا با جود تو یسیر
ابله شود بواسطه عقل تو حکیم | اعمی شود بدرقه رای تو بصیر
شد هر که از پای فتاده ز دست شد | جود تو پایمرد و وجود تو دستگیر
از چرخ بهر ناصح تو نیست جز نشاط | وز دهر بهر حاسد تو نیست جز نفیر
این از عداوت تو چو ناریست پر شرار | وان از عنایت تو چو شاخیست بار بر
از غایت سخای تو آنگه که از عدم | آورد در وجود ترا ایزد قدیر
منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیار | معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر
تا شاه و میر حال تو معلوم کرده اند | کاندر کفایت هنری فرد و بی نظیر
هر روز بر تو خوبتر است اعتقاد شاه | هر لحظه بر تو بیشتر است اعتماد میر
مستوفیان محل دبیران معتبر | باشند پیش صنعت تو عاجز و اسیر
در کدخدائی امرا محترم بود | مستوفیی کی چو تو مستوفی و دبیر
ای ملک با لقای تو چون روح را بدن | وی خلق با هوای تو چون خلق ناگزیر
چون باغ شد برهنه و چون راغ شد تهی | از حله منقش و از کله حریر

آب زلال گشت سخن چو آینه — باد شمال گشت ببر دی چو زمهریر

بفروز گوهری که ز تشویر تف آن — چون آتش خلیل بود آتش سعیر

چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تر — چون همت تو عالی و چون رای تو منیر

زانفاس او هوا و ز آثار او سما — با عنبرین شعار و پر از نسترن سریر

چون چرخ گاه گردش و چون بحر گاه جوش — اوجش همه بجنبش و در جنبش همه زریر

اندوده بشناهی و آلوده بر هی ماه — از عکس آن برون و از روی آن نظیر

کاریخته چو دیده دلداد کان عقیق — کز بچه چو زلف پریزاد کان عبیر

بچیده در شور جهان گاه آشنا کند — شکرف گلی نهنگ و زانفاس گوهر غدیر

باد از شرار او شده پر لاله طری — خاک از نثار او شده پر لؤلؤ منیر

ای خدمت ز آفت گردون مرا پناه — وی صحبت دولت میمون مرا بشیر

در حق تو مراست ثناهای جان فروز — در مدح تو مراست سخنهای دلپذیر

از چار چیز دارم و دایم چهار چیز — تفصیل آن چهار بگویم تو یاد گیر

شکر تو در دل و ثنای تو بر زبان — مهر تو بر روان و هوای تو در ضمیر

تا تیغ را بکف دلیران بود محل — تا کلک را بدست دبیران بود صریر

پیوسته باد امر تو چون کلک تو روان — همواره باد عزم تو چون تیغ تو طریر

از چار چیز دور مبادت چهار چیز — تا چرخ را مدار بود شمس را مسیر

بزمت ز اهل حکمت و دستت ز جام می — چشمت ز روی دلبر و گوشت ز لحن زیر

از

از ساحت لقای تو پای خطا بعید — وز دامن وفای تو دست هوا قصیر

گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع — دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر

جمال و جاه و جهان سروری و جلالت و جود — سخاوت و سخن و سود و بوستان سعود

خدای عز و جل در ازل چو قسمت کرد — نثار کرد همه بر ضیاء الدین مسعود

مؤیدی که فزونست قدر او ز ظنون — مظفری که برونست جاه تو ز حدود

چو آفتاب منیرست طلعتش ز بها — چو آسمان اثیرست همتش ز صعود

ایا محل تو عقد ملک پادشاه معمور — دیا مقام تو در دین مصطفی محمود

چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره — عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود

فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا — ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود

ز بزم تو بفلک بر همی رود شب و روز — نوای چنگ و خروش رباب و ناله عود

اگرچه ماه فروزان د آهن و فولاد — شود بخاصیت آن کاو زرست خصم و حسود

کفایت تو شود چون اشارت احمد — سیاست تو شود چون صناعت داود

ز خلق تو بزمین بر همی وزد مه و سال — نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود

ایا ثنای تو ورد دم بخلوت و بملا — دیا هوای تو حرز ذیم بغیبت و بشهود

شده است شعر من از استماع تو مقبول — شده است بخت من از اصطناع تو مسعود

در آفرین تو گرچه نکرده بودم بذل — کنون چنانکه بهر وقت غایب مجهود

ز بخشش تو بنوعی لطیفه دیدم که از بها که نیاید نظیر آن بوجود
لطیفه که زمین بر فریضه کرد مقیم ستایش تو بسان پرستش معبود
زجود تو نه عجب گر شود کم از رغبت که ازمن است غرض از ثنات مدیح تو تمهود
از آن قبل که ترا پیش از آن که گویم مدیح همی زجود تو حاصل شود مرا مقصود
جز از تو کس نشناسم که پیوسته شعر بجاودان رسد از وی عطای نامعدود
زهی مکارم طبع و زهی محاسن قدر زهی لطایف بر و زهی دقایق جود
همیشه تا بنعیمند مؤمنان مخصوص همیشه تا بجحیمند کافران موعود
بدوستان تو از کردگار باد نعیم بدشمنان تو از روزگار باد جحود
نبات جاه ترا چون نبات کوه ثبات بقای عمر ترا چون بقای خضر خلود

ای بزرگی که ذو الجلال بجود از عدم ناورد چو تو بوجود
صدر کافی مؤید الاسلام بو المعالی ضیاء دین مودود
پایهٔ دولت از تو شد عالی سایهٔ ملت از تو شد ممدود
کرم طبع تست نامعدود شرف قدر تست نامحدود
نه زمین را چو حلم تست سکون نه فلک را چو قدر تست صعود
دولت از دشمن تو بیزار است جاودان چون کلیم حق ز یهود
ملک العرش کاه خلقت تو بر بقای تو وقف کرد خلود

پس قدرت زحل شود هر دم چون سه نو دو تا ز بهر سجود
بر سر تخت تو کند ز فلک مشتری هر زمان نثار سعود
تا کهین تو کرده اند آهنگ دشمن زین حسود حقود
این ز لعن است ممتحن چو یزید وان ز طعن است مرتهن چو ثمود
ای بقای جمیل تو که بهار وی عطای جزیل تو که جود
این چو فر همای فرخنده وان چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر بتو معمور شد سرای خرد بتو معقود
فلک المستقیم بذل کند در رضای تو هر زمان مجهود
راه آفات و دشمنان در ملک شد ز رای مدبر تو مسدود
دهر بگذاشت عادت مذموم تا ز تو دید سیرت محمود
زانکه هستی تو مقبل و مقبول دشمن تست مدبر و مردود
ور به تلبیس نیستی منسوب همچو ابلیس هستی مطرود
همچو دولت نتیجهٔ عمران چون تکین سلالهٔ داود
این رفیق موافق تو مراد وی طریق مخالف تو مرود
ای بهروزی از ازل مخصوص وی ببدروزی ابد موعود
ز اشتیاق رفیع مجلس تو در دم آتشم چو ذات وقود
که بسوزم همی چو عود ز غم که بنالم همی ز خار چو عود

کشته وکرده ام زجان و ز دل
به تهنیت و کران عزم حسود

مدحت تو بخلوت و بملا
خدمت تو بغیبت و بشهود

گرچه در خدمت تو تقصیرم
شد کنون بیش از آنکه بد معهود

زودم آرد به پیش خدمت تو
بخت میمون و دولت مسعود

تا نه بینی ز خار ز می گل
تا نه بینی ز بید خوشی عود

خاضعت باد دولت عالی
حافظت باد ایزد معبود

نیست جز حضرتت مرا مقصود
زان ترا الکلصم چو چار حدود

خدای عز و جل آمد آشکار و نهان
لطایفست کز او خافلند پیر و جوان

چه حالتست که در هر یکی بفضل اوست مدد
چه واقعست که در وی بلطف اوست نهان

بهیچکس نرسد محنتی که در ضمنش
نه نعمتی بود از آفریدگار جهان

اگرچه حادثهای قضاست بی انداز
وگرچه واقعهای سماست بی پایان

محققا ترا بر صدق آنچه من گفتم
بسست صورت حال ضیاء الدین برهان

بدانکهی که بتاثیر جنبش دو سپاه
فتاد زلزله اندر سپاه ترکستان

زگرد تیره هوا شد چو پردهٔ الماس
زخون تازه زمین شد چو تختهٔ مرجان

چنانکه بارش آهن بسوی منقار بس
همی بجوش جگر بود بارش تیغ و پیکان

شد از غبار چو کیوان قمر سیه لکین
شد از فروغ متحرک تراز قمر پکان

تو گفتی از سپر و تیغ پر ز کوکب و خوان
که بر زمین بر آمیخته شد در میدان

ستاره سحری را لقبهٔ خورشید
نهفته طبر برا لالهٔ نعمان

چو قصد تشنه آب و چو سیل شعله بال
بدیده قصد خدنگ بسینه میل سنان

سوی فرار نده روح چون آتش
سوی نشیب شتابنده جسم چون باران

ز نعل باره پشت سمک رسیده شرار
ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان

چو روز و شب الب را صاع کرده نفس
چو شور زن را تن را طلاق داده روان

از اوج چرخ برین تا بموج بحر محیط
زخون کشته و رنگ علم چو لاله ستان

دو لشکر متاقض بکینه بسته میان
ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان

مبارزانه اگر ده سال و ماه بجون
ز تیر ایشان تیر فلک چو تیر دمان

هنرنما و نبرد آزما و آهن خای
ظفر فزا و ولایت گشا و قلعه ستان

بریح زهره ربا بنده از بن ضیغم
بتیغ مهره شکافنده از سر ثعبان

بزیر ضربت شمشیر دگر نشان کفی
که آبگینه و موست خاره و سندان

چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر
چو بر زرس و پلنگ حرون و شیر ژیان

از آن بلای بزرگ و زان کرده ترک
از آن مصاف عظیم و زان سپاه گران

اجل اوحد عالم مؤید الاسلام
نجات یافت بفضل مقدر منان

اگرچه زحمت آن قوم را نبود قیاس
وگرچه آفت آن جمع را نبود کران

بجست از آنهمه زحمت برحمت ایزد
برست از آن همه آفت بر غبت دان

ابوالمعالی مودود احمد عصمی   که جز اهل زمین است صدر اهل زمان
مکان اوست طراز مفاخر ایام   وجود اوست کمال نتایج ارکان
کفایت هنرش ملک را و دولت را   چو جامه را علم و سجع نامه را عنوان
بریده گشته در ایام مجد او سه   شکایت فضلا از نکایت حدثان
یکی چو طالع نحس تو سال و مه عاجز   یکی چو صاحب خاص تو روز و شب حیران
ایا چو رای شریف تو چشمهٔ خورشید   و یا چو طبع لطیف تو چشمهٔ حیوان
نه بی ثنای تو روح الامین کند تسبیح   نه بی رضای تو چرخ برین کند دوران
خمیده قامت و زه در گلو و رخ زردست   ز انتقام تو دور از تو دشمنت چو کمان
ستاره قدر بزرگ ترا نهد گردن   زمانه رای بلند ترا برد فرمان
لبان خامهٔ تو شد عزیز در دست   هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان
اگر موافق تو بگذرد بزندانی   براو چو بوستان گردد بلطف آن زندان
وگر مخالف تو در شود به بستانی   براو چو زندان گردد بحشمت آن بستان
ایا بکون تو منوط ملت احمد   و یا بعون تو مضبوط حالت سلطان
ترا ز غایلهٔ آن عزیمت هایل   ترا ز عارضهٔ آن جماعت فتان
ملک بواسطهٔ همت تو داشت نگاه   ملک بدرقهٔ سیرت تو داد امان
از آن گریوه مقام و وزان سفینه خطر   از آن عظیم بلا و زان مهیب مکان
خلاص یافتی و یافتند با تو همه   باهتمام جمیلت بسی کس از اعیان

خدای با تو در آن صعب حادثه آن کرد   که کرده بودی بر بندگانش از احسان
ز خاص و عام و وضیع و شریف و خرد و بزرگ   ز حر و بنده و نزدیک و دور و پیر و جوان
بمن نمای کسی در جهان که بی علت   ز تو بوی نرسیده است نعمت الوان
هر آنکه باشد بر اطراف تهای چنین   هر آینه برهد از مضیقهای جهان
سپاس گویم که چو نفس عزیز تو باقیست   فنای خواسته نزدیک تو بود آسان
از آن قبل که بنیرزد بچشم تو یکذر   همه خزاین بحر و همه دفاین کان
چو جان لست بگاه هیبت باد چنان   فریضه باشد بر ما بمژده دادن جان
هر آنکه بار رسید از مصاف همت اوست   وز آن چه خیر کند هر درم که گردد زیان
ترا است بازوی آن بسته روز و شب همت   که آن رباط هما لیان گشتند آبادان
دو حلقت متصوب چنین توانم کرد   ز چار طبع مرکب چو ایزد سبحان
ایا ز نعمت تو پر تحف مرا خانه   دیار ز حجت تو پر ظرف سرا دیوان
بصد هزار زبان بیشتر همی خوانند   قصایدی که ترا گفته ام بهر دو زبان
ز لفظهای ترا وصف گو نتوانم   اگر نظیر شوم با بلاغت سحبان
همیشه تا که سمن را کند شکفته بهار   همیشه تا که چمن را کند کشفته خزان
شکفته باد رخ ناصح تو پیوسته   کشفته باد دل دشمن تو جاویدان
ز جاه و عز تو در شرق و غرب صیت و خبر   ز جود و بذل تو در بر و بحر نام و نشان
کهی زمانه بپیروزی تو خورده قسم   کهی ستاره بهروزی تو کرده ضمان

ای که دعوی چو دریا کاه معنی چون سراب   چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب
عاشقم گوئی بتحقیق و نداری آگهی   ساعتی در رنج طاقت لحظه با جور تاب
گر مجازی نیست عشق تو بشوی پاک کن   رخ چو لاله گون و چشم چون نرگس خراب
عشق بازی چیست در دنیا که با یکدگر نه   لطف و عنف و خار و ورد و نوش و نیش و گل و آب
زان قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق   طلعت از رنج قفس گویی مسلم چون غراب ۲
تا فنا ات وقف باید کرد هستی بر دماغ   هر کسی کاو قطره خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان نیندیشد ز جان   هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب
در دل عاقل نیاید سوز عشق از بهر آنک   کس نیابد چشمه آب حیات اندر سراب
صبر باید کرد در آتش عشق خلیل   گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
در چه در آتش نشینی هم بباشی بر رخ عشق   گر نجوشی با کرب باشی همی چون کباب
چیست عشق آخر که هر ساعت کند تاثیر آن   صد هزاران چهره را افزون بخون آل خضاب
این سوال مشکلست کس نخواهد داد شرح   در جهان جز آفتاب دوده سمعان جواب

[illegible]

کان مروت کنج حضرت احمد منصور کاردت

دیر بار را جمال اسلام بلبه رام شهاب

آن بهار علم و حلم و کیمیای فضل و فخر   مقتدای شرق و غرب و ملتجای شیخ و شاب
کرد معجون ایزد باری چو او را آفرید   فضل او را با صلاح و قول او را با صواب

هستی اندر منبر اندر رفعت ذات البروج   یا بپا اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او گاه نظر در پیش او باشد چنانک   کور در دست شرر و کبک در پای عقاب
روز آدینه چو گردد مجلس او را به بین   هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب
ای ثبوت حجت تو چون فضای آسمان   در ثبات رفعت تو چون دعای مستجاب
در معانی اقتدار تو بآثار و سنین   در معانی اعتماد تو باخبار و کتاب
چار چیزست چار معنی چار گوهر را سند   گر جهان را باشد از نقصان ارکان اضطراب
نار را عزمت کاو آب را طبعت ذکا   خاک را حلمت ثبات و باد را جودت شتاب
تا همی گرید سحاب و تا همی خندد بهار   اندر آن وقتی که افروزد حمل در آفتاب
تکیه گاه تو رشادی باد خندان چون بهار   جسکال تو بزاری باد گریان چون سحاب

ایا اساس شریعت بعون تو محکم   ویا لباس وزارت بکفت تو معلم
عزیز جمع ملوک اختیار شاه جهان   معین دین عرب نایب صدر عجم
ابو المعالی عبد الصمد که فخر کند   همی بذات شریف تو در بهشت آدم
چو تو نخواست و لد و نه بعد ازین خیزد   ز اختلاف عناصر باتفاق امم
در آسمان ور نبینند خیره و تیره   ز نور رای تو شمس و نجوم دست بسم
کند سخاوت تو چون دهان گل پر زر   کنار آنکه گشاید چو گل بمدح تو فم
ز شرم همت تو هر زمان بر اوج فلک   چو خار پشت سر اندر کشد زحل بشکم

اگرچه دشمن تو هست کم ز روبه لنگ | ز بیم تست ملقا بتب چو شیر اجم
چو در زبان تو بینند قلم نگردد تیر | دهد بشکل کمان پشت تا به پیش تو خم
همی خورند بجان تو روز و شب سوگند | چه پادشه چه رعیت چه خواجگان چه حشم
ز بیم تیر غلامان تست تیر فلک | ز اضطراب چو انگشت باد شیر علم
ایا شرف شده بر همت رفیع تو وقف | دیا لطف شده با برت مربع تو ضم
سعادت ابدی در وفاق تو مضمر | شقاوت ابدی در خلاف تو مدغم
سنان تو چو عصای شجعهٔ عمران | بیان تو چو دعای سلالهٔ مریم
چه نعمت است که بر ذات او نکرده نثار | نگاه خلقت تو ایزد از فنون النعم
هم از کمال کفایت هم از وفور ادب | هم از دوام مروت هم از شمول کرم
حسود تو نبود همچو تو بجاه و محل | اگرچه از تو زیادت بود بزور و درم
که طراوت چمن یاسمین نباشد خار | که حلاوت چمن انگبین نباشد سم
سر دل و مژه و دست دشمنت که بود | علی العموم ز تیمار و کرم و رنج و الم
رفیق گوهر آدم حریق نار خلیل | غریق کامن بوس شعیق مرکب جسم
از آنکه کرد دوات و قلم نهاد بحق | ز بهر طغرا ایشان تو خسرو عالم
مخالف از حسد و غیرت تو در ره تو | سیاه رخ چو دوات است و زرد رو چو قلم
مسلم است کنی زو همیشه باد چنین | ترا نیابت سلطان و خواجه هر دو بهم
اگرچه قدر تو بر فرق فرقدان بنهاد | کنون تو واسطهٔ این دو شغل خوب قدم

فکل

فکل مرتبة نلتها وان محنت | فان قدرک منها و شلها افخم
هر آنچه یافته تو بهمت و سخا | عدو نخواند که یابد بحیله و بستم
هر آنکسی که بود گاه عذر چون روباه | کمان مبر که بود گاه قدر چون ضیغم
ایا ز خدمت و مدحت محل و خاطر من | چو آسمان برین و چو بوستان ارم
ز آنگهی که ز صدر تو غایبم هستم | ز غم جدا که سلیمان ز غیبت خاتم
ز اشتیاق جمال و فراق مجلس تست | دلم رهین عذاب و تنم قرین ستم
ز غیبت تو چو تقویم کهنه ام بی قدر | بخون دیده چو تقویم کرده روی رقم
شنا فش نتوانم بسوی حضرت تو | همی چو طایفه‌ها چنان کما نعلم
لان نفسی معتله کما تدری | وان هامی ممله کما العلم
اگر قبول کنی عذر من عجب نبود | از آن کمال معانی و زان جلال نعم
ایا چو ابر درافشان چو مبشر رحمت | دیا چو مهر درخشان منور عالم
کسی ندانم از اعیان مشرق و مغرب | که بهتر از تو رعایت کند حق قدم
همی ندانم تا من چه جرم کردستم | که قسم من ز تو حرمان برست و رفت قسم
چراست لطف تو با من که توقع لا | چو هست با همه عالم علی العموم نعم
از آن قبل ز قبول تو مانده ام محروم | که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم
چهار چیزم و نبردست چهار چیز شده است | از آن شود دل من هر زمان ندیم ندم
مدیح من چو مذمت صواب من چو خطا | وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم

به پیش کهتر و مهتر بنزد دشمن و دوست   بگاه عزل و ولایت بوقت شادی و غم
همیشه از دل و جان بوده ام ترا مخلص   خدای عز و جل داند و تو دانی هم
کسی که جز بهوای تو بر ندارد گام   کسی که جز ثنای تو بر نیارد دم
رضا مده که چو گردد جلال و جاه تو بیش   شود بنزد تو تمکین و حرمتش کم
اگر سوجب محنت جمله احتباس کنند   بنعمت تو گران هم مرا نباشد غم
ازان که یزدان کفیل است در قرآن   برزق هر کس کاندر جهان فرستم
اگر چه نفس من است از تهاون تو عزیز   وگر چه طبع من است از تغافل تو دژم
ز چرخ باد شب و روز نفس تو شادان   ز بخت باد همه سال طبع تو خرم

به ماه روشن از شب تاری علم کشید   وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشید
زنجیره ز قیر و طرازی ز غالیه   بر عارض چو ماه و رخ چون صنم کشید
آشوب خلق را خط مشکین دلربای عرش   بر روی آن شکفته گل آن صنم کشید
صد مهر اور دانم و در هجر او دلم   بسیار قهر دید و فراوان ستم کشید
تا نامه جمالش توقیع زد فلک   بر نام نیکوان زمانه قلم کشید
در عشق من فزودم و در خوبی او نظیر   عز الذی و جل که ما را بهم کشید
تا کرد غمزه برد بصد حیله و فسوس   آن دل که در هواش بسی درد و غم کشید
چون دید کافرین طرفت برد دلم   آن را بخدمت پیش وزیر عجم کشید

شه

شد محترم بنزد بزرگان هر آنکسی   کاو دامن خدمت آن محتشم کشید
از پشت ماهی از نشیب ثری بعلم   بر رفت ماه و اوج ثریا علم کشید
زان جو که سرکشید کف او ز میان سنگ   از جود او نیاز سر اندر عدم کشید
ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو   دولت بر آسمان جلال و همم کشید
تا کرد ذو الجلال فزون آبروی تو   حاسد بسی ز رشک تو باد ندم کشید
در موج گاه بحر شریعت سکندار   شمشیر تو سفینه بر عقد یم کشید
هر کار هوای خط تو پرورد نهاد گام   دست اجل روان ز تن او بهم کشید
شاخ درخت دولت او سایه دار گشت   آنج او ز ابر سخای تو نم کشید
از هیبت بلارک خارا شکاف تو   دشمن چو خار پشت سر اندر شکم کشید
بخت تو در کنار ستاره وطن گرفت   رای تو بر کنار مجره خیم کشید
شد راه سابلت ذره کهکشان زرنب   گاه از عطای تو سوی خانه درم کشید
شد در پناه جاه تو آسوده هر کسی   از گردش زمانه خود قدم کشید
تا در لوا در قصص آید که ابر و باد   از کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید
بادی چنانکه حاشیه تو گشته فلک   دایم چنانکه باد همی تخت جم کشید
چون گور ماده عدل تو بشناخت بهر را   از ایمنی بخانه شیر اجم کشید

باد در حفظ کردگار مقیم   تا بپا پادشاه هفت اقلیم

بوالمعالی محمد ابن سعید   دولت ملک را نهاد کلیم
نامداری که طبع او بکرم   کرد یحیی العظام هی رمیم
کرد باطل بیان او بقلم   همه انواع سحرهای عظیم
کرم اوست چون دعای مسیح   قلم اوست چون عصای کلیم
بخت میمون به پیش اوست رهین   دور گردون بمثل اوست عقیم
قدر او را فلک نهد گردن   رای او را قضا شود تسلیم
دشمن از قدر او چنان ترسد   کز شهاب هبر و دیو رجیم
همچو انگشت مصطفی مه را   هیبتش کوه را کند بدو نیم
ای کفت کیمیای جود و ازو   گشته چون کیمیا نیاز عدیم
رای تو از ممالک سلطان   کرده منسوخ رسمهای ذمیم
نیست مر یار را بجز تو در عالم   مونس و ناصح و بشیر و ندیم
گاه خشمت تراست خشم عنیف   گاه الفت تراست طبع کریم
این کشفته کند روان چو سموم   وان شکفته کند جهان چو نسیم
همت سرکش تو نپسندد   فلک المستقیم را و بهیم
ماه گردد دوتا بهر سر ماه   تا نهد در زمین به پیش تو دیم
کوه از رای طبع و قدر بلند   یافتند از تو گوهران تعلیم
کاتش و آب و باد و خاک شدند   عالی و صافی و لطیف و حلیم

شد بوصف

شد بوصف دو حرف نام تو زر   بخلاف تو دم شود دلسیم
پشت او گوژ شد بگونهٔ دال   دل او تنگ شد چو حلقهٔ میم
زیبش بزمگاه و ساز ترا   پرورد طبع روزگار مقیم
درج پارهای لعل ثمین   در صدف دانهای در یتیم
تا صحت که باتفاق شود   اندر آب عمیق و نار الیم
دهد او را خدای عز و جل   شرف خضر و فضل ابراهیم
تا شود نفس او ز غرق معاف   تا شود شخص او ز خوف سلیم
از خلاف تو رهی تا شده اند   دوستانت بسوی نار نعیم
بر همه شرق و غرب داد خدای   از قدومت مراتب تقدیم
خاک او شد چو برصفهٔ عنبر   آب او شد چو چشمهٔ تسنیم
جیا مدحت ترا بوده است   هر صد بروز کار قدیم
پیش آورد خدمتی منظوم   صافی از عیب چون ضمیر حکیم
همه ابیات او چو زر عیار   همه الفاظ او چو در یتیم
تا بود زر سرخ و سیم سفید   در زمین کیف و کوه سهیم
باد کار موافق تو چو زر   باد اشک مخالف تو چو سیم
تا بود شکل جیم و صورت عین   منعطف باد از نشاط در سیم
نیکخواه تو لب گشاده چو عین   بدسگال تو سر فکنده چو جیم

ای تو شاه دل چو خلق لطیف | از تو عین الکمال بادا بعید
روزگار تو راد مردان را | همه فصل بهار و موسم عید
ناصح و خصم را بجلد و بحیم | مهر تو وعده کینهٔ تو وعید
مهتران زمین ترا چو خدم | اختران فلک ترا چو عبید
فعل تو بر معالی تو دلیل | قول تو بر معانی تو شهید
چون تو یزدان نیافرید کریم | چون تو ارکان نیز در ندید
نه چو طبع تو زاد بحر محیط | نه چو لفظ تو خوب عقد فرید
ناصحان ترا بقای ابد | حاسدان ترا ذکای لبید
ای بر اسرار گنبد گردون | رای میمون تو رقیب و عتید
حاسدان تو غصها دارند | از زمانه چو شیعیان ز یزید
دین عجب تر که چرخشان هر دم | ببلای دگر کند تهدید
تیره و خیره ماند مهر و سپهر | زان روان جمیل و رای سدید
گر شود دشمن تو آب حیات | شود اندر دهان او چو صدید
رسد از سعد مشتری هر دم | ز آسمان سوی حضرت تو برید
روز کین پیش نوک ناوک تو | قامتی بود حدید و مرید
دشمن از رای تو چنان سوزد | کز شهاب منیر دیو مرید
همچو خورشید در میان نجوم | در میان اکابری تو وحید

روزگار و زمان ترا است مطیع | شهریار و جهان ترا است برید
حصهٔ دوستان همه اقبال | بهرهٔ دشمنان همه تأیید
بهشت و سقر معد کرده است | در ازل آفریدگار مجید
دوستان ترا ثواب جزیل | دشمنان ترا عذاب شدید
ای فلک را ز فعلهای وسیم | تو بداده برسمهای حمید
حضرت تو مراست چون کعبه | مدحت تو مراست چون توحید
مدتی بودم از ره اخلاص | بتو نزدیکتر ز حبل ورید
از تو هر لحظه دیدم آن شفقت | که خرد را بدان نبود امید
گرچه در خدمت تو تقصیرم | شد زیادت رعایت تقدیم
من بران واثقم که عهد مرا | زود باشد بخدمتت تجدید
ذلتی نیست جز هوای قدیم | آلتی نیست جز ثنای جدید
پیش ازینم فرید خواندندی | خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق | که بماندم بخدمت تو فرید
تا که بئر معطله نبود | بکه خرمی چو قصر مشید
پایهٔ قدرت تو باد رفیع | سایهٔ دولت تو باد مدید

ای بسوی بالا چو آتش وی بسوی پستی چو آب | خاک و صفر جرد رنگ و باد فعلی در ستاب

میخ لعلت کرده پر الماس ها مغفر راست کم   گرد پاپ بسته از الماس گهودن رکاب
چون کمر لوبه ببسته ابر با تو هم عنان   چون پری حمله ببسته برق با تو هم رکاب
چون عجبتی در فضا چون بجنبی در زمان   چون نهنگ در کنار و چون پلنگ در عقاب
که کمان از ترکی بر سر خصم راست کامت کبود   که کند پشت سمک را آتش لعلت کباب
از حیل پنهان شوی در سایهٔ پر پشه   در هنر جولان کنی در گوشهٔ چشم ذباب
که بود قصه از هوا سوی نشیب پیل   که بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب
نیستی داری همانا با فضای آسمان   قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان گردند زیر کام تو صحرا و کوه   چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب
لنگ تازی بلبل آوازی که تا رفت از برم   شد شب و روزم چو عمر کس تیره و خراب
با لبان جمله مل او مغز من مست خمار   هر فغان چو گل او چشم من شد پر گلاب
هشت چیز من هشت چیز از غمت بگداخته   تا مرا بگذاشت آن نوش لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن   طبع کام و دست جام و رخ رنگ و چشم آب
نرگس دارد پر از رنگ و فسون و خواب سحر   سنبل دارد پر از چین و شکنج و بند و تاب
تا کشیده غم بود پیوسته این ابیات کو   تا چشیده می بود همواره این مست و خراب
خصم آن مهر فر پروین جهت خدعا رضین   شد چو تیر از خدنگ از پروین کمان از ماهتاب
بر مثال دیدهٔ مور است تنگ از راه او   همچو عیش خصم و ستوران تلخ او را جواب
صاحبی گز نزد کام طبع و خلق و لفظ او   سال و مه باشند شهد و حل و قند و گلاب

روضه

روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین   نافهٔ مشک تتار و دانهٔ در خوشاب
صد سوار ساخته در حضرتش یکسوار   صد حسام آخته در مجلس او یک جواب
دوستان و ناصحان را در وفاق مهر او   دولت دار النعیم و لذت حسن المآب
دشمنان و حاسدان را در نهیب کین او   صولت نار الجحیم و شدت سوء العقاب
با منش اخضر سراج بشکنی ششتر   با جنبش اخضر و تاج بشکنی حباب
عدل را با دولت مسعود او نیز است جنگ   ظلم را از شربت محمود او گذشت باب
سوی گلگون پشه و روبه لعوقش آورند   از برای طعمهٔ زرد بچگان بسته رکاب
گرزه مارا نراز وادی جزء بار از راندست   زنده پیلان را ز اهوال سر زه شیران ایجاب
بر کمالاتش چو لبنانند در محشر   یکنها فتش جو بر خوانند در موقف کتاب
از سعادت باشد این را فاتحه حسن المصیر   وز سعادت باشد این را خاتمه نعم الثواب
از بهار نعمتش پاینده دایم شب چنین   نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب
شهد خالص مشک اذفر دره احمر قند صرف   در صفا لعل روشن سیم صافی زر ناب
ای جوانمردی که هست افعال و اقوال ترا   با معالی اتصال و با معانی انتساب
جز ضمیرت نیست آیات هنر را ترجمان   جز رایت نیست ابیات ظفر را اعراب
حاسدانت را ابلق اندر شود رو بی زمان   دشمنانت را ابجام اندر شود مسکین رکاب
خاتم جاه ترا جرم قمر باشد نگین   خیمهٔ بخت ترا قوس و قزح باشد طناب
نیست مالت را رقیب و نیست بختت را الهی   ایمنت آیین ربیع آیت قانون عتاب

پس تو از ابر سخی‌تر گاه نبارد قطره‌ای — پا ایمنی از طالعت پار قضی از حجاب
از نوایب حاسدت پیوسته باشد در عنا — وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب
که بگوید فرقهای این حوادث چون کنی — که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب
زر ز جودت شد نهان حتی تشیء در حجر — خور ز تابت شد خجل حتی توارت بالحجاب
ناصح از ملک تو باشد سال و مه در ابتهاج — حاسد از خصم تو باشد روز و شب در اضطراب
این یکی از عاشقان از لذت لیل الوصال — وان دگر از عاصیان از هیبت یوم الحساب
از پی خدمت تو گوژ پشت آسمان — وز پی طلعت تو شد زرد روی آفتاب
تازه از رسم مروت چون چمن خوب از سحاب — تازه از آیات شریعت چون طبیعت از شراب
شمس با رای زرفشان تو باشد چون شهاب — بحر با دست درفشان تو باشد چون سراب
دشمن تو دارد از اسباب شادی چند چیز — گرچه باشد روز و شب گرینده چون مرد مصاب
پشت چون چنگ خمیده رخ چو زرین قدح — چشم چون نالنده ریزد اشک چون ابر از رباب
گر بود در پایه تخت تو آهو را مقام — ور بود در سایه قصر تو تیهو را مآب
چون فرس گردد زمین از هیبت این بر گرگ — چون قفس گردد هوا از صولت آن بر عقاب
از وفاق دوستان را همچو ریاحین را شتاب — در خلاف دشمنان را همچو شیاطین را شهاب
ملجا و ماوا و محراب ستاره درگاه — این مبارک صدر عالی حضرت فرخنده باب
وقف دیوان و طبع و خاطر من پر شده است — تا ز عالم کرده‌ام مدحی تو انتخاب
از ثناهای بلیغ و از صفتهای بدیع — از غزلهای لطیف و از سخنهای خوب

خدمت مدح تو کردم گفت خواهم تا کنند — شیر قیرم را طلا و عاج صباحم را خضاب
تا همی خیزد ز معدن لعل و در و سیم و زر — باد خصمان ترا ازدوده و در درد و رنج و تاب
روی چون زر عیار و موی چون سیم سپید — اشک چون در بسیم و چشم چون لعل مذاب
دیده حساد تو تیر نوایب را مکان — سینه اعدای تو تیغ حوادث را قراب
کنج بخش و رنج کاه و شاد باش و داد ده — بزم ساز و جرم بخش و نام جوی و کامیاب

تبرکه از دل من ملک تر دهن دارد — نه زنده کانه نعم تر سخن دارد
رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد — قدی فراخته چون سرو در چمن دارد
چهره است بر رخ آن رشک و آن چه را — رسن ز زلف سیه تاب پر شکن دارد
چو دلو دیده پر آبم چو چرخ سرگردان — که او ز سیم چه و در شبه رسن دارد
لبان کوثر و چهره بهشت و قد صفت — چو نار دانه و گلنار و نسترن دارد
شود چو قبله زر دوستیان دل اکنس — که طمع قبله از آن در قبله حسن دارد
مرا همیشه بران عارض چو برگ سمن — ز رنج با دل سوراخ چون سمن دارد
کلاله کش او و رخ منقش او — خدای داند تا روز و شب چه فن دارد
بجز وفا کنم ار با تو چون صنم دارم — بجز جفا کند ار چو تو شمن دارد [تا چو تو صنم دارم]
چه رغبت است که من در وفای او دارم — چه چستی است که او در جفای من دارد
بروی و تن چو گل و آب تازه و پاکست — ز رشک دیده من چون گلاب زان دارد

کراو مدیث نکردی بر آن شکسته زبان   مرادرست نگشتی که او دهن دارد
بغمزه سحر نماید که نظر کو شد   که قدرت ملک بهتر زمین دارد
اجل موفق دین انکه ذات او روحیست   که از جنیبت روح الامین بدن دارد

ابوالحسن علی آن خوب کنیت خوش نام
که با محل علی سیرت حسن دارد

ستوده گشتن و دانش و سر هنرست   ز دولت افسر و زاقبال پیرهن دارد
زبیم صاعقه بزم او همه مه و سال   فلک ز آتش افروخته مجن دارد
از آن لطانه اسرار پادشاهان است   که قول معتمد و رای موتمن دارد
هزار مرد هنرمند را نپسندارم   که او بگاه کفایت به نیم زن دارد
زحل بپایه قدر بلند او نرسد   اگرچه بر فلک هفتمین وطن دارد
اگرچه نسبت عالیش هست از سلمان   وگرچه مولد میمون نه از یمن دارد
که سخاوت و حشمت مروت و همت   چو معن زایده و سیف ذوالیزن دارد
ایا کریم خصالی که سال و مه دولت   بدرگه تو ز اقبال انجمن دارد
ز بس سخا و کرم بر زبان بگرداند   هر آن سخن که تعلق بلا و لن دارد
زمانه پشت و دل دشمن تراشب و روز   شکسته الم و خسته حزن دارد
بصد هزار قران آفتاب شود   که خویش را بشرف با تو در قرن دارد
مخالف تو ز اقبال بخت به پوست   چو بخت فرخ تو جمله پوستین دارد

بدل هوای تو جوید هر آنکه دین طلبد   بجان ثنای تو گوید هر آنکه تن دارد
اگر حذر کند از عزم چون شهاب تو خصم   عجب مدار که نسبت با هرمن دارد
ایا بلند محلا که شمع دولت تو   چو آفتاب به تحت الحنک لگن دارد
اگر بخدمت تو کم همی رسد جبلی   زنکته که براخلاص خویشتن دارد
قبای تو که خریدار معطرات بدان   همی قرینه تسبیح ذو المنن دارد
از آن حضرت تو الی بخدمت تو   که از فرایض دین و که ار سنن دارد
لطیفها که مراعات تو زبانش را   بآفرین تو پیوسته مرتهن دارد
زبهر مدحت تو طبع و لفظ خرم و خوب   چو لاله طری و لولو عدن دارد
همیشه تا خط ترکان و عارض خوبان   خوشی خرمی و مشک و نسترن دارد
ز فضل ذو المنت باد بهره داد   که بر همه فضلا دستگه یمن دارد

ای لطف با شمایل تو عدیل   وی شرف با فضایل تو رسیل
بر معالیت سیرت تو گواه   بر معالیت همت تو دلیل
هست چون رای تو شهاب منیر   هست چون طبع تو سحاب مسیل
از فلک در جلالت تو فزون   وز ملک در لطافت تو بدیل
دهر حکم ترا نهد گردن   چرخ رای ترا کند تبجیل
بپسند و چراغ همت تو   فلک المستقیم را قندیل

ای بفضل و فضیلت و افضال / بر بزرگان عالمت تفضیل
بخشش از تو گرفته هر معطی / چون مسیحا طریقت از انجیل
کرم از تو شناخت هر کرم / چون مسلمان شریعت از تنزیل
کردن تخت و فرق رای ترا / ماه نو طوق مشتری اکلیل
بسگال تو گر کند بتو قصد / چون به بیت الحرام صاحب فیل
بر سر او فلک نثار کند / از ستاره حجاره سجیل
کف و کلک تو گر تو یاد آرند / از یکین جسم و لیقین جلیل
گشت سردار کف تو آتش قهر / شد ز کلک تو دیو شرک ذلیل
حبذا آن تکاور تو که هست / ابر تک برق نعل رعد صهیل
پشت ماهی ز نعل اوست فگار / دیده مه ز گرد اوست کحیل
کوه ساکن بود بوقت مقام / باد سایر بود بوقت رحیل
ای ملک سیرت فلک قدری / که بطبع کریم و رای اصیل
روزگارت نیز در نظیر / کرد کارت نیاورید عدیل
حضرت تو مراست چون کعبه / مدحت تو مراست چون تهلیل
چون مرا خدمت تو شد فرمود / خدمت فاخر و عطای جزیل
این طمع دارم از عنایت تو / که درا اطلاق آن کنی تعجیل
که تو در حق من کنی تقدیم / اهتمام بلیغ و سعی جمیل

هم امید مرا بود تحقیق / هم مراد مرا بود تحصیل
زانکه وقف است بر عنایت تو / همه اعراض از کثیر و قلیل
تا بود باد و خاک و آتش و آب / جاری و صاف و مسیر و ثقیل
باد خورشید همت تو مضی / باد شمشیر دولت تو صقیل

طبعی که از کمال مروت مرکب است / طبع ستوده دین پیمبر معرب است
صدر اجل حسین محمد که ذات او
در خسان مصدر وزیر محامد مرکب است
در درج روزگار گرانمایه گوهر است / در برج افتخار فروزنده کوکب است
بدخواه روز غایله خشم او مقیم / چون کافران با آتش دوزخ معذب است
دانا بسی معانی و دارد بسی رسوم / لیکن مرا بانچه داند و دارد معجب است
در دولت محمدی و ملک سنجری / با رایت مظفری و راه مهذب است
در اقتدا شافعی و التجا بحق / پاکیزه اعتقاد و پسندیده مذهب است
گاه ادب نوازش و خوش مناقش / همچون فضل بر یکا دری مهذب است
گاه عتاب خصم عقاب صولتش / کاو را ز رجم و صاعقه منقار و مخلب است
آن مصدری که بهر مهمات مملکت / اندیشه بلند تو خورشید مرتبت است
تو شیر پیشه که مردی و دشمنت / چون شیر سال و ماه ز بیم تو در تب است

احرار عالم و فضلای زمانه را / از جود تو معاش و ز جاه تو مکسبست

گاه از عنایت خشم تو پیچنده همچو مار / که دستها نهاده بسر همچو عقربست

فرزند تو گزیده سواریست در نبرد / کاورا ز فضل میدان و ز فخر مرکبست

زهاد در الصبحت شیرین هر آینه / چندان شغف نمود که ویرا تعجبست

ای آنکه ملک و دین و قضاة و فدایگان / از رسم و سیرت تو عزیز و مرتبست

گرچه بسی بخدمت تو کم رسم مرا / مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لبست

در مدح خویشتن سخن من بفال گیر / کاندر مبارکی سخن من مجربست

روز و شب تو باد شب قدر و روز عید / تا از مدار گردون که روز و که شبست

ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود / ز زلف مشک فشانت شدم چو سوزان عود

بجز من از همه دلدادگان ندارد کس / دلی چو سوخته عود و تنی چو ساخته عود

ز عشق تست چو زلف میان دو عارض تو / قدم دو تا و تنم لاغر و شبم ممدود

از آن چو آتش سوزان و زرد و نالانم / که در دلم ز غمت آتشیست ذات وقود

تو گشته‌ای همه نیکوان عالم فخر / چنانکه دوده حسان الفخر دین محمود

بزرگواری کاو در شماره گردون / شگفت نو مطلع از همه وجوه وجود

ز ایزدست بهروزی از ازل مخصوص / ز دولتست بهروزی از ابد موعود

ازانکه

از آنکه مشتری دانش است هر ساعت / کند بروز فلک مشتری نثار سعود

لقای اوست چو فر همای فرخنده / عطای اوست چو فضل خدای نامعدود

حدیث او همه لطف و خطاب او همه فضل / نهاد او همه جد و سرشت او همه جود

بباد صولت و آب حسام کرد هلاک / سپه مخالف ملعون و دشمن مطرود

بر آن مثال که کردند دشمنان را قهر / بموج طوفان نوح و بباد صرصر هود

در آفرینش اگر خاک را ز کبر آتش / نکرد سجده بفرمان ایزد معبود

اگر اجازت یابد کنون همان آتش / غبار موکب او را کند بفخر سجود

ایا هوای معالیت منقطع ز هوان / و یا مراد معادیت متصل بمراد

تراست همت والا و سیرت زیبا / تراست طلعت میمون و طالع مسعود

زمانه خواست ز نجم بلارک تو نشان / ستاره یافت ز رای مبارک تو عمود

چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج / نیاورد چو تو یک مرد هرگز از عدم بوجود

نه مصطفایی ولیکن گمان خلق اینست / که آفرینش عالم تو بوده مقصود

که نزد مصاف هیبت و قوت / اگر چو آتش و آهن شوند خصم و حسود

هراس و باس تو در قهر همعنان کرده / چو معجزات براهیم و صنعت داود

ایا بواسطه طبع تو کرم محبوس / و یا برتبه دست تو قلم محسود

ترا بجان و دلم دوستدار و خدمتکار / بخلوت و بملا و بغیبت و بشهود

جز این مراد ندارم که باشدم شب و روز / بمجلس تو حضور و بحضرت تو ورود

اگر توقع آنم بود که در خدمت		رسم چو پیش تو آیم بغایت محمود
نه دولتی است مرا فرصت کلاه		نه آتشی است مرا جز بضاعت مردود
همیشه تا که رود در میان اهل قصص		شمر ز ناقهٔ صالح خبر ز فعل ثمود
تن مرا و ترا باد حله ز دوام		سر تعالی ترا باد افسری ز خلود

ای فضل ازل گشته در احوال تو پیوند		در چرخ فلک خورده باقبال تو سوگند
آوازهٔ جاه تو ز افلاک فزون شد		آوازهٔ جود تو در آفاق پراکند
تا تو ز نیام آخته‌ای تیغ کفایت		یکتن نشناسم که بسر پیش تو افکند
ای بار خدائی که نیاورد و نپرورد		گردون چو تو فرزانه و گیتی چو تو فرزند
از بس که بکا در طلب خدمت مخدوم		بیهوده سفرهای گران چند کنم چند
گاه از [illegible] بسطام نهم روی بغزنین		گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاهی کنم از مرو سفر سوی بخارا		گاهی کنم از بلخ گذر سوی سمرقند
از تهمت آن بار گزیدم برستان		از شهر نشابور ره کوه دماوند
آن بود گمان همه کس در حق من		دایم که باقسام ازل باشم خرسند
در جستن چیزی که فنا همره آنست		زینگونه ریاضت کشم ای شیخ خردمند
گرچه ز بزرگان نپذیرفتم از اول		این قصه تمامست همه عمر مرا پند
با این همه هرچند که دیرینه شد آن		تا سعی تو باشد دل ازان بر نتوان کند

این

این کار شود عاقبت الامر گشاده		گرچند فتاده است ز هر گفته بر آن بند
زیرا که همه تکیهٔ من در طلب آن		بر فضل خدایست و بر افضال خداوند
ای آنکه پسندیدهٔ سلطان جهانی		زین بیش مرا در غم این حادثه مپسند
همواره بجز با طرب و کام میامیز		پیوسته بجز با قدح و جام مپیوند
چون ابر درفشان کف راد تو همی بخش		چون برق درخشان دل شاد تو همی خند

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود		وانرا نگار و عکس و بخار و صفا بود
ار چه که فخر دین نبی را ازین جهان		باید که وجه عمر و ثبات و بقا بود
خورشید خاندان رفیعی که گاه قدر		خورشید پیش همت او چون سها بود
پیرایهٔ معالی محمود کز فلک		پیوسته بر شمایل خوبش ثنا بود
صدری که دیدهٔ فلک المستقیم را		همواره خاک درگه او توتیا بود
در مهر و کین او همه نفع و ضرر بود		در جنگ و صلح او همه خوف و رجا بود
گه گه شود دو تا چو کمان ماه نو همی		خواهد که زین مرکب او را خفا بود
نه چرخ را ز دست رفیعش محل بود		نه بحر را ز جود جوادش عطا بود
خواهم که تهنیت کنم او را بشغل تو		زانجا که شرط قاعده و رسم ما بود
چون باز بنگرم بمحل رفیع او		گویم که این ز راه خرد کی روا بود
آنرا که عالم است مهیا بکون او		گر تهنیت کنم بر آیت خطا بود

چون باز بکرم مجمل لبنه او　　　گویم که این ز راه خرد کی روا بود
آنرا که عالم است مهیا بکون او　　　گر تهنیت کنم بریاست خطا بود
وانرا که دارد از رو صاحبقران نسبی　　　اندیشهٔ قبول ریاست کجا بود
از هر عمل که این متبرع کند قبول　　　مقصود وی فراغ دل اولیا بود
زیرا که در جهان نشناسم علی العموم　　　شغلی چنانکه منصب وی را سزا بود
آن مقبلی که حصهٔ بخت تو هر زمان　　　از آسمان سعادت بی منتها بود
رای تو ملک را چو چمن را مطر بود　　　رسم تو شرع را چو چمن را صبا بود
همواره قامت فلک از آرزو فراگ　　　رخ بر زمین قدر تو سایه دو تا بود
پیوسته بارگاه رفیعت ز نیا بران　　　انبوه تر ز موقف دار الجزا بود
هر عنتشان چو صاحب بی برکمن بود　　　سعیت همه چو حاتم طی پر سخا بود
تا باشد از نشاط چو گل تازه طبع تو　　　بر اهن حسود تو چون گل قبا بود
تا روی تو چو لاله بود خرم از طرب　　　چون لاله دشمن تو سریع الفنا بود
زیبد که بزمگاه تو تا قیامت بود بزم　　　تا ماه حیات باشد و بدر الدجا بود
با همت تو ملک عجم با خطر بود　　　با سیرت تو دین عرب با بها بود
از بسکه بر سکال تو از انتقام تو　　　دل در تعب باشد و جان در عنا بود
بر پایه عقیدت من در هوای تو　　　در ضمن هر قصیده من صد گواه بود
در خدمت تو طبع و زبان مرا مقیم　　　صنعت مدیح باشد و حرف دعا بود

دور از تو هیچ یار دل من که فید باد　　　گر کیفی از دوستی تو جدا بود
تا خیر و شر آدمیان از قدر بود　　　با نفع و ضر عالمیان از دعا بود
باد اقتدار موافق بخت عریض تو

آن مهتری که ملاذ امم عالم است　　　وان سروری که مفخر اولاد آدم است
در جمع کفایت اجماع افضل است　　　در محفل کرام باطلاق اکرم است
مستولی که بر همه اعدا مظفر است　　　مستوفی که بر همه اکفا مقدم است
قارون شود ز خدمت او هر که مفلس است　　　سحبان شود به حضرت او هر که ابکم است
از خاصگان مشرق و مغرب علی العموم　　　زیرا باتفاق کفایت مسلم است
نامش مخالفان شوانند کرد خار　　　او کو عزیز کرده سلطان اعظم است
پیوسته در وثاق موالیش مجلس است　　　همواره در سرای معادیش ماتم است
ای مقبلی که خصم تو از تب خشم تو　　　چون کافری قرین عذاب جهنم است
رسم تو چون روان و سیادت چو قالب است　　　رای تو چون نگین و سعادت چو خاتم است
از همت تو مرتبه چرخ قاصر است　　　در سیرت تو قاعده ملک محکم است
ایوان تو چو جنت و دست چو کوثر است　　　درگاه تو چو کعبه و خلقت چو زمزم است
چون سیرت تو قصر رفیع تو نادر است　　　چون طلعت تو خلق لطیف تو خرم است
آن بانی بنای خلیل ابن آذر است　　　وان وارث علای مسیح ابن مریم است

چون در حدود طوس نزول اختیار کرد / شاهی که اختیار ملوک معظم است
گردان بجای لشکر او ارسخا وجود / کاندر مزاج و طبع تو معجون و مرهم است
از مصطفا که خسته تیر زمانه را / دایم عطا ز دست جواد تو مرهم است
طبعم ز مدحت تو چو دریای اخضر است / نظمم ز مدحت تو چو دریای معظم است
پیش است بیل من ز همه کس بمدحتت / گر چه زمن بمجلس تو در دو سر کم است
کز مهر تو پر است دلم که در تن است / منوع تو پر است زبانم که در فم است
جویم محبت تو و گویم مدیح تو / تا در تنم تحرک و تا در دهان دم است
هرگز گل نشاط ترا خار غم مباد / تا در زمانه گاه نشاط است و گه غم است
دور فلک متابع تو باد تا مدام / ماه صفر معاقب ماه محرم است

الا ای گر هر پاکیزه چون جان / ز دیده ذات تو پوشیده چون جان
نسیم خاطرت آرایش باغ / شمیم خاطرت آسایش جان
بصنعت چون دم عیسی مریم / بصفوت چون کف موسی عمران
گهی فرش تو باشد موج دریا / گهی عرش تو باشد اوج کیوان
گهی بجامه فراشی بصحرا / گهی نجامه نقاشی ببستان
گهی خواب آوری در چشم نرگس / گهی تاب آوری در زلف ریحان
بخندد با بشارات تو گلزار / گرید با اشارات تو باران

ببرت کرد چون روی دلبر / بنسبت کرده چون زلف جانان
چرا مسمولا باشی عالم آرای / چرا پیوسته باشی عنبر افشان
اگر وقتی باطراف عراقت / گذر باشد ز اکناف خراسان
چه باشد گر رسانی خدمت من / بمولانا ظهیر الدین بزدان
اجل عبد العزیز ابن حسین آنکه
افاضل را ز او اعزاز و احسان
سرافرازی که رای و دولت اوست / چو مهر روشن و مهر سلیمان
ز بیم آن سخر خصم طاغی / ز فر آن منور ملک کیهان
ابا هرگز نیاورده نظیرت / سپهر انجم و تاثیر کیوان
از آنگاهی که از درگاه عالی / بدان حضرت بشدی بر حکم فرمان
بدیدار تو مشتاقند احباب / باقبال تو محتاجند اعیان
گهی چون سوخته عودند از اندوه / گهی چون ساخته عودند از افغان
ز درگه خوب تو خالی نبوده است / درین مدت مبارک لفظ سلطان
گر او دارد مبارکتر زجانت / بجانت گر مرا آید عجب زان
ز بهر آنکه شد در دولت او / بسی مشکل ز تدبیر تو آسان
کفایت کرد او در پیش ازین عهد / ببعد آنکه اشغال فراوان
ز این حق برادبس کز سمرقند / برون آید بگفتار تو خاقان

الا تا از فلک بودست هامون　　الا تا ملک ضد است سلطان

دعای تو فلک را باد پیشه　　برای تو فلک را باد دوران

تا در جهان مناوبت روز و شب بود　　گردون مطیع صدر اجل منتجب بود

والا محمد آنکه صدور و ملوک عصر　　پیوسته از محامد او بر خطب بود

مجد همه نتیجه اکسیر لطف جانکه　　آفاق همه نتیجه آب عنب بود

صدری که هر چه هست که زاید بخاطرش　　سرمایه همه فصحای عرب بود

ای مهتری که هاویه هنگام انتقام　　از آتش سیاست تو یک لهب بود

سهم تو با مخالف و وهم تو با عدو　　چون مهر با عطارد و مه با قصب بود

زهره لطیف سار تو بر آسمان سمی　　از ذوق آن همیشه دلش بر طرب بود

ای صاحبی که تیره شب از روز تیغ تیز　　در آسمان گشاده بمدح تو لب بود

سلطان فاضلان تو ئی و مار عیسیم　　کز درد سر دو سیم ترا زین سبب بود

در دو سری کشی هم عجب ز آنکه سروری　　آری همیشه خار قرین رطب بود

فضل تو زان نکوست که با وی بفضل نیست　　عودی که بوی دار نباشد حطب بود

کز شاعران کنند مدایح مثبت　　خامه کسی که از جبل او را لقب بود

بهر فضیلتی و قوی تر وسیلتی　　در مجلس رفیع تو شعر و ادب بود

در اصطناع تو چو مرا این دو حاجت است　　تقصیر کردن تو غایت عجب بود

مطلوب

مطلوب من چو هست مهیا بدست تو　　بر من روا مدار که او را طلب بود

من واثقم بر آنکه تو مقصود من کنی　　حاصل چنانکه عادت اهل حسب بود

لیکن بکار زر سی چون هر آینه　　کوچ تو در اوایل ماه رجب بود

بادت چو روز عید و شب قدر روز و شب　　تا روشنی و تیرگی روز و شب بود

یا صاحبی این کمند زلف سرو قد سیم بر　　کز عشق او گشتم سمر تشنه لب و خسته جگر

بر کنده جان افکنده سر ناکام خشک و چشم تر　　کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن

آید بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس　　با او مرا فریاد رس تنها خیال اوست بس

تا چند باشم چون جرس با او خروشان از هوس　　هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من

تا من براه عقل آن شدم آگه نه تا چون شدم　　با دیده پر خون شدم آگه نه تا چون شدم

با قامت چون نون شدم با محنت ذوالنون شدم　　وز دست خود بیرون شدم گرد جهان بی خویشتن

دارم ز بس نیرنگ تو دل چون دهان تنگ تو　　آه از دل چون سنگ تو وز ناز و خشم و جنگ تو

تا که ز زیر چنگ تو زاری کنم از جنگ تو　　وز عارض گلرنگ تو چون گل دریده پیرهن

ای کاش بودی آگهی او را ز احوال رهی　　کز صبر دارم دل تهی وز عشق او در گمرهی

وز غم با میدبهی رخ کهربا رنگ بهی　　فریاد از آن سرو سهی فریاد از آن ماه ختن

در وصل و هجرش عیش و غم در جان جسم الف و نم　　در لعل و جزعش نوش و سم در روی و زلفش یاسمن

هرگز نخواهی دید هم هرگز نبینی در عجم　　چون او بپا که صنم چون من بلعبتگی سخن

پا داده‌ام نشترم خبر راه مهرش سپرم | پا داو بجد در شکرم تا عاشق آن دلبرم
از بسکه رنج و غم خورم چاک است جامه در برم | فلک است مایم بر سرم بخش صفی‌الدین حسن
آن مهتر عالی محل رایش چو شمس اندر حمل | صدر علم آن آصف مثل در جود حاتم را بدل
صدر مهر او پیدا امل در کین او پنهان اجل | گردون بپا داشت قندیل در بار جودش ممتحن
خورشید رای و ابر بدخواه زه و برکش معتمد | احسان او افزون ز حد اقبال او بیرون ز عد
خلقش بکارم را مدد طبعش متامل را رشد | بحر از نوالش در حسد چرخ از جلالش در حزن
والانژاد از هر طرف صاحبدل کامل خلف | تاج گهر فخر سلف لطفش گهر طبعش صدف
گنج سخا کان لطف عین کرم اهل شرف | رایش معانی را کهف ذاتش معالی را وطن
با رای چون حبل المتین با وهم چون علم الیقین | با خلق همچون یاسمین با لفظ چون در ثمین
صدری که کرد او اداکرین آن سروران فطن دین | در جمع اهل از زمین و از کل اعیان زمن
ندرهای دانش پرورش و ز طبع نرگس سرکشش | فرزانگان فرمان برش آزادگان همه ترکشش
گردون بطاعت چاکرش گیتی برغبت کهترش | دایم بخدمت بر درش بر رجان پیر و جوان
چون در سخن بربست گستر دانا عیان شادی ببرد | بر بام او اگر بگذرد زهره ز چرخ و بنگرد
در مجلس کاوی خورد خون در رگ او بفسرد | بس گریه غیبت کند بر رود بساز چنگ زن
ای خلق بر حشمت خوان تو شاکر همه جهان تو | ایام در فرمان تو اجرام در پیمان تو
شاید ملک ایران تو ماه قمر دوران تو | در دست درفشان تو چون قطره در عدن
خورشید نسل آدمی امید خلق عالمی | مختار شاه اعظمی در سعی و دولت چون حسنی

در جام کرده حاتمی در سی کف عیسی می می | هر در زمان صدر زمی این راز آفت چون محن
کردست سیم و زر نهان از بیت جهت آسمان | در کام کوه و ناف کان بنده برغبت بر میان
دولت کمر همچون کمان وایم پیش آن و آن | کاو در مدحت گریان چون تیر بکشاده دهن
تاج سران کشوری صدر جهان لشکری | درج کرم را گوهری برج بسم را اختری
چرخ سخا را مشتری ای اهل سخن را مشتری | دو صفت بر تو مهتری ای کو کار جز المنن
ای داده لطیف عطا از خدمت مدحت مرا | از تو همیشه مرا تا در جهان یابم لقا
در حق تو گویم دعا در صدر تو خوانم ثنا | در مهر تو جویم وفا در مدح تو خوانم سخن
افلاک را باشد سکون زیر سپهر آبگون | اقبال بادت رهنمون قدر تو هر ساعت افزون
جاه تو از اندازه بیرون بخت حسودت سرنگون | با او نخوست هم قران با تو سعادت همقرین

ای تابت از جبین درخشان تو شهاب | وی عاجز از بیان درفشان تو سحاب
ملک خدایگان جهان را تویی سفیر | دین خدای عز و جل را تویی شهاب
بوالفتح کان فتح محمد مکان حمد
کاقبال را مآل و آمال را مآب
تا آتش قبول تو بالا گرفت شد | خصم ترا ز آتش حسرت جگر کباب
با جود تو چه دیبه و اکسون و چه پرند | با بذل تو چه لولو مکنون و چه مذاب
با زایران همه بتواضع کنی نشست | با سائلان همه بتلطف کنی خطاب

دشمن ز هیبت تو نزاره و فراغ اگه یکشب چو بخت خویشتن اندر شود بخواب
هرکس که تازه طبع نخواهد چو گل ترا رویش کند چو لاله بخون بخت بد خطاب
مه جام و زهره مطرب و خورشید ساقیست ز اسپهر آنگهی که بشادی خوری شراب
از لطف تو چو روضهٔ رضوان شود سقر وز خلق تو چو چشمهٔ حیوان شود سراب
اسرار چرخ هیبت ز تو در حجاب نیست اخلاق تو ز معرفت خلق در حجاب
خصمت شود القعده و گل چون تو کر شود روباه چون غضنفر و گنجشک چون عقاب
سلطان شرق و غرب شهنشاه داد و دین دارای بر و بحر خداوند شیخ و شاب
چون دید در کفایت اشغال جد تو از نایبان خویش ترا کرد انتخاب
ای از ستاره تارک قدر ترا کلاه وی از مجره خیمهٔ بخت ترا طناب
زان حادثه که کرد بسی خلق را تباه زان واقعه که کرد بسی ملک را خراب
منت خدای را که برون آمدی چنانک زر آب بی کدورت و از خاک زر ناب
زان طایفه که از تو بدیشان رسیده بود خیرات بی قیاس و مراعات بی حساب
لیکن ترا که در دعا باعتقاد کآنرا نه کرد کار جهان کرد مستجاب
از بهر آنکه هست ترا رای و باطنی این با نکوئی آتش و آن با صفای آب
یزدان ترا بواسطهٔ این دو خصله داشت معصوم از آن بلا و مسلّم از آن عذاب
تا طالب نثار تو باشد هر کسی کاو را عقل کامل و اندیشهٔ صواب
از شهریار باد بدنیا ترا نثار در کردکار باد بعقبی ترا صواب

ای

ای طاعت تو داعیهٔ رحمت خدای دیدار تو خجسته تر از سایهٔ همای
جودت فکنده کان فلک را گرفته دست جامت نهاده بر فلک المستقیم پای
کز ساخت طایفهٔ الملحدان ترا کند عظیم کاف آن لبو جا کزای
منت خدای عز و جل را که جان تو امروز هست باد همیشه چنین بجای
پوشیده نیست بر تو که شوان زهاد ناشت جستن بفضل و قوت و رستن بحسن رای
در بیکسی بلا نتوانند رفع کرد مردان جنگ جوی و غلامان جان ربای
لیکن ترا دو چیز که داشت زان بلا بر تو با خلایق و ستر تو با خدای
ایزد همی فزاید هر روز جاه تو تو نیز در رعایت خلقی همی فزای
بهتر ز نام نیست فضیلت درین جهان بهتر ز داد نیست وسیلت درین سرای
تا رهنمای خلق ستاره بود بشب همواره بخت نیک ترا باد رهنمای
تا بر سماع بربط نای مخالفت بر تار تن چو بربط و سوراخ دل چو نای

ای دانش بی نهایت و ای بخشش بی قیاس ای بزرگ بر و بار و ای کریم حق شناس
کر خیال شیر شادروان او بیند بخواب شیر بر گردون فسرده زهره گردد از هراس
صد هزاران شاعر و مداح باشد پیش تو از عجم چون رودکی و از عرب چون بو فراس
تو بمداحی مرا از رودکی بگزیده ورنه استحقاق آنم نیست از روی قیاس
چون دلم را کرده فارغ بحسن اصطناع از شراب و از طعام و از ستور و از لباس

زپیه از تو گرم بهاری سرای در مرات   تا شوم دایم زانعام تو همچون حس سس
تا باشد گل بزمی و بجو بچه همچو خار   تا باشد همچو دیبای کرانمایه پلاس
با درسمت جانبه اسلام وملت در طراز   باد رایت خانه اقبال و دولت را اساس

ای دوستی و مدحت تو مذهب و راهم   در کهتری و خدمت تو عرف و فاهم
از عمر بجز خدمت تو نیست مرادم   وز دو هر بجز حضرت تو نیست پناهم
هرچند که دارم نزد تو تقصیر   از فضل تو زینه که نهی عذر گناهم
از بسکه تو زمودی در حق من اکرام   با جاه تو از خاک بسا ربود مجا هم
نه هست توانم که بدان شکر تو گویم   نه هست توانم که بدان عذر تو خواهم

خدایگانا هر روز عزت افزون باد   زچرخ هر نفسی دولت دگرگون باد
سعادت ازلی بر دولت موقوفست   شقاوت ابدی بر عداوت مقرون باد
خمیده قامت چرخ برسر سنگ دل بد گو   زجور گردون بدخواه تو چو گردون باد
ضمیر روشن منور چو چشمه خورشید   دو چشم دشمن تو چون دو چشمه خون باد
بدان صفت که خود خاک زر بود یکسان   چو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باد
ایا بجاه تو تازنده دولت سلجوقی   مکان تخت تو بر فرق بخت میمون باد
زحکم قایل نون والقلم منازع تو   بریده سر چو قلم کوژ بخت چون نون باد

عطای دست تو از حد و عد افزونست   بقای ملک تو از فهم و وهم بیرون باد
همیشه زآتش و آب بلا و غم دل و چشم   حسود و خصم ترا چون جحیم و جیحون باد
هر آنکه طبع تو قارون نخواهد از شادی   فرو شده به شتاب زمین چو قارون باد
هر آنکه نیست باقبال روزگار تو شاد   اسیر حادثه روزگار گردون باد
ولیت با شرف قدر عالم علوی است   عدوت با شرف قدر عالم دون باد
نگین ز شهره خاتم سلیمان است   لوات را اثر رایت فریدون باد
همیشه تا نبود جز بآب و نان زنده   حسود تو بیلا مبتلا چو ذوالنون باد
چو برج درج زمدح تو خاطر جبلی   پر از ستاره درخشان چو قدر مکنون باد

ای هم لقا و هم دل و هم نام مصطفا   وی دین و دولت از تو یافته ضیا
ای یار کار آنکه نظیرت نیا فرید   ایام در فتوت و ایام در سخا
بر سیرت لطیف تو گفتار تو دلیل   بر نسبت شریف تو کردار تو گوا
افروخته ز طلعت تو صدر شهریار   افراخته ز همت تو قدر پادشا
ملک عجم گرفته ز ترتیب تو نظام   دین عرب فزوده ز ترتیب تو بها
رای ترا ستاره بر دو سال و مه نهار   نفس ترا فرشته کند روز و شب دعا
بر اوج قدر تو نرسد هرگز آسمان   در بحر فضل تو نکند فکرت آشنا
ای صاحبی که نیست   چون ضمیر تو   تا بیند الطاف خورشید را ذکا

هرچند نیست سابقهٔ خدمتی کنون نزدیک تو مرا بجز از خدمت و ثنا
در پیش شهریار پس از فضل کردگار جز بر رعایت تو مرا نیست متکاه
کردی ز سعیهای پسندیده پیش ازین در حق من آنچه باشد از انعام تو سزا
شکر تو کی گذارده توانم بواجبی در ابردم چو خضر دهد جاودان بقا

ای پناه لشکر ایران و توران قاهبک ملک سلطان را مدار و دین یزدان را فلک
از همه میران تو داری حشمت استعار وز همه شاهان تو داری دولت بی‌شریک
هست گرد موکب تو سرمهٔ چشم سماک هست نعل مرکب تو حلقهٔ گوش سمک
دوستانت را بهروزی عادت مالک دشمنانت را بدروزی نحوست داده حک
عالم از آثار تو روشن چو از انجم سپهر دهر با اعدای تو مونس چو با بچه لکک
در دوام دولت تو هست خاص و عام را همچنان کاندر ضیای چشمهٔ خورشید شک
نیکخواهان ترا بادا ز شرف فوق السما بدسگالان ترا جاه از اسفل تحت الحک
در زمین مهر و وفای تو نسیم خواند بشر بر سماع مدح و ثنای تو همی گوید ملک
باد خصم و دشمنت را تلخ عیش از دور بخت تا بگردد تلخی از حنظل نه شوری از نمک

باد الملک فرخ و فرخنده و پیروز فتح تو و تشریف شه و مقدم نوروز
امروز ترا این سه سعادت بهم آمد از گنبد پیروزه و از دولت پیروز

شاها چو کنون شد بمراد تو زمانه از بخت سرافراز و ز اقبال رخ افروز
که کار موافق بکف او همی ساز که جان مخالف بدل شاد همی سوز
برکن بسیاست ز بن جان بداندیش کم کن بشجاعت ز جهان نام بدآموز
کز سینهٔ این را بسم باره همی کوب کز دیدهٔ آن را بسر نیزه همی دوز
در بزم که از حوروشان باده همی خواه در رزم که از کینه‌کشان کینه همی توز

ایا پیش تخت تو بخت ایستاده زمانه ز اقبال تو داد و داده
میان در هوای تو احرار بسته زبان در ثنای تو شاهان گشاده
بحکم تو افلاک دوران سپرده بامر تو ایام گردن نهاده
قرین تو هرگز زمانه نزاده نظیر تو هرگز ز مادر نزاده
ز عدل تو پیوسته اندر بیابان بود شیر نر مونس گور ماده
الا تا مدر نیست چون زر پخته الا تا حجر نیست چون سیم ساده
مبادا تهی گوشت از لحن مطرب مبادا جدا دستت از جام باده

المنه لله که باقبال شهنشاه قدر فلک دین بگذشت از فلک ماه
دریای معالی و معانی علاء آن صدر کاندیشه نیابد بصفات هنرش راه
از همت او مور شود در صفت مار از هیبت او کوه شود در صفت کاه

از عیب اقبال فزاینده او هست | بدخواه بدین کاسته چون ماه سر راه
آنرا که بهم نامی تو فخر نماید | بر گوشه کوثر که مجشر اسد الله
بس کس که خلاف تو طلب کرد در افکند | وی مار زسر گاه خلاف تو بن چاه
ای رای تو تابنده چو خورشید بر افلاک | مدح تو پراکنده چو تسبیح در افواه
من بنده ثناگوی توام در همه اوقات | هستند ازین حاشیه تو همه آگاه
خوانند همه خلق ثنای تو ولیکن | امروز عزیز است ثناخوان و هواخواه
از فرط وثوق و صدق تو در مجلس و خلوت | فرموده مرا باده و افزوده مرا کاه
پروانه تشریف مرا گر بنویسی | زین پس همه شکر تو نویسم گه و بیگاه
تا چرخ دلاور نشود شعبه گنجشک | تا شیر دلاور نشود طعمه روباه
در زیر سمک باد حسودت شده پنهان | بر اوج فلک باد محبت زده خرگاه

عمر تو ای فلک الدین به ابد مقرون باد | وز فلک هر نفست دولت دیگرگون باد
همچو دیدار همایون تو بر خلق جهان | بر تو تشریف خداوند جهان میمون باد
دشمنت باد فرو رفته چو قارون به زمین | وز طرب قدر تو با روز ابد مقرون باد
باد لعبه دل بدخواه تو همچون گلگون | دم او سردتر از باد ابر کانون باد
باد همواره چو خون رخ تو سرخ از شادی | چشم اعدای تو پیوسته مکان خون باد
تا خورشید بباشد بکمالت مه نو | هر زمان حشمت تو چون مه نو افزون باد

باد پیوسته بفرمان تو گردون گردان | قد بدخواه تو خمیده تر از گردون باد
رای والای ترا دایم ازین گونه همت | شرف رای پسندیده تو مقرون باد
تا جهان باشد و پیروزی و بهروزی را | مدح تو قاعده و حکمت تو قانون باد
حاسد دولت تو تا بود از نون چو الف | تن برهنه چو الف قامت او چون نون باد
تا بود فضل خدا از عدد و حد بیرون | عز و اقبال تو از حد و عدد بیرون باد
شغلهای خداوند ملوک عالم | در همه وقت بر احوال تو چون اکنون باد

ای از سیاست تو رخ حاسد تو زرد | وی از مهابت تو دم دشمن تو سرد
پشت سمک ز نعل سمند تو پر شکن | روی فلک ز تیر سپاه تو پر ز گرد
با خلق مصطفایی از آنی بحلم طاق | همنام مرتضایی از آنی بعلم فرد
روزی که عزم رزم کنی با مخالفان | در پیش تو چه یکتن و چه صد هزار مرد
گرچه خصم تست بفضل و صفت چو دیو | همچو فرشته است بدیده ز خواب و خور
چون تو نبود حاتم طائی که سخا | چون تو نبود رستم دستان که نبرد
منت خدای عز و جل را که هر چه تو | بودی سزای آن همه در حق تو بکرد
باشند دشمنان تو دور از تو سال و ماه | چون چار چیز از آنچه و تیمار و کرم و درد
چون لاله دل سیاه و چو نرگس فکنده سر | قد گوژ چون بنفشه و از رنگ لعل چو ورد
کافور تا بطبع نباشد چو انگبین | شنگرف تا برنگ نباشد چو لاجورد

پیوسته باد بنده و بخت تو روزگار — همواره باد سخرهٔ تو چرخ تیزگرد
از دست ساقیان سیه چشم سبز خط — دایم شراب سرخ ستان در سرای زرد

تخت تو بر تارک خورشید باد — تاج تو چون خاتم جمشید باد
تا که بود دولت تو جاودان — دولت میمون تو جاوید باد
بزم همایون ترا روز جشن — ساقی و مطرب مه و ناهید باد
تا نبود بید بقیمت چو عود — عود بداندیش تو چون بید باد
تا بسوی کعبه بود روی خلق — حضرت تو کعبهٔ امید باد
حاشیهٔ تخت تو سیاره اند — غاشیهٔ اسب تو خورشید باد

ایا زمانه برغبت مطیع فرمانت — ویا ستاره بطاعت رهین احکامت
بجز ملک نبود گاه مدح مداحت — بجز فلک نسزد روز رزم میدانت
نیاورید بهمت نظیر ایامت — نیافرید بدولت عدیل یزدانت
ز بهر امن خلایق همی به هر روزی — خدای عز و جل دولتی دگر سانت
که محاربه کردن اگر کسی خواهد — امان ز ضربت شمشیر آتش افشانت
بقد چو حلقهٔ کمان و بتن چو تا و زره — مخالف از فزع تیر و زخم پیکانت
هر آنکسی که در ایوان تو ار نشینی — حسد برد فلک المستقیم از ایوانت

همی برند ملایک ملوک را سجده — باستقامت ملک و سلامت جانت
ترا عزیز کنند تهنیت بسلطانی — که بنده اند فزون از هزار سلطانت
نه کردگاری لیکن کمال خلق است — که آیت لمن الملک هست در شانت
مسخرند همه اختران گردونت — متابعند همه خسروان کیهانت
خدایگانا باشد بامر تو بنده — ثنا سرا و دعاگو و آفرین خوانت
قبول باشد زانواعهای اقبالت — عزیز گشته ز تشریفهای دیوانت
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — مطیع باد چنین هر چهار ارکانت
بدشمنان تو باد التفات دولت کم — زالتفات چنین بهری لعزمانت

ای خداوند جهان روز تو همه نوروز باد — رایت تو روز و شب چون رای تو پیروز باد
گرچه در سالی بود یکروز نوروز جهان — در جهان از دولت تو هر زمان نوروز باد
بخت تو چون مشتری و آسمان و آفتاب — خوب فال و کامران افراز و جهان افروز باد
دشمنانت را فلک پیوسته بدخواهی — دوستانت را فلک همواره نیک‌آموز باد
هر که فرمان تو خواند همی بدین روان — بر دو چشم او مژه چون ناوک دلدوز باد
تا بود سوزنده آتش تا بود سازنده آب — همت و رای تو دشمن ساز و دولت سوز باد
همچو گل طبع تو خرم باد و بدخواه ترا
گر معاذ الله لقا باشد چو گل گردوز باد

از کمال آفتاب و همت کیوان ترا / دولت بی منتها و ملک بی پایان ترا
چون هزاران سلطان دست اندر جهانداری نشست / عاریت آید گر اکنون خواند کس سلطان ترا
هر غرض کاندیشه شاهان از آن خالی نشست / چون بپیشینی همه حاصل شود آسان ترا
هر زمان گردد سپاه و ملک دیگرگون ز تو / هر زمان حالت برآرد فتح دیگرسان ترا
بود ملک تو خراسان و عراق و روم و سند / شد کنون با او مسلم ملک ترکستان ترا
تو بدین فتحی که دیدی اعتقادی داشتی / روز اول زانکه سیری تو تا قران ترا
دست تو زین پس نشاید گر قدح خالی شود / چون بدست آید کنون ملک همه کیهان ترا
هر که کاران بخشیدی چو نصرت یافتی / گو دلا از حلم آفریدت ایزد سبحان ترا
با چنین سیرت که تو داری نباشد بس عجب / گر دهد ایزد لقای عمر جاویدان ترا
در صف عمر خواهد بود بیرون از قیاس / از سعادت زندگانی باد صد چندان ترا

ای دل آزادگان از دولت تو پر نشاط / وی کشیده بر بساط آسمان جاهت بساط
از وجود تو جهان چون جنت دارالسلام / بی وجود تو جهان تنگ است چون سم الخیاط
التماسی کردم از تو بر نیاوردی مرا / اندران وقتی که بود از باده طبعت در نشاط
آمد این نامه ز تو خاصه چو دانستی که نیست / در مراعات و حقوق دوستان را احتیاط
کهتران را گر و شمان خبر با کرام اصطناع / دوستان را گر و شمان خبر با انعام ارتباط
از صراط قهر تو با این همه گر بگذرم / نگذرد اندر قیامت پایم آسان از صراط

تا سوی مغرب کشد هر شب علامات آفتاب / باد پیش تو کشیده دولت انبساط

آن خداوند که در عالم احسان علم است / تاج دین عرب و شمس ملوک عجم است
ملک را همت عالیش چو دار الملک است / خلق را دولت عالیش چو بیت الحرم است
مادح اوست گر آن کز شعرای سحر است / چاکر اوست هر آن کز امرای حشم است
حکم و خلق و کرمش نافذ و خوب و والاست / که فلک خلق و ملک حکم و ستاره کرم است
خار بشکسته است معادیش تو گویی که مدام / سر کشیده ز سر خنجر او در شکم است
همه میران جهان را نبود صد یک از آن / که ز اسباب بزرگی شده او را بهم است
دامن و جیب کف سائلش از بخشش او / صدف لؤلؤ و کان زر و گنج درم است
مقصد ناوک او مهره مار سیه است / مرکز ناخج او زهره شیر اجسم است
بر سر دشمن او چنبر خاک اسف است / بر رخ حاسد او ریخته آب ندم است
با همه التذاذ اثر تربیت او حرمت / هر که در خدمت سلطان عجم محترم است
ای جهان بخشی که آرزوی آنکه کند / سجده در گه تو قامت گردون بخم است
چیست مسجود که حاشیه در خدمت تو / چون قلم ساخته از سر همه ساله قدم است
کار او ز سر و جز تو مربی زیرا / تربیت کردن کار فضلا از کرم است
گاه چون تیر بمدح تو گشاده دهن است / گاه چون   بمدح تو گرفته قلم است
تا که ناهید ز اجرام برامش مثل است / تا که خورشید در افلاک بتابش علم است

باش در دولت و اقبال و بزرگی که ترا   بخت مأمور و جهان بنده سپهر اندر خدمت

ای ترا دولت مساعد در صباح و در مسا   وی ترا گردون مسخر در غدا و در رواح
نیست اندر گیتی بجز تو دین یزدان را پناه   نیست در عالم بجز تو ملک سلطان را صلاح
گفته ام در آفرین شاه عالم خدمتی   خوب چون در شبنم و پاک چون آب قراح
اقتراح من برآور تا توانم زانکه من   جز درین معنی نکردم بر تو هرگز اقتراح

مجلس تو مرکز هر قدر باد   طلعت تو زینت هر صدر باد
تا نشود ماه سر ماه بدر   رای تو تابنده تر از بدر باد
واقعهٔ دشمن مقهور تو   صعب تر از واقعهٔ بدر باد
خصم ترا باد مژه چون غدیر   در فلکش بهره از آن غدر باد
تا شب و روز است سیاه و سپید   روز تو عید است شبت قدر باد

ای صاحبی که هست ترا در زمانه یار   اگنده طبع تو ز کرم چون ز دانه نار
خندان موافق تو چو باغ بهار خوش   نالان مخالف تو چو زیر مغانه زار
طبعت نشانه هنر است و ز رشک آن   بدخواه تست با دل سفته نشانه دار
هر چند سرکش است زمانه در درگهت   گردون ز سر نهادن بر آستانه عار

کمور

کمور بگذرد بدر بارگاه تو   از بیم آن برون نکند سر ز خانه مار
ای آنکه از حکایت جود تو در جهان   اخبار معن زایده شد در زمانه خوار
پیش محل تو نبود آفتاب را   الا بصد هزار شفیع و بهانه بار
چون آگهی که نیست پس از طاعت خدای   جز خدمت تو در روز و شبم در زمانه کار
دارم امید آنکه حوالت کنی مرا   تشریف میر و خلعت خود با خزینه دار
تا اندرین جهان نزید در زمانه کس   بادا ترا خدای جهان در زمانه یار

هر که او را طاعت یزدان و دین پرور بود   روز و شب در خدمت سلطان دین گستر بود
وانکه از سلطان و یزدان نیکوئی دارد امید   دوستدار و بندهٔ میر اجل جوهر بود
اختیار دین که سال و مه بحسن اختیار   آسمان خواهد که بر درگاه او چاکر بود
آن خداوندی که نزدیک هواخواهان او   خاک پایش را بجای بیضهٔ عنبر بود
آن هنرمندی که نزدیک دعاگویان او   آب و آتش را صفای چشمهٔ کوثر بود
چون که توقیع در دستش قلم خصمش مدام   اشکبار و زرد رخسار و بریده سر بود
خاکسار و باد پیمانست خصمش زان قبل   سال و مه از چشم و رو در آب و در آذر بود
نامهایی که فرستد نزد او بر خادمان   لفظشان در شکر او چون عقد بر گوهر بود
بحر جود و کان حلم و کوه عقلست و نعیم   بحر و کوه و کان ازو پر در و سیم و زر بود
ای مرا فرموده چندان تربیت کز وصف آن   گر چه عمرم چون بقای نوح پیغمبر بود

تا ز دور آسمان باشد هر آنچه اندر زمان … از حیات و موت و سعد و نحس و خیر و شر تو
باد قدر تو چنان غایت رسیده کز فلک … آسمان در پایهٔ او کمتر از یک در بود

ایا نامداری که دین را نظامی … و یا کامکاری که حق را قوامی
سزد گر ترا مایهٔ حمد خوانم … که محمود خلقی و محمود نامی
همی زان نماید چنین تو ناقص … بزرگان که در هر هنرها تمامی
چو موسی که جود تحیّر العیونی … چو عیسی که لطف تحیی العظامی
بوجه المضا چون درخشان شهابی … بکف السخا چون درافشان غمامی
زمانه کند دولتت را مریدی … ستاره کند همتت را غلامی
بگاه لطافت چو باد شمالی … بوقت رزانت چو کوه شمامی
همی شیر جسته ز عدلت همیشه … فرستد بنزدیک روبه سلامی
بهمت فروزندهٔ ملک و دینی … بسیرت پسندیدهٔ خاص و عامی
سر از آسمان برین بگذرانی … بقدر آن زمینی که بر وی خرامی
الا تا بود صنعت باد تیزی … الا تا بود سیرت خاک رامی
همه ساله بادی از ایشان که هست … بنزدیک سلطان عزیز و گرامی
صیام تو مقبول و عید تو میمون
مراد تو حاصل محل تو سامی

ایا متابع رایت ستاره روشن … و یا مسخر حکمت زمانهٔ توسن
معین دین رسول و عزیز دین ملوک … که افتخار زمینی و اختیار زمن
عنایت تو کند خاک تیره را روشن … سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن
زمانه صدر بزرگ ترا برد سجده … ستاره قدر بلند ترا نهد گردن
ایا ز خدمت تو قدر من چو چرخ برین … و یا ز مدحت تو لفظ من چو در عدن
ثنا و شکر تو گویم همی بهر موضع … دعا و مهر تو جویم همی بهر مسکن
اگرچه بکشیدم اندر هوای مدحت تو … در آفرین و مدیح تو منتم بکفن
اگر برآری مقصود من بمدحت آن … که هست خلق جهان را در اصطناع وطن
بدولت تو شود زهر عیش من چو شکر … بهمت تو شود خار بخت من سوسن
اگرچه تو بمهمات ملک مشغولی … گر التماس بود کار من کنی روشن
بهر دو روز یکی آن که گفتمی سخنی … ا خاصه تو همی خلعتی رسید بمن
کنون ز بهر تقاضای خدمت سلطان … همی بگویم و هر روز صد هزار سخن
فراشت باید چون خاک خار انگس را … که او ندارد جز خاک درگه تو وطن
تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست … که از متاع غرور جهان کشم دامن
ولیکن از همه خلق جهان تو به دانی … که سخت ناخوش باشد شماتت دشمن
همیشه تا نبود سنگ سیه چون انگشت … مدام تا نبود سیم ساده چون آهن
موافقت را از دهر بهره باد نشاط … مخالفت را از چرخ رنج باد حزن

رسول خیر و برید ثواب و قدح صلاح   سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح
رسید و داد بشارت همه خلایق را   برحمت ملک العرش خالق الارواح
خجسته باد قدومش بر آن مبارک صدر   که هست کاخ کفش فتوح را ارواح
ابو المعالی عبد الصمد عزیز ملوک
که دست اوست که جود کیمیای فلاح
زکون او شد زمین چون فراخه گردون   ز رای اوست جهان چون فروخته مصباح
ز بهر رامش جاه و کشتن اعدائش   بدست زهره و مریخ بربط است و سلاح
چو آسمان ز زمین است همتش عالی   چو آفتاب منیر است طلعتش ز جناح
شکم شکافته و روی زرد و دل سیه‌اند   مخالفانش چو نارنج و آبی و تفاح
بزرگوارا ماها بزرگوار آمد   رسیده مدح روح دگذشت نوبت راح
سزد کنون که توسل کنی بفضل خدای   سزد کنون که تقرب کنی بخیر و فلاح
ایا چو صاحب بدی نام علم تو بعلوم   و یا چو حاتم طی ذکر سمر بسماع
نه هست در همه گیتی چو تو مرا ممدوح   نه هست در همه عالم ترا چو من مداح
وگر ملازم خدمت نیم بظاهر تن   چو اعتقاد شناسی فما علی جناح
همیشه تا بود اندر فلک طلوع و غروب   همیشه تا بود اندر جهان مسا و صباح
رهین تابع تو باد سابع الافلاک
معین دولت تو باد فالق الاصباح

ایا ز نظم تو عالم پر از عیون طرف   و یا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف
بیاض نثر ملیحت سواد چشم ادب   سواد نظم فصیحت بیاض روی شرف
موشح است جهان از نتایج قلمت   بدرجهای لآلی و برجهای طرف
که مناظره هر فاضلی که سر بر زد   ز شرم پیش تو سر از شکم کشد چو کشف
شده است چرخ مسیم ز شمایل تو نجوم   شده است قصر حکم را فضایل تو شرف
مع حقت چو آب روان شفای روان   اگرچه خاطر تیزت چو آتش است زلف
بر آسمان ز برای نوشتن سخنت   بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
ز غرمی متحرک شود ورا ز حسام   که روایت شعر تو بحباب لطف
مخالفت ز فقیر و منازعت ز رحیر   معادیت ز بلا و معاندت ز رأف
ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم   و یا ز نثر تو مردود نثرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانه علوم مراست   بصحبت تو چو پروانه را بشمع شعف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی   بجز جوار تو گزیدمی به هر کنف
وگرچه نیست مرا از جمال تو بهره   ز دوستی است مرا با وصال است سلف
قصیده که فرستاده بر من است   صحیفه ز علوم و سفینه ز لطف
لقاءت باد که از خواندن و شنیدن آن   دهان غرینه گوهر شده است و گوش صدف

هر که خواهد سعادت در گهش بالین کند   خدمت درگاه مولانا نصیر الدین کند

آن خداوندی که گر خواهد بحق کلک را | از طریق نرمی با قوت شاهین کند
آن جوان بختی که گر خواهد بحق مور را | از کمال تقویت با قدرت تنین کند
مشتری مهرست از بهره طبع و مریخ انتقام | چون لشکر طا برزم و عزم بار در قصد کین کند
هر که سوی او بدیده خواهی کند روزی نگاه | اختر وارون شره در چشم او زوبین کند
هر که اندر حق او راند بید گوی سخن | گردش گردون زبان در حلق او سکین کند
وانکه بگشاید چو لاله در مدیح تو زبان | کام او را مدح تو چون لاله مشکین کند
سر زبان او بمداحی مرا کرد اختیار | همچنین روح الامین طبع مرا تلقین کند
این سخنهای مرا در تازی و در پارسی | از خداوندی بهر فنی مرا تحسین کند
آن طمع دارم که تخصیصی بود زاوران مرا | چون که توقیع شریف او مرا تعیین کند
ایزد او را زان قبل سلطان اهل فضل کرد | کاو همه کس را بقدر فضل تمکین کند
گرچه حق خدمت سابق ندارم نزد تو | گر برای آن رعایت با برین آئین کند
کردم این معنی توقع و باستظهار آن | کاو بجای فاضلان افضال خود چندین کند
تا صبا از لاله و نسرین بهشتی در نوبهار | بوستان و باغ را پر لاله و نسرین کند
می خور از دست بتی کز روی و عارض هر زمان | مجلس بزم ترا پر لاله و نسرین کند

ای کریمی کز جهان کرمی سر ابر بوده | اختیار پادشاهی افتخار دوده
در همه هستی شهریار دین و دنیا روز بزم | خویش را در خورد آن منصب بکس ننموده

درهم ملک مشرق و مغرب کنون در دور تست | از تواضع هم بر آن طرزی که اول بوده
زان بچرخ دوده ات قدره را خدای ذوالجلال | کز مراعات و حقوق کهتران بگزیده
پشت دشمن را بپای بخت بشکسته | روی دولت را بآب رای خود بزدوده
نام و ننگ خویش را نالوده هرگز بظلم | زان بخون بیخ و بن دشمنان پالوده
آفتاب ملک تو تا سر ز مشرق بر زده است | شخص اعدا را بگل ماه تو فرسوده
از حوادث زان قبل آزادگان آسوده اند | کز رعایتشان تو هرگز زمان ناسوده
تخم نیکی کشته بسیار در عهد نخست | لاجرم اکنون بحمدالله جز این بر دروده
نام تو گردون بر آسمان بستوده اند | گرچه تو نام و نظیر خویشتن نشنوده
گر بنظم و نثر بستایم همه عمرت رواست | زانکه پیش پادشاه خود مرا بستوده
در ترا تا زنده باشم بنده باشم واجبست | زانکه در حقم خداوندی بسی فرموده
تا قیامت دیده بخت تو هرگز نغنود | زانکه تو در نصرت بیچارگان نغنوده

ای کریمی کان هما بخت ترا مقدور کرد | بر مراد تو مدار خویش از آن مقصود کرد
ای ضیاء الدین مجد ملک و مختار ملوک | کایزد بر بد سگالان در ابد منصور کرد
نسبت تو چون دم عیسی حیات خلق گشت | طلعت تو چون کف موسی جهان پر نور کرد
هر که چون زنبور خدمت با تو اش پیشه نیست | نیش چرخ او را جگر چون خانه زنبور کرد
آب کلکت را ستاره کیمیای رزق ساخت | خاک پایت را زمانه توتیای حور کرد

عمرش از کافور و مشک روز و شب غالیه شد هر که او در خدمت تو مشک را کافور کرد
ماند در محشر بجواب اندر چو اصحاب الرقیم هر کسی کو در شراب کین تو مخمور کرد
از صهیل و از صریر اسپ و کلک روزگار دشمنان و دوستان را حجت سوک و سور کرد
دوستان را از صریر آن نوای چنگ ساخت دشمنان را از صهیل آن ندای صور کرد
نامدارا گرچه عذر بستوری هر تله همچو مهجوران مرا از خدمت تو دور کرد
چون که مهجورم ز اقبالت مرا کلی برست زانچه آدم را ز فردوس برین مهجور کرد
از هوای تو دلم را بحث منشور بهشت سورهٔ اخلاص را توقیع آن منشور کرد
مدح تو چون کوه و دریا خاطر و طبع مرا پر ز یاقوت ثمین و لؤلؤ منثور کرد
تا نگوید کس که پروین زیب خورشید نیست تا نگوید کس که شاهین خدمت عصفور کرد
روز و شب خوش باد و خرم زانکه بر اعدای تو روز روشن را زمانه چون شب دیجور کرد

ای واسطهٔ عقد مروت کرم تو وی حافظ اهل کفایت قلم تو
چون نام تو کرده است اثر در دل احرار آوازهٔ اندازهٔ فضل و کرم تو
باشند ز جود تو همه ساله بشکایت چون دشمن و بدخواه تو زر و درم تو
چون کعبه شرف یافت مری از همه گیتی از فر قدوم تو و فخر و کرم تو
تا خدمت مخلوق بود اصل مرتب
بادند بزرگان زمانه خدم تو

ایا

ایا ز دولت تو یافته خلایق داد خدا ترا ز بزرگی هر آنچه خواهد داد
دعا کنند بهمه دولت تو شب و روز بزرگ و خرد و زن و مرد و بنده و آزاد
تو آن بلند محلی که افتخار کند بخدمت تو هر آن کز نژاد آدم زاد
اگرچه باشد شاهی که کس چو تو نبود بلند رای و جوان دولت و بزرگ نژاد
روا بود که تفاخر کند بفرزندی که باشد از اثر عدل او جهان آباد
همیشه تا که جهان را دهد غذای نظام امی بواسطهٔ آب و خاک و آتش و باد
چنانکه سیرت تو هست عون مظلومان خدای عز و جل روز و شب معین تو باد

ای قبهٔ ایوان همایون تو خورشید در طوف کمرهای غلامان تو ناهید
اقبال تو دارد اثر دولت عیسی توقیع تو دارد شرف خاتم جمشید
در کام بداندیش تو چون زهر شود شهد در باغ نکوخواه تو چون عود شود بید
بنده جبلی را که همه مدح تو گوید تحسین تو داده است باحسان تو امید
گر دست تشریف شریفت برسد او را از دولت تو پای نهد بر سر خورشید
تا هست فلک شد و زمین رام تو بادی با نعمت پاینده و با دولت جاوید

همواره ترا ایزد جبار معین باد پیوسته ترا دولت بیدار قرین باد
بر تارک اقبال تو خورشید کلاه است در خاتم تایید تو ناهید نگین باد

تدبیر لطیف تو فروزندهٔ دنیاست — توقیع شریف تو آرایندهٔ دین باد
بر ناصح تو عالم احرار رحیم است — با حاسد تو عالم غدار کین باد
آنکس که زند جز برضای تو دمی دم — هر دم که بر آرد نفس بازپسین باد
زیر علم دولت تو بخت دولت — هر دم قدم همت تو چرخ برین باد
تابنده ستاره بوفای تو کفیل است — گردنده زمانه برضای تو رهین باد
در ملک ترا دولت مسعود رفیق است — تا حشر ترا با در معبود قرین باد
از طلعت او قصر تو چون خلد برین است — از همت او قدر تو چون چرخ برین باد
الشه که شهنشاه معظم — شاد است بدین موضع و تا باد چنین باد

ای دیده جهان چو تو شاهی — نیت خبر داده و داشت راهی
ملک معظم گرفته هر روزی — حصن محکم گشاده هر باری
بر فلک بر ده تخت تخت هر آنکه — پیش تخت رسید کراهی
هیبت از در که تو عالی تر — در همه شرق و غرب درگاهی
نه چو طبع تو در زمین بحریست — نه چو رای تو در فلک ماهی
گر بود دشمن تو چون کوهی — شود از هیبت تو چون کاهی
از پی پیش بلند همت تو — آسمان بر زمین چو خرگاهی
ده زر زدان سرای زندانست — نه سرای چو تو شهنشاهی

آنچنان ده بسی تواند ساخت — هر کرا نعمتی است یا کاهی
تودهٔ خاک را دریغ مدار — از چو من بندهٔ هواخواهی
باد در ملک تو چو من بنده — فلک آرزو بدید که کاهی
تا نباشد چو کعبه و زمزم — در جهان هیچ خانه و چاهی
بر سر ناصحت بود شاهی — در لب حاسدت بود آهی

ایا سخر رای رفیع تو افلاک — و یا متابع رسم مطیع تو املاک
ظهیر دین عرب را زدار شاه عجم — که ناورد بکفایت نظیر او افلاک
بزرگ حضرت تو ماه جاه را گردون — بلند همت تو زهر دهر را تریاک
نوشته نامهٔ عز ترا ازل عنوان — گرفته مرکب بخت ترا ابد فتراک
چو لاله طبع تو تازه است و دشمن تو چو چوب — بدل سیاه و لیم اندکی بر این خاک
چنان گراید دولت بسوی درگه تو — که آتش از سوی بالا و آب سوی مغاک
تحمل حسد ترا دلیل فنا — چنانکه مورچه را پر بود دلیل هلاک
ایا فلک قدم همت ترا گرده — زجرم نور و زجرم هلال نعل براک
اگر بچشم عنایت نظر کنی سوی من — مرا نباشد باک از زمانهٔ ناپاک
لباک که رسید از سعادت نظرت — هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک
به پیش شاه مرا تربیت کن و منگر — بدانکه خانش آهسته ام چو سنگ و چو خاک

تو آفتابی و تأثیر آفتاب کند   ز خاک زر عیار و ز سنگ گوهر پاک
همیشه تا نه چو ماه معین بود صلصال   همیشه تا نه چو در ثمین بود خاشاک
موافقان تو باد مدام روز و شب شادان   مخالفان تو باد مدام سال و مه غمناک
سماع کرده به پیش تو مطرب دلکش   شراب داده بدست تو ساقی چالاک

ز جهان دست بر عالم گشادی   بامکان پای بر گردون نهادی
سپهر دولت و خورشید دینی   مکان دانش و قانون دادی
بهمت با ستاره همنشینی   بسیرت با فرشته هم نژادی
چو قیس ساعده با لفظ چو نی   چو معن زایده با دست رادی
هم اندر دین یزدان پادشاهی   هم اندر ملک سلطان با نفادی
حقایق را که محبت مکان نه   خلایق را که محنت ملاذی
ایا صدری که اندر ملک و دولت   ستوده سیرت و نیکو نهادی
چو من پشت میان بستم بخدمت   در کنج کرم بر من گشادی
بهر صدری مرا تعریف کردی   ز بهر نوعی مرا تشریف دادی
کز اخلاص مرا نزد تو حقی است   خلاصم ده ز دست میر شادی
همیشه تا نباشد از طبایع   چو ناری آبی و خاکی چو بادی
جهان کز جاه تو احرار شادند   همه ساله ز دولت شاد بادی

ای کرده نشاط خرم آباد   طبع تو قرین خرمی باد
وقت است بخوش و جهان خرم   بستان ز خوشی و خرمی داد
مرغان چو مخالفان جاهت   در باغ همی کنند فریاد
از لاله زمین چو روی شیرین   وز ژاله هوا چو چشم فرهاد
ای طبع و وقار و خشم و حلمت   چون آب و چو خاک و آتش و باد
در ذات تو چار طبع جمعست   زآنست جهان بکون آباد
آنکس که بشادیت نشادست   از عمر مباد یکنفس شاد
آنک خصایص و بزرگی   ایزد همه در ازل ترا داد
لولو نبود چو لفظ تو خوب   دریا نبود چو طبع تو راد
هرچند که اتفاق خدمت   در مجلس تو مرا کم افتاد
یکلحظه نبودم و نباشم   من بنده ز بندگیت آزاد
شد بر دل من همه فراموش   غمهای جهان چو کردیم شاد
تا باغ ز نو بهار کرده   چون چهره نیکوان تو شاد

دو پهلوان که بجنگ چنین دو شیر نرند   صبوح کرده بدیدار روی یکدگرند
ستوده میر امیران گزیده شمس الدین   که پادشاه جهان را بجای دو پسرند
بهمت و بشرف چون سپهر و چون مهرند   بقوت و بتوان چون قضا و چون قدرند

بحر بها همه با کام و نام تا برسند   از آنکه قاعده فتح و عمده ظفرند
شود ز هیبت ایشان ضعیف کوه چو کاه   اگر بوقت سیاست بکوه درنگرند
بفرخی و سعادت همه نشاط کنند   بخرمی و لطافت همه شراب خورند
چو آسمان شمار ایشان سرای سیف الدین   که آفتاب بگلشن و مشتری نظرند
امیر حاجب خاص آنکه در هنر بخشش   پیاده از کسانی که مایهٔ هنرند
همی کشند بجان منتش بزرگانی   که نزد خسرو عالم ز جان عزیزترند
اگرچه عادت او هست خویشتن داری   همی ملوک جهانش ز خویشتن شمرند
رسیده باد بدان جایگاه مرتبه شان   که فرق فرقد زیر قدم همی سپرند

ایا شده فلک المستقیم چاکر تو   عنایت ملک العرش گشته رهبر تو
تو قطب دینی و اقبال روز و شب باشد   چو قطب معتکف آستانهٔ در تو
بهر کجا که روی در ممالک سلطان   همیر و ظفر از آسمان برابر تو
فلک بچشم ملک در کشد که هیچا   چو توتیا بتقرب غبار لشکر تو
درخت عز در بوستان دولت و بخت   جلال بیخ و سخا برگ و مکرمت بر تو
شود که چشمه چون موم کوه فولاد   بگاه کین ز لطف تیغ همچو گوهر تو
نماند چیزی از مردی و جهان مردی   که آن نداد ترا ذو الجلال در خور تو
شود فسرده که حکم آتش گردون   ز بیم صاعقه آید از خنجر تو

تو

تو آن کسی که کنون   شود زره   بود بگاه مروت سکینه چاکر تو
ایا بلند محل که نصرت ازل   شده است بدرقه رایت مظفر تو
شده است در زمین چون بهار تازه گزین   چو حاضر است مر او شمس دین برادر تو
امیر عالم عادل الغ بک آن حری   که هست سفر ضمیر دوستدار و یاور تو
قران سعد بر آفاق رحجان شدی   که او کنون بسعادت بیامدی بر تو
از آن قبل بسر تو همی خورد سوگند   که نزد تست گرامی چو دیده بر سر تو
همیشه تا که بود باد و آب و آتش و خاک   زمانه باد چون کهتران مسخر تو

زهی آنکه در دولت خداوند جهان دارد   بدانست افتخار او که چون تو پهلوان دارد
تو هر کز جان ندارد در او دریغ اندر همه کاری   ترا او زان همه انعام گرامی تر ز جان دارد
نداده پای با جود و سخا و بذل دست تو   هران در و زر و گوهر که کوه و بحر و کان دارد
ز بیم اژدها پیکر سنان تو همه ساله   کشف وار اژدها را تن بسنگ اندر نهان دارد
اگرچه آفرید ایزد زمین را هیأت صورت   ز اقبال تو هست بچل آسمان دارد
ز هستی جهان بر زبردستان در همه دستی   از آن ایزد همی بر تو فلک را مهربان دارد
تو داری اعتقاد خوب و طبع راد و دست خوش   ترا ایزد بکام دل همی پیوسته زان دارد
ز تاثیر سر شمشیر نیلوفر مثال تو   همه خاک عراق اکنون نهاد ارغوان دارد
اگر با پار ار سنان تو نشانها داشت کرستان   ز شمشیرت عراق امثال صد چندان نشان دارد

اگر من شرح آن مردی که تو کردی بنظم آرم   بر سم کک خشم بر معا دانکه زبان دارم
الا تا ماه تابنده بگردون بر وطن دارم   الا تا کوه تابنده بهامون بر مکان دارم
زیادت باد هر ساعت برغم دشمنان تو   غنا تنها که در حضرت خداوند جهان دارد

باز آشوب خلق عالم را   سر بریدی دو زلف پرخم را
باز در لعل خویش کردی جای   معجزات مسیح مریم را
آن پری چهره که با لب تو   منت خضری رواب جسم را
دل چون سنگ چشم تنگ تو کرد   دل و چشم مکان تف و نم را
کردی افزون چو خواستار آمد   طبع تو باده دما دم را
هم حلاوت لبان شیرین را   هم طراوت رخان خرم را
هر زمان از جمال تو طربیست   قطب دین پهلوان عالم را
بر میران که هست از رایش   دولت پادشاه اعظم را
هست بر جمله خلایق فخر   بکمالش نژاد آدم را
همه ساله متابعند او را   امرا چون صفر محرم را
بزم و رزمش و هند لطف و هیبت   عاریت جنت و جهنم را
با کفش ذکر منت حاتم را   با دلش نام منت رستم را
تا بود راه دین سلامت خلق   بر او مبادره غم را

الحمداو بهر که

ای خداوندی که قدرت آسمانه دیگرست   دی هنرمندی که زیبت بی ستانه دیگرست
آفتاب دیگری تو در کمال مرتبت   حضرت تو از جلالت آسمانه دیگرست
تو جهان را پهلوانه لیکن اندر پیش خویش   بندگان داری که هر یک بندگان دیگرست
تا بمردی گشته چون رستم دستان مثل   در جهان از بهر جاهت آستانه دیگرست
زآن قبل گشته است صورت روح بخش انس جان   کز لطافت ذات تو گوئی که جان دیگرست
در فلک از دولت صاحبقران با طلعتت   هر زمانی سعد اکبر را قرانه دیگرست
تا کمال جاه تو دیده است خصمت از حسد   هر مژه در چشم او گوئی سنانه دیگرست
باد کان خرمی پیوسته طبع شاد باد   زانکه بخشش در کف رادت و کانه دیگرست

امل صنیعت آن دست درفشان تو باد   اجل طبیعت آن تیغ جانستان تو باد
سر و دل عدو رازاکرانه و سبک   زحمله سبک و نیزه گران تو باد
چنانکه خنجر نصرت بدست تست مقیم   مدار مرکب دولت بزیر ران تو باد
بگاه بزم ز رازمره باد خنیاگر   بوقت بار عطارد مدیح خوان تو باد
چنانکه هست خطاب تو پهلوان جهان   همیشه دولت منصور پهلوان تو باد
هر آنکه با تو ندارد چو تیر دل را راست   زرنج قامت او کوژ چون کمان تو باد
اگر مکان دگر باشد اندرین عالم   ز آسمان و زمین برتر از مکان تو باد
بهر کجا که رکاب ترا بود حرکت   غایت ملک العرش همعنان تو باد

زمانه از قدم دولت مجسته تست　　ستاره از حشم بخت کامران تو باد
چو باد و خاک حسود تو خوار و بی آرام　　ز آب تیغ تو و آتش سنان تو باد
ز سعی معتمد ستاره ز طبع چار گهر　　هران لطیفه که حاصل شود ازان تو باد
چو از لقای تو جان خلایق آسوده است　　هزار جان گرامی فدای جان تو باد

ای قطب دین سپهر برین در پناه تست　　دولت متابع فلک نیکخواه تست
ذات الحبک ز طایفه بندگان تست　　شمس الضحی ز حاشیه بارگاه تست
گر کسوت ملوک کلاه و قبا بود　　دولت قبای تو و سعادت کلاه تست
هر جا که در عراق و خراسان ممیزیست　　مشتاق خدمت تو و محتاج جاه تست
خصمت کشیده رای و محبت شکفته روی　　از رای چون ستاره و از روی چو ماه تست
در گوش چرخ حلقه لعل کمیت تست　　در چشم بخت سرمه گرد سیاه تست
زاید همه دعای تو خواهند ملک و دین　　کاین در حمایت تو و آن در پناه تست
پوشیدن شراب چو پوشیدن سماع　　پیوسته عادت تو و همواره راه تست
زیبد که جز شراب نخواهی که وقت تست　　شاید که بی سماع نباشی که گاه تست
گردون غلام و بخت بکام و عدو بدام　　داری کنون اگر نخوری می گناه تست
هر روز حرمت تو فزون باد پیش آنک
تو پهلوان او و او پادشاه تست

ای چراغ تبار خواجه شهاب　　صدر احرار و مغز نواب
پیش ازین داده مرا بسیار　　از می لعل خویش شکر ناب
قدری یخ مضاف کن با آن　　تا کنم هر دو را بهم جلاب

ایا ز جود شما یافته سخن تعلیم　　فلک ز رای شما کرده روشنی تعلیم
گذشته قدر بلند شما ز نه گردون　　رسیده نام بزرگ شما بهفت اقلیم
نزد رای شما خیره چشمه خورشید　　به پیش لفظ تیره چشمه خور تسنیم
خطر ندارد با طبع و خلق و لفظ شما　　گل شکفته و مشک تتار و در یتیم
ایا بمهر و بکین انتقام خلق شما　　عنیف تر ز سموم و لطیف تر ز نسیم
هزار خور روز دور زمانه گردون　　حکایتیست عجیب و شکایتیست عظیم
هزار دست برفته است جمله زر و سیم　　از آن شده است بهار دری و موی چو این از روم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش　　چنانکه ماند جدا آدم از بهشت نعیم
غریب اگرچه بدار السلام گیرد جای　　بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی　　نگشتمی بحقیقت درین دیار مقیم
ز خاندان قدیم من و شما دانید　　که واجب است مراعات خاندان قدیم
بعذر کار عزیز شما طمع دارم　　که داد من بستاند ز روز گار لئیم
ازان قبل بشما کردم التجا بجهان　　که مهتران بزرگید و خواجگان قدیم

زبسکه خوردم تیمار دهر بیدارم — که آفریده خدا از برای تیمارم
ز تنگدستی پیوسته من فرو شانم — ز شور بختی همواره من دل افکارم
چه آفت است که من زان نه غصه دارم — چه محنت است که من زان نه بهره دارم
گهی ز درد غریبی بلب رسد جانم — گهی ز دست اسیری بجان رسد کارم
شکایت است ز دست زمانه پیوستم — حکایت است ز جور زمانه هموارم
عزیز کرده پروردگار خدمت تست — چرا بچشم شما همچو خاک ره خوارم
نگر دباید با من بقصد جباری — که من ز نسل رسول خدای جبارم
رسول در دو جهان زان کسی نیازارد — که او بهر آینه کرده بکرد آزارم
اگر کنند همیدون بجای من شفقت — حقوق آن بدعاهای خیر بگذارم
نگر که ایزد عالم رسد بفریادم — که در بلای فراوان و رنج بسپارم

ایا مکان تو دین خدای را برهان — وبا اتباع تو شرع رسول را بنیان
تو آن بزرگ امامی که از مدار فلک — چو تو نگردد دیگر بصد هزار قران
ز علم تو همه تاریکها شود روشن — ز لفظ تو همه دشوارها شود آسان
وفاق تست دل را وسائط نصرت — خلاف تست عدو را نتیجه خذلان
جهان ز فر تو آراسته است بس عجب است — اگر کند بوجود تو افتخار جهان
نپرورید بفضل و ادب چو تو ایام — نیاورید بعلم و ادب چو تو ارکان

ایا بلند محلی که سال و ماه ترا — همی دعای تو گوید بآشکار و نهان
تو احسان کردی با من بسی و روزی کرد — خدای عز و جل حج مرا بقوت آن
اگر بواسطهٔ همت خجستهٔ تو — دهد مرا ملک العرش صد هزار زبان
بصد هزار زبان شکر آن نیارم گفت — که پارسال کردی کالم از احسان
همیشه تا که بود ملک را ثبات بعدل — همیشه تا که بود جسم را حیات بجان
مطیع و خاضع تو باد سال و مه گردون — معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

بقای دولتش برهان دین باد — محلش برتر از چرخ برین باد
وجود و کون او تا روز محشر — جمال و زینت دنیا و دین باد
همیشه بر موالات و معادیش — زمین و آسمان با مهر و کین باد
ز رفعت خاتم اقبال او را — سپهر حلقه و زهره نگین باد
به پیش دست او دریا غدیر است — بزیر پای او گردون نگین باد
سعادت با محبش همعنان است — شقاوت با حسودش همنشین باد
مرید خدمتش ذات البروج است — برید حضرتش روح الامین باد
دل راعده را خلق و خشمش — چو عین کوثر و عین الیقین باد
صدف را از بحار تهای جودش — همه عالم پر از در ثمین باد
بر آن شخص عزیزش هر زمانی — ز یزدان صد هزاران آفرین باد

کف کلک مرا اعجاز و اعجاب — ید بیضا و ثعبان مبین باد
بنزد خاص و عام او را قبول است — همیشه تا جهان باشد چنین باد
الا تا بر زمین ساکن بود کوه — خدای آسمان او را معین باد

مظفری که معین است کردگار او را — مؤیدی که مطیع است روزگار او را
سراج دین محمد حمید ابن علی — که در مکارم اوصاف نیست یار او را
چو ذات فرخ او آمد از عدم بوجود — چو دایه بخت تو پرورده در کنار او را
ازان گزیده شاهان عالمست بهشت — نهاد خوب بنژاد و بزرگوار او را
بلند همت او گاه سرکش بار است — که نیست جز دل آزادگان شکار او را
جماعتی که مصر شدند بر عداوت او — از آن قبل که قبولست بیشمار او را
اگر لطافت او در مجالست بینند — هر آینه همه گردند دوستدار او را
چگونه شکر توان گفتن آنکه داد خلاص — از آن مصاف عظیم آفریدگار او را
از آن سبب که ز جان دانه سلامت یافت — که بود واقعه ایزدی شکار او را
اگر نبودی حلم گران و طبع سبک — چو باد صاعقه چون خاک بردبار او را
نه آشتی چو بخشید باد فتنه نگاه — خدای ز آفت آن قوم خاکسار او را
شد از عنایت یزدان در آن مصاف عظیم — بسی لطیفه پوشیده آشکار او را
همیشه تا که گردد عزیز هر دو جهان — هر آنکسی که کند ذو الجلال خوار او را

عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد — گشاده طبع و روانش و خوار او را

ای داده فضل ایزد کام زانعام تو — اجرام اختران ز رفعت بر بام تو نظام
خردار کان ترا شده زحاجی توری — آزادگان ترا شده ز انعام تو غلام
پیوسته در نعیم و همه سولا در نعیم — ز افضال تو فضائل و اکرام تو کرام
زبان مخالف تو چو در دست تو قلم — خندان موافق تو چو در جام تو مدام
ای حشر دین اصیل چو در آن نواکسی — کان نفاق خلق زرست در اجرام تو معام
زرد چو شیر زره از اجال تو اشتغال — گردد چو آبر چره زالهام تو حکام
حاصل شود زخدمت درگاه تو مراد — زایل شود ز طلعت تابان تو ظلام
ای در دل سپهر ز اخلاق تو حسد — وی بر سر زمانه ز احکام تو لگام
زدم درست آنچه بما رخدای کرد — در نوبت ابوت همت تو کرام
تا کام دل همی بتوان یافتن بجهد — از بخت نقد باد همه کام تو مدام

تا دور زمانه بود ای صدر یگانه — با دولت تو چون لعبت بازی زمانه
ای دیده اگایت بسیار تو مخالف — وی کرده شکایت ز نهانی تو خزانه
بر دشمن تو اختر بهرام بکارست — در مجلس تو ساخته ناهید چغانه
همنام رسولی تو از آنی که بسنگی — در حلم و حیا و کرم و جود یگانه

طبع ولیت باغ طرب را شکوفه　جان عدوت تیر بلا را نشانه
ابر ای نسیم تو زانبوی رود ار　باشد همه ساله چو گنج خزانه
با یکدگر احوال حوادث بنمایی　کمتر فسادیست نه دانه نشانه
اعداد عطاهای تو لا نیست پرستش　دریاهای شهرهای ترا نیست کرانه
خورشید بسوزد در تف آن چو عطارد　هر گه که زند آتش خشم تو زبانه
با سیرت خوب تو نماید قضا را　اخبار بزرگان که نشسته چو فسانه
دایم بود از سیم و جهان اکابر　درگاه ترا بر صفت صخره نشانه
در حق تو لطیفست مسلم ز تکلف　در طبع تو جودیست منزه ز بهانه
چون نار سر افراز در نخ ار فرو رد جگر سوز　تا تار کشیده شود از آفت دانه

زهی وجود تو آزادگان با رادی　شدند وین عمر کین علی تو آزادی
سحاب جود تو بنشاند گرد درویشی　حسام خشم تو برید حلق آزادی
سرای حاسد تو چون ارم ویرانی　بنای صبح تو چون حرم آبادی
با سمان شرف بر چه ورص حور سیاستی　بوستان لطف بر چو سرو آزادی
بنت دولت زان تو بنیادی　ز آن که او چو حروف تو جوادی
بمدحت تو فصیحان همه بیان شدند　زبان کهی که میانزا نطق کشادی
هزار دشمن بر را ز پای افکندی　نعمتی ازو دهر از ربا بنهادی

یاد

اگر چه وادی حاتم نکو نکاه بوال　هر آنچه بودی در باز عاقبت رادی
تو بر آوردی نسیمی زانکه جوانش پیاده　بنستی هنگان با جوانسته فرستادی
چنان بنتجری راغب که بر زر این درگز　قدم بنجز به رضای خدای ننهادی
اگر گرفتی کریم حضار که کو دی ازا　زبهر رتبت اهل فضل بیرادی
همی روم سوی درگاه شاه تا گردی　شریک و چاره غم شکر دکار بیادی
کنم که زار تو بسیار شنو بدیدم　ز تو به پیش و ضیع شریف آزادی
همیشه تا ز حقیقت بر گرد جای که　همیشه تا به کفیت گوهر بادی
ز درد دولت و تایید بخت وحی که　همام منقصر و مقبول و محترم بادی

جمال آل اتابک که فخر اولاتست　کمال دین رسول انسکان اسلاتست
مظفری که نه چون طبع او هواپاکست　مؤیدی که نه چون حلم او زمین ثابتست
اگر شدست چو یوسف عزیز عجب　از آنکه یوسف دیدار ابنسی اتست
ستاره همت سایش برای اباتست　زمانه حضرت عالیش را ز هداتست
بکاه از همه فرادکانش افصاتست　بجود از همه آزادگانش الفت است
آن خجسته لقا لی که راد مردا　ز ابتسام تو پیوسته خنشن هراتست
خجسته مدحت تو شب و روز آیدم　در این حدیث خدایم گواه علاتست
وگفت از شرف مدحت تو مرام　هم از نتایج طبلم صریح آیاتست

اگر بچشم عنایت بسوی من نگری
شود میسر هرچه از فلک مرا کامست
همیشه تا که نگهگاه ماه و ماهی را
ورا آسمان و زمین جایگاه و آرامست
طپیده باد چو ماهی مخالف جاهت
از رشک آنکه بدست [illegible] زیر [illegible]

ای شده زینت تو آیت پروری
وی شده صورت تو سورت [illegible]
کار مصلح ملک آرا همی سازی
جان دشمن ملال را همی [illegible]
خدمت و طاعت تو بر خلایق [illegible]
مایه دولت و پیرایه بهروری
از تیر [illegible] بسی خون کرده
چون بدید خواهان [illegible]
گر ترا آید دقتی که گمان نگری
اختر آنرا همه بر روی فلک [illegible]
خاتم و رستم اگر زنده شود [illegible]
بخشش و کوشش [illegible]
آن چه جرئت [illegible]
کار [illegible]
باد طبع تو همیشه ز طرب تازه
تا شود تازه جهان از بهار [illegible]

ای مقبلی که قدر تو گردون [illegible] شده
وی منصفی که دست تو [illegible] شده
دین رسول تا تو [illegible] شده
چون دولت خجسته تو [illegible] شده
رای تو آسمان شرف را [illegible]
طبع تو بوستان لطف را بهار شده
دار السلام خرم و دار الجهاد [illegible]
با بزم مجلس تو جحیم [illegible] شده

عالم چو عرصه [illegible] بسته
دانش [illegible] تو به اوج [illegible] شده
از بنده [illegible] دائم بلا خاص و عام
جودت خلاص کرد و وجود [illegible] شده
هرگاه [illegible] بر تو چون فلک
عالم بر او ز رشک [illegible] شده
طبع و دل کف تو بکوه و سحاب [illegible]
سوال را چو دجله و نیل فرات شده
آن مهتری که مدح تو [illegible]
وی [illegible] که شکر تو [illegible] شده
هرگز [illegible] زاری تو [illegible]
خرم جهان که [illegible] تو مراد شده
زین [illegible] خجسته که [illegible]
عمر تو [illegible] داشته شده
زیرا که چون بدست گرفتی تو جام
در دست تو [illegible] حیات شده
تا هر که مرد بستر [illegible] گشت
تا [illegible] خسته [illegible] شده
گیتی [illegible] فلک [illegible]
گر بخشش تو روی [illegible] شده

ای بازوری که [illegible]
امیر عالم عادل [illegible]
مهان [illegible] چون [illegible]
ستارگان [illegible] چون [illegible]
ثنا و [illegible] بالش [illegible]
نقد و [illegible] عدو [illegible]
خدا [illegible] جان [illegible]
چو [illegible] چو [illegible]
غلط [illegible] کار [illegible]
بر در [illegible]
آیا ستوده [illegible]
بر آسمان شجاعت ستاره [illegible]

زمردی و نه جانفزای تو در عالم | بهر تو بار ولایت حکایت است
ز خجلت تیغ تو دیو سفید با حرکت | ز نوک تیر تو شیر سیاه رنجه است
اگر کشند زر و سیم بجای تو قصید | هر آنچه زیر سپهر بلند جاودانست
ز قصد شان بر سر آهی بکی بجانب | خدای عز و جل را بگاه تو لطفست
آیا گزیده خصالی که پیش همت تو | جلالت ملک المستعیم محقر است
عزیز کرده بانعام خویش را اکنون | عزیز بادی تا بر فلک فروغ خور است
ایا بزرگ همی که خاطر حیله | ز مدح تو چو جبل بر برابر گهر است
ببرد او ز نشاط حضور تو اکنون | نثار کردن جان عزیز مختصر است
بگه همت تو کم رسید کمی ز حیا | زبان او به ثنای تو سال‌ها تو است
ترا ستبادی کاو در جوار تو دارد | بشرق و غرب به نام ... گستر است
شراب نوش و طرب جوی کامران که ترا | فلک مطیع و جهان رام و بخت یار است

ایا ز بهر فزودن از تو ز دشمن قوم | چو آسمان برین و چو بوستان ارم
محمد ابن سعید ای اصل حمد و مایه علم | که پیشوای کرامی و کیمیای کرم
بصدر دست تو لای حمله احرار | کمونی دست جلالت خسرو عالم
چهار طبع کمر بسته اند در خدمت | ز بهر خدمت تو بر میان همی چو قلم

قدم

قدم ز حد تواضع نشسته‌ام بیرون | اگرچه تارک کیوان سپرده‌ام بقدم
اگر بواسطه لفظ خویش بازدهم | خدای عز و جل جان سپرده‌ام تسلیم
یکی بود که زادی ترا ز جنس عجم | یکی بود چه مردی ترا ز نوع خدم
همیشه تا نشود ملک با سمای قرین | همیشه تا نبود اندر سپهر مهر علم
خجسته باد خواهیدن تو روز خطیر | بیار کام همایون پادشاه ام
ز چرخ باد همیشه فرح فزای تو | ز دهر باد همیشه بهر دوستان تو غم

ای عمده دین علاء اسلام | وی بدر زمین و صدر ایام
بازنده بطاعت تو افلاک | تا زنده بخدمت تو اجرام
نه باد بطبع تو بود پاک | نه خاک چو حلم تو بود رام
حاصل کند از مهابت تو | کام تو همی زمانه ناکام
عاجز شود از کمال عقلت | هر ز تو چو دشمن تو ادهام
دارد چو مدینه شهر تو صدر | از کون تو در بلاد اسلام
هر کو بی وعظ بشنوند | بر منبر مصطفی نهی گام
با مستمعان تو نشانده | از خوشی مجلس تو آرام
تو غره عیش آن بزرگی | کاو را نه قصور و قت انجام
هم صاحب ری بسرد | هم حاتم طی بود ز خدام

فرزانه بهار دین که دارد
از نصرت حق و کشت نام

هست او ز ملوک عرش پیش
کاو را شمرد کسی ز حکام

ای آنکه همه دریده گردون
ماننده تو بهیچ هنگام

چون شب بدعا قوت خواهم
در نیم شب از خدای علام

خواهم که شود زبان گویا
هر موی که باشدم بر اندام

تا تو ز زمین تهی نباشند
از روز عید و نعرهٔ خدام

دایم بمکان تو چو بخت است
عیش پدر تو باد خوش‌کام

بر فرق محبش از شرف تاج
در دست مرادش از طرب جام

بفرخی و بسر سبزی و بفیروزی
نشست باز خدای جهان بهروزی

جمال دین محمد محمد یکی
که هست زیب رکاب و جهان‌فروزی

ایا امید محلی که بر علامت تو
خدای عز و جل وقف کرده پیروزی

گهی که بزم کنی کار دوستان سازی
گهی که رزم کنی جان دشمنان سوزی

همیشه بر تو ازانست مهر سلطان را
که بر همی نهها سال و ماه کین‌توزی

که از جلال تو چشمش بنور افروزی
که نور جمال تو خورشید عالم افروزی

پیوسته باد گردش گردون بکام تو
همواره باد دولت میمون غلام تو

بنی

زین داعیان خجسته که گردید فرخی
محمود باد عاقبت آن فرجام تو

ای در جهان چو واسطه در عقد شهریار
آباد شهر بواسطهٔ اهتمام تو

شد نام بخشش تو رایده و هیس عدد
ممزوج گشته پس ز عطا و کلام تو

از ما شکایتست و چنان زر حکایتست
از بخشش مقیم و سخای مدام تو

مهرست زرد روی و سپهرست گوژپشت
در رشک همت و حسد احتشام تو

بسیار شد بدقت بسیار جوح
ز افضال بی‌نهایت و نصاب عام تو

گر همچو تو چو زر دست بر کاه
گر کاه ما نگفته از کف جود کام تو

گردد هزار ز نیش که تو در روی کرده‌اند
با قدر آسمان برین زیر گام تو

ما را سپیده را جدا باید صبوح
گر بگذرد ابکام پریدن ز بام تو

خصم تو راست دیده و دل چون غلام تو
از حلم تو چو رق و کعبه چو غلام تو

تا آسمان سقف مکان بود آفتاب
بر تخت بخت باد همیشه مقام تو

فرخنده بر تو عید و بر اعدا بود غبید
ایزد قبول کرده صلوة و صیام تو

بدان رای درخشان چون مهتابی
بدان دست درخشان چون سحابی

زمین مکرمت را چون بهاری
سپهر مجدت را آفتابی

بسیرت مقتدای اهل آفاقی
بهمت ملجای شیخ و شابی

که افضال با طبع کریمی
که تدبیر با رای صوابی

بوقت لطف و عطا چو بحر جود بود — به تن باد و خاک و آب آرایی
ایا زمین و آسمان ز روی تو زین — خجسته کانون دانش آبایی
اگر چه این همه تمام در این شهر — نو نگار بهشت بهاری خرابی
به بسکاری دل من خوش گشتی — اگر آن نبودی ای سرانی
شود نکیسا دست کی کار بیرا دست
الا بر فلک باشد کوکب — الا ابر زمین باشد جوانی
جهود دست باد مشهور از جود — که اوان از همیشه و تو مشتاقی

ای جادگاه خوبی بنای گردون — این نو صبح خجسته و بنیاد دیار
خانه‌ای تر از بهشت سپهر رو — خرم تر از بهشت و تو این بهار
گویی که آسمان برین با علو خویش — از غیرت بلند مکان هست کو آن
فرزند سو کوار رحل وار کابی — جا به کیوان و شت نجم دل پر از شرار
از حرمت و زر تب انور — بیت الحرام خیره و دار السلام خوار
گویی از ز خوبی آن پادشاهی — از شرم آن گرفت همی پرید
زین وار و ابر چشمه همه — کز شغف او شوق او مرز آن نگار
چون کار بیزکان جهان دیده — چون عهد در شتاب پسند در
مشهورتر ز چشمه خورشید — مذکورتر ز قبه جمشید در دیار

از وجه چو رایت میمون — از وجه چو رای همایون شهریار
ساهی گرفت جو مراد و رضا — اجرام را اسیر و بر افلاک را مدار
ز ... جهان که سلطین سخن — ویرا همه ملوک و سلاطین ...
روح الامین ز مرکز ... — بر کام جنگ بر علم او ظفر شعار
هر چند کین بنای بهشت — از روضه جنان بخوشی صد هزار بار
خوشتر شود هر آینه چون حاصل — عشرت کنند در او فلک دیر گرد
پرایه علا علی آن که همه جهان — ویرا خدایگان جهان کرد اختیار
شهزاده کان ز مرحلت ... — آزاد کان بکند ...
از چار چیز دور مباد ... — همواره تا طبیعت گیتی بود چهار
دستش ز جام باده ... — گوشش ز صوت مطرب و چشمش ز روی یار
هر روز کرده نقش بنای ... — او در حدیث محمد ...

تبارک الله ازین صفه ... — که کس نکرد چنین در همه ...
ز حرمت چو دار السلام ... — ز فرحت چو بیت الحرام ...
قمر بداغ کلف گشت مبتلا ... — که پیش او زمین بر نهاد ...
زبا دست ز ذات العماد ... — ذران قبل که نخواهد شد ...
شگفت نیست اگر ... — بنا هر آینه در خور ...

همیشه باد نشسته دران همایون قصر
بشادکامی و سرسبزی ای ... [illegible]
امیر مخلص دین نصر جامی آگاه
بلاغ جوار دار اسباب [illegible]

همیشه این سرای مراد شوخ باد
همواره این وثاق مکان صبوح باد
اطراف او ز گونی والی گلشن [illegible]
چون خوی خلق صدر اجل پرفتوح باد
در چشم ما مداری و در جسم مهر [illegible]
از سیرت لطافت او نور روح باد
از عمر نوح باد زیادت بقای او
خصمش ز دیده غرقه طوفان نوح باد

زهی سرائی که از اسرای [illegible]ست
زهی بنائی که از ابنای [illegible]ست
ز حسن جنت دار اشماره [illegible]
ز زیب زینت دار [illegible]ست
بگاه نشعبه چون خانه بر ابراهیم گلستانست
بوقت نظمه چون قبه [illegible]ست
هوای او ز لطافت چو خلق تسنیم [illegible]
زمین او ز لطافت چو خلد رضوانست
مقام شعیانست و مقصد احرار
مخیم فضلا و مکان اعیانست
ز خاک ساحت او ز بنگاه نی تراید
تو گوئی از او تاثیر آب حیوانست
ز خوبی این را ذات العماد [illegible]
ز خوشی از او دار القرار خیرانست
تبارک الله از این بقعه که پنداری
ز پس تکلف کاندر عمارت آنست
خلاصه خود [illegible]ست
لطیفه هنرست و نسخه جنانست

دوام باد برین بقعه مجتمع
که با جلالت خورشید دولتت
عزیز و پرشرف خاندان خواجه [illegible]
ابوالفتوح که از فضل [illegible]ست
ستوده که سخاوت دار و دانش را
گنفش مدار و دانش قطب و [illegible]
ضمیر او فلک عقل را چو خورشیدست
یمین او چمن جود را چو بارانست
همیشه تا که نظام فلک را جوانست
همیشه تا که قوام زمین ز ارکانست
تعاشش باد ز اقبال در شرف چندان
که مرکز زمین و فلک را قرار دورانست

این بقعه خجسته و آراسته سرای
با زینت دلفروز و بهشتی جان فزای
از خرمی چو طبع حریفان هم نفس
در نیکوئی چو روی ظریفان دلربای
چون خضر زندگانی جاوید یافته
در صحن او نهاده ز بهر نظاره پای
بسته نقش همه عالم [illegible]
همچونه جایگاه [illegible]
چون روی و رای صاحب [illegible] دلفروز
چون صحن و صحن مجلس [illegible]
بوده و احد [illegible]
پیروز [illegible] نعمت [illegible] صدر [illegible]
همواره باد ناصح [illegible]
پیوسته باد حافظ اقبال [illegible]

این موضع آراسته چون باغ بهارست
وین گلشن پرداخته چون دار قرارست
ز خنده بنائی که گشاده چو بهشتست
پاکیزه سرائی که شکفته چو بهارست

ز خوبی او ورا ز ره عقل قیاس است ز خوشی او ورا به دو صنف کار است
صحن کنف آنهمه پر غزو جهات است سقف و طرف آنهمه پر زنگ کار است

ایا گردون دولت را غزاله به اندیشش تو گردون را زهاله
شود نا امید حشمت را تمنی شود خورشید بزمت را پیاله
کل عزم ترا صد قیر برهان ز بخت ترا سعد بیت اله
نوشته است آسمان بر لوح محفوظ با قبال قبول تو قباله
سپهر ملک را رایت ستاره است چراغ عدل را رحمت ذباله
ایا خصم تو در دست زمانه چو چرپای طپان اندر حباله
چو مداحان هر جایی پسندار کسی را کاو نباشد زان جواله
ترا گفتم بسی شعر خلاصه ترا خواندم بسی مدح زلاله
حقوقم را رعایت کن به رتبت رعایت کردن آن لا محاله
بود در گردن آزاد مردان حقوق کهتران چون وام حاله
چو در پیش تو رکن الدین گشتم طلب تشریفهای پنج ساله
چرا با خازن خاصت نگردی مرا تشریف امسالین حواله
الا تا چون صدف گردد به نوروز دهان لاله پر لؤلؤ ز ژاله
ز خوبی باد لفظ تو چو لؤلؤ ز شادی باد روی تو چو لاله

تا حشر بیابد چو تو مخصوص جلالی گردون به تعالی ده و زمانه بمعالی
میری که چو دستش نبود ابر بهاری موری که چو طبعش نبود باد شمالی
شد سوخته از هیبت جان معادی شد ساخته از همت او کار موالی
ای بار خدایی که که رزم و به بزم چون آتش سوزنده و چون آب زلالی
گر کرده ام از سعی همایون تو حاصل تشریف که فرموده مرا مجلس عالی
هرگز نشود تا نبریم طمع روانم از مدحت تو فارغ تو خالی
تا هست ثری کاه تعالی چه ثریا با داز تو خوشنود خدای متعالی

باد پیوسته گردش گردون بر مراد صفیای دین بیرون
نامداری که در ضرب او کوه در معرکه شود هامون
نه چو رخشنده رای او خورشید نه چو بخشنده دست او جیحون
با نمایش زیان زر مفلس با سیاستش هوا ز جان قارون
ای ز گرز تو زنده پس اسیر وی ز تیغ تو شیر زه شیر زبون
نیکخواه تو اختر مسعود دوستدار تو دولت میمون
رتبت دوستانت بلند رایت دشمنانت نگون
ای ز مدح تو خاطر جبلی چون صدف پر ز لؤلؤ مکنون
شود از اشتیاق خدمت تو چشم او همچو زمان چو چشمه خون

گر نه دور از تو ناتوان بودی | آمدی پیش خدمت تو کنون
گر کشد باد حوالت او | تا بیابد مراد از بند برون
تا بود زنده به سر زبان کسی | در مدیح تو شعر اکبر گون
باد حال هوا خواه تو سرور | باد طبع مخالفت محزون

تا ابد باد حضرت مقصود | بر ابیه الملوک بو منصور
آن هدایتی که لطف و دولت او | عقد منظوم لؤلؤ منثور
حضرت اوست آسمان سعود | طلعت حضرت آفتاب منیر
خانهٔ همتش سعد کنی | غرهٔ دو سمایش شمس نور
خاک درگاه اوست تحفه گشت | نعلی هر بهوا او شب دیجور
رای او قالب تن شرار او | حق او دیده لطف را نور
ای هوای تو روان افزود | دی لقای تو کیمیا گیسور
گرچه در خدمت تو بنده تقصیر | شد همه روز کارش مقصور
این طمع دارم از مکارم تو | که علیم است که دارم معذور
گرچه از حضرت تو هر ساعت | بنده هم دور ماند و مهجور
نیست از شکر تو زبانم فارغ | نیست از مهر تو روانم دور
تا همی مشک خیزد از آهو | تا همی شهد خیزد از زنبور

جاه تو باد تا بیوم الحشر | عز تو باد تا نفخ الصور
بر تو چون رای تو مبارک عید | تا صبح شادی و حاسدت رنجور
باد پاینده ذکر تو چون باد | باد پاینده ذکر تو چون طور

منت خدای را که خداوند دین پناه | زان عارضه برست چنان کز خسوف ماه
گرچند بود آفت آن عارضه عظیم | ور را خدای عزوجل داشت زان نگاه
زان ناتوانی که تن پاک او کشید | پاکیزه شد جریدهٔ عمر وی از گناه
اندر صفات صحت او بود تعبیه | آسایش خلایق و بخشایش اله
بر خلق واجبست کنون شکر کردگار | بر ملک ظاهرست کنون فضل پادشاه
آنگه که آبله سپه آورد بر تنش | چون آبله بر آب ندید از غمش پناه
جانها قرین حسرت و دلها رفیق درد | تنها قرین محنت و لبها رفیق آه
اکنون که ذوالجلال فرج داد از آن بلا | ور را چنانکه یوسف صدیق را ز چاه
سایند بندگان ز نشاط شفای او | بر خوشهٔ سپهر همی گوشهٔ کلاه
ای خسروی که در شرف جاه زیبدت | مهر منیر تاج و سپهر اثیر گاه
سور از عنایت تو ز هیبت شود چو ماه | کوه از سیاست تو ز هیبت شود چو کاه
اقبال راست رای همایون تو مدار | اسلام راست رایت میمون تو پناه
در دست تو چو مال ذلیلست در نکال | در پیش تو چو فضل عزیزست نیکخواه

مداح مخلص جبلی زاعتقاد پاک	دارد بخدمت تو تولا ز دیرگاه
در خدمت تو گرچه بصورت مقصر است	اشعار او ترا است باخلاص او گواه
تا باغ را ز عقیق و زمرد دهد بهار	از سرخی شقایق و از سبزی گیاه
از سوگ باد جامه حساد تو کبود	در حشر باد نامه اعدای تو سیاه
عید خجسته تو ببر برد سالها	در دولت و سعادت و ملک و جمال و جاه
دولت یمین امر روان تو روز و شب	نصرت قرین بخت جوان تو سال و ماه

ای پادشه ز رای تو دولت جمال و جاه	هر روز ذو الجلال بیاراد حال تو
خوش آن زمی که داد خواهد هر لحظه عذر	دست زمانه خصم ترا گوشمال تو
ای صاحبی که گیرد هر روز بامداد	از طلعت تو چشمه خورشید فال تو
هر ساعتی بر اوج فلک مشتری کند	با طالع خجسته تو اتصال تو
پاینده باد بر تو چو نام تو مهتری	فرخنده باد بر تو چو بخت تو سال تو

شاها دلت همیشه ز اندوه فرد باد	واندر دل حسود تو همواره درد باد
با دوستان تو فلک اندر وفاق باد	با دشمنان تو فلک اندر نبرد باد
از آب فضل باده گردون نصیب تو	در چشم آفتاب همه ساله گرد باد
تا سرد گردد از دم باد خزان هوا	دایم دم مخالف جاه تو سرد باد

ملک

پیوسته دشمن تو چو آتش بپیش تو	لرزان و بیقرار و خروشان و زرد باد

جبلی آتش هوا مفروز	بی سلاح از زمانه کینه مسوز
دامن از نفع و ضر او درکش	دیده از خیر و شر او بر دوز
مکن اسرار خویش با هرکس	آشکارا چو باد در نوروز
نیست بیغم درین زمان کمتی	نیست بی عیب درین جهان پیروز
صبر کن تا رساندت براد	بخت بیدار و دولت پیروز

ای جهان ستوده ارادت تو	آسمان بنده سیادت تو
گرچه مداح مخلصت جبلی	کرد تقصیر در عبادت تو
شکر و منت خدای را که شنید	خبر صحت و سعادت تو
تا فلک بود مدار مباد	عادت او بجز عبادت تو

ای ملک راشدت ز افعال تو شرف	دین رسول یافته از ذات تو شرف
طبع تو باد خفت و جود تو آتش نفع	علم تو خاک قوت و خشم تو نار تف
چون تو نبود در ستم دستان قوی دل	چون تو نبود حاتم طائی سخی کف
تیغ ز است سینه پیل دمان نیام	تیر تر است دیده شیر ژیان هدف

آنکه خاطر جلی هر زمان شود　　پر گوهر از معانی درج تو چون صدف
در خدمت تو گفت کنون تو قصیده　　چون درج پر جواهر و چون برج پر اسعف
همچون شمایلت همه الفاظ او عزیز　　همچون فضایلت همه معنی او طرف
تا گاه روشنی نبود چون قمر سها　　تا گاه نیکوئی نبود چون گهر صدف
در رزم باد تیغ تو آجال را سبب　　در بزم باد کلک تو آمال را کنف
بر فرق تو همای سعادت گشاده بال　　در پیش تو سپاه جلالت کشیده صف

ملک را زینت از کفایت تست　　فضل را قیمت از هدایت تست
نیست اندر جهان یکی آزاد　　که نه در سایهٔ عنایت تست
اعتماد خدایگان جهان　　در مهمات بر کفایت تست
ملک سلطان و دین یزدان را　　قدر و قدرت ز رای و رایت تست
هیچ نخیست بر دوام مهمل　　دولتی کان نه در حمایت تست
کیمیای معاش آدمیان　　مدد جود بی‌نهایت تست
انتظام مصالح جبلی　　همه مقصود بر عنایت تست

آسمان بود روز و شب غمناک　　چون سر گشت تو حاشاک
زانکه او با تو سرکشی کردی　　بخلایق نبود ایزد پاک

از حسد

از حسد لاجرم چو فرصت یافت　　کرد و یرا نهفته اندر خاک
که هر آن کاو مطیع تو نبود　　کنم او را بر این مثال هلاک
تن دو نا پاک بود و کشتندش　　چرخ نبود زمانه ناپاک
گر نباشد یکی همه نشود　　زان دل دوستان تو غمناک
تا که روح الامین بجای تو بود　　اهرمن تا که در نشیب مغاک
حضرتت باد کعبهٔ احرار　　خدمتت باد پیشهٔ افلاک

قرص خورشید طبل باز تو باد　　جرم ناهید چنگ ساز تو باد
فلک المستقیم همواره　　خاضع رای سرفراز تو باد
دیدهٔ دشمن تو پیوسته　　هدف تیر جان گزای تو باد
تا نباشد چو باز پشه بقدر　　نسر طایر شکار باز تو باد

نظامیست نظم تو عقد حکم را　　شعاریست شعر تو شخص کرم را
عمادی و شمسی تو شمس و عمادی　　سپهر معانی و بیت حکم را
اگرچه مرا نقش فخر عرب بود　　سزد گر تو فخر باشد عجم را
علومت رجو مند دیو فتن را　　رسومت نجومند چرخ همم را
ز ذاتت هر روز قدرت زیاده　　که در چشم تو نیست قدری درم را

ترا اشاعرانند منقاد جمله — چو کوران بیچاره شبر احم را
مباهات باشد بمدحت همیشه — صدور جهان و ملوک امم را
محل رسیدن ذات الحکت را — مکانت عدلیت حیث الحرم را
مرا حق این مکرمت نیست لیکن — تفضل طریقت آن محتشم را
الا تا نباشد توان و تهور — چو شاهین و ضرغام و کبک و غنم را
ترا باد گردون همه ساله خاضع — چو گاه عبادت شمن مر صنم را

سرای دولت آن را آستانه — بنا زیبت آن را آسمانه
چو چرخ کلبه و غلا و بهارات — رواق ساحت و ایوان خانه
تصاویر ملیحش بی نهایت — تماثیل بدیعش بیکرانه
ز فخر و مرتبت زیبد که باشد — سپهر ش کاخ و مهرش آستانه
بر ایوانش مه و سال ار بلندی — نهاده نسر طایر آشیانه
خجسته چون پی فخر خراسان — گشاده چون دل صدر یگانه
اثیر دین یزدان جهانبان — امین ملک سلطان زمانه
محلش چرخ دولت را ستاره — ضمیرش عقد حکمت را میانه
ثریا گشته در بزمش پیاله — عطارد گفته در مدحش ترانه
بکامش باد گیتی تا قیامت — غلامش باد گردون جاودانه

خوبتر زین سرای در عالم — کس ندید از بنی آدم
چشم گردد ز حسن او روشن — طبع گردد ز نقش او خرم
دیده فردوس جا و دار جنان — هر کسی کاندر آن نهاد قدم
پر صنایع چو آسمان بلند — پر بدایع چو بوستان ارم
مطلع اختران شده چو فلک — مجمع زایران شده چو حرم
صورتی بر مثال آن نقاش — نتواند نگاشتن بقلم
در زمانه به نیکویست مثل — چون ستاره بروشنیست علم
حاسد این بنا همه ساله — باد در رنگ و در شتاب باندوه و غم

صدری که بود عاقله دین کردگار — بدری که بود واسطه عقد افتخار
رفت از جهان برون و براورد رستخیز — از انسیان بجامه زنهاریان دمار
شیخ الشیوخ جابر عبدالله آنکه بود — سرمایه دیانت و پیرایه وقار
دست اجل کمند در حق زین کی داشت — دین بیخ و زهد شاخ و ورع برگ و علم بار
در باغ دین رست و ندید چو او نهال — بر آب دین نبود و نباشد چو او نهال بار
با رای پیر و بخت جوان بود نارفت — یکبار کی برفت نه پیر و جوان قرار
بر دوش شرع رایت او بود طیلسان — در گوش دین هدایت او بود گوشوار
درد و حسرتا که دگر گونه شد کنون — زین حادثه که کرد قضا آفریدگار

آن مجلس دوشنبه و آن مجمع عزیز — وان جمع چون ستاره و آن دست چون بهار
وان نعره‌های گرم و جگرهای سوخته — وان ناله‌های سرد و نفسهای چون شرار
دریای علم بود ز عالم کناره کرد — تا شد مرا ز دیده چو دریای خون کنار
تا او برفت نیست جدا یک زمان مرا — رخ زرد و سر پر از خاک و دل از باد و دود انبار
اشکم لبان دانه نار است و روی من — چون زرد پوستی که بود در میان نار
چون چنگ خمیده قدم و چون نای سوخته دل — چون رود زار زار و نالان چون زیر تن نزار
من با چنین چهار صفت در مصیبتم — هر چند کرد لایق سوزند این چهار
ای دل طمع مبر که خدایست مستعان — وی تن جزع مکن که جهان است مستعار
بی شدت فنا نبود راحت بقا — آری شکوفه گل نبود بی خلیده خار
بازیست مرگ و آدمیان پیش او تذرو — بادیست مرگ و آدمیان پیش او غبار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال — ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
از طرف آن در افکندت دور آسمان — وز قعر آن بر آوردت جور روزگار
ای مانده در میانه مسکین چهار رکن — اسلام را مکان تو بود آهنین حصار
ای از اجل نیافته زنهار یک نفس — ذات تو خلق را ز بلا بود زینهار
بر مرد و زن ز سوگ وفات تو تازه گشت — داغ برادر و پدر تو درین دیار
گرچه نبود آن دو سعید شهید را — در شرق و غرب مثل و نه در بر و بحر یار
زیرا که بود ثالث ایشان چو تو کسی — وامروز نیست ثالث تو کس درین دیار

زهد تو بود دیده توحید را سواد — علم تو بود ساعد تحقیق را سوار
مرگ تو کرد پشت حقیقت دوتا چو نون — سوگ تو کرد روی همه شیعیان چو قار
بر روی سرخ و موی سپید تو کرده‌اند — جامه کبود و نامه سیه خلق بی‌شمار
در رنج و درد و هجر و دریغ تو گشته‌اند — لب تشنه دل شکسته جگر خسته جان فگار
چون رفتن تو روز قیامت همی نبود — گر بارم از دو دیده ستاره عجب مدار
گاه از قطیعت تو بنالم چو رعد سخت — گه زمصیبت تو بگریم چو ابر زار
دیده پر آب و سوخته دل گوئی قاسمم — نرگس شد از لاله نهاد و بنفشه وار
چون اشک و موی و چهره من هست در غمت — یاقوت سرخ و سیم سپید و زر عیار
طبع جوان من ز فراق تو گشت پیر — نفس عزیز من ز غمان تو گشت خوار
جسمیکه جز لقای تو آزا نبود کام — چشمیکه جز لقای تو ادرا نبود کار
باریک شد ز حسرت تو چون میان مور — تاریک شد ز فرقت تو چون دهان مار
چون کردی اختیار ازین منزل فنا — اندر جوار رحمت جبار بردبار
منت خدای عز و جل را که باز ماند — اسلام را ز تو خلف صدق یادگار
عبدالله ابن جابر انصاری آنکه هست — آسایش خلایق و آرایش کبار
آن قرة العیون که نظیرش نیافرید — انجم که سیر و نه گردون که مدار
دارد بسیرت پدر و جد خویشتن — نطق گهر فشان و زبان گهر نثار
تا پس نه دیر بر سلف خویش بگذرد — در علم منهیات و اقبال بیکنار

ای مهتری که قدر تو دارد بر آسمان — همواره از محاورت آفتاب عار

آن اعتقاد پاک که در خواجه بوده است — فرمانده ملوک و شهنشاه کامکار

در اصطناع تو همه امروز جلوه کرد — آری چنین کنند سلاطین کامکار

هستند لاجرم بدعا و ثنای او — خلقی زبان گشاده زیادت ز صد هزار

چون یافت این خبر جلی شد چو آن جمال — کز ابر دور نور تجلی شد آشکار

گر داشتی اجازت غیبت ز پادشاه — ور یافتی اجازت رحلت ز شهریار

پیش تو آمدی و نکردی بجان تو — بر شعر مرثیت که فرستاد اختصار

لیکن چگونه پای نهد بر صف مراد — تا دامنش گرفته بود دست اضطرار

بپذیر عذر او که نکرده است هیچ کس — هرگز میان خدمت سلطان اختیار

تا حق دین فرو ننهد مرد پارسا — تا دین حق رها نکند مرد بختیار

شمشیر حق ز حرمت تو باد آخته — بنیاد دین ز دولت تو باد استوار

تو در جوار بخت همایون آن شهید — در رحمت خدای جهان ساخته جوار

بر مشهدش وزیده ز باد لطف نسیم — بر صحنش کشیده ز ابر کرم قطار

ایا زمانهٔ فانی ربوده از گاهت — ایا ستارهٔ جافی فکنده در چاهت

چو باز بوده و کرده اجل چو گنجشکت — چو شیر بوده و کرده قضا چو روباهت

بزیر خاک فرو برده قد چون سروت — میان سنگ نهان کرده روی چون ماهت

لطیف

لطیف و خرم و خندان و خوش و خوش بودی — بسیرت گل از آن بود عمر کوتاهت

ز دل بخند همه بخردان و اه گویست — ز جان بخند همه زیرکان هواخواهت

چو روی بودی ایام کرد چون مویت — چو کوه بودی اجرام کرد چون کاهت

چگونه بودن زیر خاره و خاک — چو تن نخست همی از حریر و دیباهست

ز بعد آنکه همی دیدم ایستاده بپا — به پیش خویش سپیده دم و سحرگاهت

بدان قناعت کردم ز آنکه در همه عمر — بخواب بینم با خود نشسته گه گاهت

کباب شد دل من زین فراق ناگاهت — خراب شد تن من زین وفات ناگاهت

مرا چنین نپسندی تو در مصیبت خویش — اگر ز زاری حالم کنند آگاهت

چو خرگهیست دل من ز غم همه سوراخ — ازآنگهی که تهی ماند از تو خرگاهت

فراق داد زمانه ز تو بتکلیفم — جدا فکند زمانه ز من باکراهت

ایا مدار سعادات سعد بن زنگی — تویی که زینت بخت فلک بشاباهت

بگاه دانش و دولت تو سرور پایه — ز زان مطیع و مرید پیر و برناهست

سعادتیست ولی را بآن دربارش — عدو شقاوتیست عدو در آستان جاهت

اگر چه هست مرا اکنون رسد هر دم — بغرقدین و سماکین ز ناله و آهت

جزع مکن که جزع هست در خور عقلت — صبور باش که صبر است بهترین راهت

برفته از ازل بود بایدت راضی — چو در رضیتش از دولتیست یکتاهت

همیشه تا که مه نو بود در افزودن — فزوده باد جمال و جلالت و جاهت

ایا کامی نبرده از جوانی | بر از خاک تیره کر توانی
که تو در سوک خود ما را بمانی | رخ از خونابه کرده ارغوانی
دریغا ای نجیب الدین که بس زود | جدا گشتی ز چندین کامرانی
بدست دیو ستمگاری داد ناگاه | جهان از باده نامهربانی
دریغا مردن تو در غریبی | دریغا رفتن تو در جوانی
ز لطفت زنده گشتی گاه تربت | چو آب زندگانی شخص فانی
ندانم تا خود آنکس چون بمیرد | که لطفش باشد آب زندگانی
دران ساعت که تو را از در گذری | بجان کردی اجل را میزبانی
سیه شد اختر برج سعادت | تبه شد گوهر درج معانی
نبودت در همه آفاق همتا | نبودت از همه احرار ثانی
به نیکو عهدی و آزاد طبعی | بحزم و رودی و شیرین زبانی
ندانی تو عزیزان تو چونند | ز تیمار و وفات ناگهانی
همی گریند چون ابر بهاری | همی نالند چون باد خزانی
مکانت صدر میران بود ازین پیش | کنون باشد ترا سنگین مکانی
میان خاک تیره خیره باشی | بزیر سنگ خاره چند مانی
کرا آگه نه را اندازه خویش | که تو در خور جانی و جهانی
ودر رود و اندر سرا افروختی تا | همی هر ماه ماه آسمانی

اگر بودی تو ماه آسمان چون | بماندی در سرای جاودانی
بهر چیزی گمانی برده بودم | ز انواع بلای این جهانی
بجز مرگ تو کان نگذشت ما را | درین ایام هرگز بر گمانی
دعا دارند جوابات از جناب | که تو شایسته دار الجنانی
شده پیش تو امروز آشکارا | همان چیزی که دی کردی نهانی
پس از این تعزیت هرگز مبادا | شهاب الدین جوان اسپاهانی
ز نقشش باد ز اهل و رد مندی | ملک کرده به پیشش مدح خوانی
فلک جسته ز قدرش سربلندی | بطبعش باد ما بل شادمانی

صدری کزو زمانه نیاید کریم تر | حری کزو ستاره نه بیند حلیم تر
ما که شهید گشت چو همنام خویشتن | هرگز مصیبتی نبود زین عظیم تر
دنیا یتیم بود ز احرار پیش ازین | اکنون شد از مفارقت او یتیم تر
با آن کریم صدر جفا کرد روزگار | از آن ز روزگار نباشد لئیم تر
با رحمت خدای قرین باد زانکه بود | با خلق هر زمان ز دیانت رحیم تر
دل در جهان منه که بمیرد هر آنکه زاد | در هر چه بود ز نوح پیمبر قدیم تر
همچون مسافریست بدار الفنا هر آنک | پندارد او که هست دو روزی مقیم تر
کرچه کنون بدار فنا رفت مهتری | کر عین کیمیاست عدیلش عدیم تر

منت خدای را که از و مانده یادگار   شخصی که در جهان نبود زو کریم‌تر
ای صاحبی که طایفهٔ دشمنانت را   از هیبت تو نیست عذابی الیم‌تر
در شرق و غرب نیست سخی‌تر ز تو چنانک   اندر جهان نبود ز لقمان حکیم‌تر
بودم ز شوق خدمت تو مدتی سقیم   گشتم چو آن خبر بشنیدم سقیم‌تر
چون ماکه استقامت کارم ز جاه تست   هر روز باد دولت تو مستقیم‌تر

شد شریعت بی نظام و شد سیادت بی محل   شد ریاست بی‌نوا و شد ریاست بی‌محل
تا مقام این جهان از خویشتن خالی گذاشت   فخر اسلام و جلال ساده و شمس دول
در جهان اندر نبد از دانش او [illegible]   بر مثال آنکه هنگام تجلی بر جبل
مردمان ناله کردن در وفات او کنون   شد صناعت چون عزا را نوحه کردن بر طلل
شد سرشک مرد و زن خون در فراق او کنون   داغ او گوی کشاد از دیده بر یک سیل
از کریمی و لطیفی بود تا روز پسین   طبع او دور از ملال و نفس او پاک از زلل
چون در آمد امر یزدان خلق نتواند کرد   با رضای او خلاف و با قضای او جدل
گرچه بودم از جهالت در ضلال نخوت و شر   که خریدار غرور و که گرفتار حیل
عاقبت چون دیگران خواهیم گشتن یک بیک   بستهٔ بند بلا و خستهٔ تیغ اجل
پیش ازین در نظم کردن طبع فرخ بودی‌ام   بر غزلهای لطیف و مدحهای مستحل
از وفات او چنان گشتم که در سستی کنون   هر زمان عاجزتر و مانم چو اشتر در وحل

کرچه

گرچه یکباره ز تأثیر وفات او رفت   از تن و جان و دل ما هوش و آرام و محل
شکر یزدان را که مانده است فرزندی که هست   فرخ آثار و خجسته طلعت و نیکو عمل
صدر عالم بوالمعالی بدر عالم میرشاه   آسمان جاه و بحر علم و خورشید امل
آن خداوندی که بر گردون سجود آرد همی   رای او را آفتاب و همت او را زحل
آن خداوندی که اندر هیچ وقتی نگذرد   بر ضمیر او خطا و بر زبان او زلل
در هنر دارد فزونی بر همه اقران خویش   چون محمد بر خلایق چون شریعت بر ملل
از خلافش بعد گردد دشمنان را چون [illegible]   وز وفاقش زهر گردد دوستان را چون عسل
از جلال او فلک پیوسته باشد با حسد   وز جمال او ملک همواره باشد با خجل
تا شد از جور ستاره دشمن او ممتحن   تا نشد از دور زمانه دشمن مستنزل
این بود همواره چون سیماب لرزان از فروغ   وان بود پیوسته چون سیمرغ پنهان در جبل
فخر دارد بر همه سادات گیتی از شرف   فضل دارد بر همه اشراف عالم در محل
همچو آتش بر دخان و همچو گوهر بر سفال   همچو گردون بر زمین و همچو دریا بر سل
ای شده نام تو در عالم بهروزی سمر   ای شده رای تو در گیتی بهروزی مثل
گر نصیرالدین ز دنیا رفت بیرون ناگهان   تو جزع منما و راضی باش در حکم ازل
در عقبی رفت تو بنشین بجای او کنون   در مقام مهتری چون آفتاب اندر حمل
زنده باشد نام او گر زوی چو تو ماند خلف   تازه باشد جان او گر زوی چو تو ماند بدل
تا نگردد همچو مور مار و مال از دو گوشه   تا نگردد سیم سنگ و عود بید و شهد خل

با دل طبیعت شاد و کار تو خوب و جاه مستقیم
باد بخت رام و خصم خوار و فرمانت شامل

اگر ببارم خونابه و برآرم آه
بر این مصیبت ناکام و واقعه ناگاه

وگر کنم ز دل و دیدگان در آتش و آب
خلیل وار مقام و کلیم وار شناه

عجب مدار که نتوان گذارد چو حسین
ز فوق تقویت سعد ملک شاهنشاه

دریغ مانده تن او بزیر خاره و خاک
ز جور صرف زمان و نفاذ حکم اله

چو اختر اندر میغ و چو گوهر اندر کان
چو شعله اندر دود و چو دانه اندر کاه

بماند درج سیادت بری ز گوهر فضل
بماند برج سعادت تهی ز اختر ماه

زمانه با سپه و با مصاف کرده کمین
بر آنکه بود هزبر مصاف و شیر سپاه

مر جهانش پراکنده بود در آفاق
کنون مراثی او وا وفات در افواه

گهی فرو برم از داغ این مصیبت سر
گهی برآرم از درد این قطیعت آه

ز درد با رخ زردم ز اشک دیده سپید
ز سوگ جامه کبود و ز رنج جامه سیاه

بدم شکفته چنان کز دم نسیم درخت
شدم کشفته چنان کز دم سموم گیاه

چو لعل بود در نظم شد ز رنج او چون در
چو کوه بود تنم شد ز درد آن چون کاه

از آنگهی که دیار هرات خالی گشت
از آن فروخته شمع و از آن چهارده ماه

گهی چو شمع شوم سوخته با آتش
گهی چو ماه شوم کاسته با دل آه

ز قدر بود چو خورشید سال و مه پر نور
ز جاه بود چو خورشید سال و مه برگاه

چو اندر آمد حکم خدای عزوجل
ز قصر شد سوی قبر و ز گاه شد سوی چاه

ز دام و بند قضا و قدر نخواهد جست
نه پادشاه و رعیت نه پیر و نه برنا

اگر شوی چو پلنگ نشین تو کوه کش
وگر شوی چو نهنگ دمان تو دشمن کاه

قضا در افکندت آخر از فراز جبال
قدر برآوردت آخر از نشیب میاه

اگر شوی بدها حیله گر تر از دراج
وگر شوی بدها حیله دان تر از روباه

قضا بحیله نگردد ابا چو آمد وقت
قدر بچاره نگردد هدر چو آمد گاه

بسا که ریخته شد زیر خاک و خواهد شد
چو مشک سوده دهان و چو سیم ساده جباه

اگر ز عقد کرم گوهری بشد و لابد
خدای واسطه عقد را همیشه نگاه

بأصل آفت عین الکمال بد مرسان
اگر شد از ثمرات نهال فرع تباه

اگر ز دنیا تحویل کرد نجم الدین
امیر دین را داور همیشه باد پناه

ابا کفایت تو بر بقای ملک دلیل
ابا سخاوت تو بر فنای مال گواه

اگر بدر از بقا رفت نور دیده تو
جگر ز درد مکاه و روان ز رنج مکاه

تو سال و ماه ز اقبال تازه باش چو ورد
اگرچه عهد سمن بود عمر او کوتاه

ولیت را ز امل ملک باد باد آتش
عدوت را ز اجل ملک باد باد افراه

فلک بطاعت تو سر نهاده بی تکلیف
ملک بمدحت تو لب گشاده بی اکراه

سعادت ازلی با موافقت همراه
شقاوت ابدی با مخالفت همراه

غریق رحمت جبار باد سعد الملک
بادش همی شفاعت اله

شده جریدهٔ احوال او بری ز خطا / شده صحیفهٔ اعمال او بری ز گناه

ای بزرگی که تن خصم و دل دشمن تو / بستهٔ دام غم و خستهٔ تیر جوست
خاک میمون قدمت سرمهٔ چشم قدرست / نعل شبگون فرست حلقهٔ گوش ظفرست
دشمن از بیم تو غایب چو پری ز نگاهست / پس همه ساله ز جامه تن او در کفنست
چون کمان است میان بسته بامر تو فلک / بنده چون تیر بهیچ تو گشاده دهنست
دایم از بهر سر تاج و حلق عدوت / بر فلک ساخته و بافته تاج و رسنست
زان قبل ها که بود آلت بزم تو یکی / صورت چشمهٔ خورشید چو زرین لگنست
در و لؤلؤ و گهر را ز نهیب کف تو / خاک انبار و صدف معدن و خارا وطنست
دشمن سال و مه از دهر قرین نقصست / حاسدت روز و شب از دهر قرین محنست
گاه چون برگ فرو ریخته از شاخ زنست / گاه چون مرغ در آویخته از بار رسنست
ای کمر بسته بفرمان تو گردون چو جبل / بهوای تو روان جمله چو تن با جانست
گرچه طبعش ز مدیح تو چو کان گهرست / ور چه لفظش ز ثنای تو چو در عدنست
بسر تو که ز مدح تو شناسد قاصر / هر چه در پارسی و تازی او را سخنست
تا همه مایدهٔ علم در سورست / تا همه قاعدهٔ شرع نبی در سننست
ذو المنن دست بزرگی تو خدا کناد / که سخا دست ترا در همه عالم رسنست
باد در مجلس تو انجم از ما موران / تا ز انجم فلک در همه وقت انجمن است

بزرگوارا

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو / موافقان ترا آب زندگانی کرد
ترا ز فر قبول خدایگان زمین / خدایگانا اقبال آسمانی کرد
تو میزبان جهانی بجود لیکن چرخ / ترا بدولت جاوید میزبانی کرد
اگر ترا ز جهه خواست ساغرش حیلی / چنانکه از لقب او سزد گرانی کرد
تو حق خدمت او را بواجبی بشناس / که او جهان معالیت را معانی کرد
اگر تو تربیت کار او کنی چه عجب / از آنکه تربیت فاضلان توانی کرد
بروزگار تو اسباب پادشاهی یافت / هر آنکه بر سر بام تو پاسبانی کرد
پس از عنایت تو بی‌نصیب کی ماند / کسی که پیش تو ده سال پاسبانی کرد
بر آنکه مهر تو بگزید مهربانی کن / که روزگار بسی با تو مهربانی کرد
فراغت دل آزادگان غنیمت دار / کنون که هرچه بخواهی همی توانی کرد
بکامرانی بنشین که روزگار ترا / ز روزگار همه بهره کامرانی کرد

ایا شهی که که خطبه چون عصای کلیم / ز فر نام تو منبر در اهتزاز آمد
ز خسروان جهان هر که با نیاز رفت / بدرگه تو همی از ره نیاز آمد
بوقت بزم تو خورشید یک سوار شود / بگاه جشن تو ناهید را نیاز آمد
شکوفه نیست که از دولت تو هر کنجی / که در شب و روز جنت بفراز آمد
هر آنکه شمع حیات بخواهد افروزان / چو شمع ز آتش ادبار در گداز آمد

اگر بعهد تو بهرام گور را بشل — ز ذو الجلال باز آمدن جواز آمد
شکار کردن او با شکار کردن تو — بنزد هر که محقق بود مجاز آمد
اگر تو باز پرانی سوی هوا روزی — که در دل تو هوای شکار باز آمد
ز فر دولت تو نسر طایر از گردون — بپیش باز تو بنجشک ریزه باز آمد
اگرچه خاطر من بنده را بگاه سخن — هزار نکته آراسته فراز آمد
سخن بخاطر من در که ستایش تو — همه ز هیبت نامت با احتراز آمد
بخدمت تو چنان با در غبت گردون — که پیش تخت تو هر لحظه در نماز آمد

ای جمال جهان کمال الدین — طبع پاکت سفینه هنر است
رایت شاه مشرق و مغرب — بمکانت قرینه ظفر است
عز احباب و ذل اعدا را — مهر تو اصل و کینه‌ات سر است
پایه تخت و نعل مرکب تو — بر سر شمس و سینه قمر است
دشمن و دوست را حیات و ممات — بحسام و بخشش تو در است
از قدوم مبارک تو هری — بفضیلت مدینه دگر است
و ز مدیح تو خاطر جبلی — روز و شب چون خزانه گهر است

ای مرکز و قانون معالی و محاسن — فهرست تو آل حسین بن علی را

درکین

در کین تو آسیب جحیم است عدو را — در مهر تو امید نعیم است ولی را
با دولت و با بخت تو پیوند و قران است — اقبال و قبول ابدی و ازلی را
شد در رسم تو سرمایه ستوده رهی را — شد طبع تو پیرایه گزیده عملی را
تا هست جبل معدن انواع جواهر — جز خدمت تو پیشه نباشد جبلی را

ایا عزیز ملوک و نصیر دین آنکی — که همت تو نهاده قدم بر افلاک است
قضا ترا ز سعادت نوشته منشور است — قدر ترا ز ارادت گرفته فتراک است
تویی که بغض و ولای تو کفر و ایمانست — چنانکه خشم و رضای تو زهر و تریاک است
مگر حسود تو با لاله نسبتی دارد — که عمر کوته و دل تیره سینه چاک است
ترا مروت عام و عقیدت خاص است — ترا کفایت خوب و رویت پاک است
چو در حمایت این چار خلقت نیکی — ترا ز غایله دشمنان چرا باک است
ز وحشت تو برد هم مخالف کینه‌ور — ازانکه وحشت آزادگان خطرناک است
بخاک بر برد صحبت گرامی را — هر آنکسی که بدانم که صحبتش خاک است

اشعار صابران اسماعیل ملک را — چون چرخ پر ستاره ظاهر کند همی
هست از پی پیمبر شعر از زبان خویش — هر دم هزار معجزه ظاهر کند همی
طبعش بگاه نظم چو باد بگاه نقش — فصل ربیع و صنعت با هر کند همی

کین تو آنچه می کرد با قمر — با جان دشمنان مهاجر کند همی
آفاق را چنانکه طبایع حبال را — طبع تو پر قبول جواهر کند همی
ایام چون بنفشه و نرگس عدو ترا — با پشت کوژ و دیده مساهر کند همی

ای ضیاء دین و مجد ملک و مختار که تو — ای قدر کرده بجد سر تو پیش آن کش
هشت چیز نادره داری که از آثار آن — رزم تو بر کهتین دولت افزود آتشش
اصل پاک و فام نیک و طبع راد و قول راست — خط نغز و لفظ عذب و روی خوب و خوی خوش
هشت صنعت کن چو داد ایزد ترا این هشت چیز — تا نهد سر در خط امر تو سپهر سرکشش
سرفراز و رنج فرسود و بزم ساز و خصم سوز — تا بجوی کامران و باده بخش و باده کش
تا شود از باد آبان باغ پر دیبای زرد — تا شود از نیسان راغ پر دیبای خوش
بخت برنای تو باد از چرخ هفتم میدوفش — رای والای تو باد از روشنی خورشیدوش
چار چیز بیکرانت خالی مباد از چار چیز — تا نیابد از بخار گرم و از نعمت اوش
گوشت از الحان چنگ و بزمت از الوان حیش — صدرت از اعیان دهر و قصرت از خوبان کش

ای بزرگی که سابق بخری — ای کریمی که صادق الوعدی
ببراعت چو عمرو بن عاصی — بشجاعت چو عمرو بن معدی
بانکوخواه راد چون ابری — با بداندیش تند چون رعدی

رند چی و کاغذ نیست مرا — هر دو نیکو کجا الکم بعدی
لیکن او را دوا ندیست که نیست — نامشان بو سحاق و سعدی

ایا جهان لطافت و یا جهان کرم — سمر بفضل نیکی و بری ز علت بد
دلم چو کاغذ آماجگاه محرومیست — ز رنج آنکه مرا نیست یک طبق کاغذ
چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم — مگر سواد کنم بر بیاض دیده خود

ایا ستوده خصالی که کرد کار قدیم — نیافرید ترا در فنون فضل نظیر
سر علاء و سعادت علی بن اسعد — جمال دین که جهان را جمال تست نظیر
تراست طلعت رایق چو بوستان ارم — تراست همت فایق چو آسمان اثیر
نسیم گردد در باغ حاسدت چو سموم — حدید گردد بر شخص ناصحت چو حریر
در آن زمان که تو انگشت بر نهی بقلم — پرستش تو به بندد میان چو خور ابر
خدای عزوجل تا بیافرید جهان — بزرگوارتر از تو نیافرید دبیر
ایا بتقویت تو قوام دین رسول — ویا بتربیت تو نظام ملک امیر
در آنچه بر من از انواع خدمت تو فرض است — اگر بقوت حکم تو کرده ام تقصیر
چو اعتقاد تو پوشیده نیست عذر مرا — چنانکه از کرم طبع تو سزد بپذیر
همیشه تا که نیاساید آسمان ز مدار — همیشه تا که نفرساید آسمان ز مسیر

شریف رای ترا باد روزگار مطیع | عزیز نفس ترا باد کردگار معین

عالم علم رشید الدین دبیر خرد | آن درختیست که همواره هنر بار دهد
زیرکی کو هر آدم بود آنکس کاو را | ملک العرش چنین نطق گهربار دهد
عاجز است از طرف خامهٔ فرخندهٔ او | هر عطایی که همی گنبد دوار دهد
قاصر است از تحفه خاطر رخشندهٔ او | هر ضیایی که همی کوکب سیار دهد
داد تقدیر ز مقدار فزون او را قدر | گرچه تقدیر همه چیز بمقدار دهد
بخت فرخنده بمیراث بدو داد ایزد | لاجرم بخت هنر را بسزاوار دهد
گرچه در گفتن اشعار چنان منفرد است | که همه کس ببزرگی وی اقرار دهد
آن بحر که در انواع علوم است او را | خاطر خویش نزیبد که باشعار دهد
گرچه کس نیست از احرار سلاطین و ملوک | که مر او را نه همان خلعت بسیار دهد
ای بزرگی که شود عاقلهٔ عقل چو تو | هر کرا ایزد باری دل هشیار دهد
بعتاب اندر گفتی که ندارد یارم | من این ظن بری آخر که ترا بار دهد
تا همی دولت بیدار ز خلق آنکس را | که بود در خور آن ایزد جبار دهد
سال و مه ایزد جبار ز تو راضی باد | تا شب و روز ترا دولت بیدار دهد

ای فروده بها از تو نام و هم نامت | تو بی که کرد قبول تو حلقه در گوشم

مدام مایده بر تست در چشم | مقیم غاشیهٔ مهر تست بر دوشم
اساس مدحت تو روز و شب همی سازم | لباس خدمت تو سال و مه همی پوشم
ز خاک پای تو هر ذره که آن کمتر | بصد طویلهٔ در یتیم نفروشم
همی بیاد تو نوشم شراب دوشینه | اگرچه بر دل تو همچو غم فراموشم
ولیکن از کرمت مانده ام خجل که چرا | همی بیاد تو من چون شراب مینوشم
همیشه تا که زبان آلت سخن باشد | زبان شکر تو هرگز مباد خاموشم

ای هواخواه تو قضا و قدر | وی ثناگوی تو وضیع و شریف
دین یزدان چو تو ندید رئیس | ملک سلطان چو تو ندید بدیع
ملک را رای تست حبل متین | خلق را جاه تست حصن منیع
باز چون خواجه علم فرمود | بتقاضا نداد دست تصدیع
ای چو فصل ربیع خلق تو خوش | وی بهمت فزون ز فصل ربیع
تا ترا سعی بود خیره بود | چو براتش مرا کند توقیع
من بنزدیک تو درین معنی | محترم تر ندارم از تو شفیع
تا ملک را بود مزاج لطیف | تا فلک را بود محل رفیع

ملک بادا روز و شب داعی
فلک بادا سال و ماه مطیع

ایا صدری که در مدح تو هر دم / هزاران نکته منظوم رانم

بشرق و غرب مجلس‌ها چو توست / بحمد الله که من موسوم آنم

بنزد کر خسروان خوانندم / چو من مدح چو تو ممدوح خوانم

اگر چه من تقاضای بزرگان / همیشه پیشه خود موسوم دانم

چو خواهی بخشی کنم زین پیش ترسم / که از تشریف تو محروم مانم

[illegible]

ندارش و فال شب پیشه من / الف این و آن همی یازم

که ز جور زمان همی نالم / که بفخر زمان همی نازم

در هوا او وفا و اخلاقش / دین و دنیا و جان همی بازم

تا ترا عقل پرورست سیر / اسب بخت جوان همی تازم

بینی آن صورت سیاه و سفید / که ز عقل و صفات آن رموز

صف روز و شب در افراشت / که چو گردون به پیاست آید کوز

کوز همچون عجوز و نتواند / بعصا ایستاده همچو عجوز

زو دوستی جان مسافران نیکو / چون خدنگ از بر و کمان دلدوز

دافع نم نگاه شمشا / مانع تف بود نگاه تموز

کرد فرستند من ابن اثیر الدین / آنچه گفتم صفات آن بر موز

بر بموسوم در دست بدهم / خادمش را باختیار هنوز

ای امین ملوک تخت ترا / بر نهاده فلک مبارک باد

تا نباشد چو روز روشن صبح / روز خصم تو چون شب تاریک باد

دل بدخواه تو چو پرویزن / لبشان تنگ چشمک باد

مجلس تو که مرکز طرب است / قبله مردمان زیرک باد

بر تن و دیده دشمنان ترا / رگ چو تیغ و مژه چو ناوک باد

خلعت تو که داده سلطانست / بر تو چون رای تو مبارک باد

ایا نامداری که با صولت تو / زمانه ندارد که خشم نبرو

نباشد برادی چو طبع تو دریا / نباشد بپاکی چو لفظ تو لولو

چو زدم فرستاده بودی ترنجی / که از بوی او شد مشامم پر از خو

چو خلق تو مشکین چو لفظ تو زیبا / چو رای تو خرم و چو روی تو نیکو

ترا تحفه کردی مرا باز دیگر / ترنجی مصحف که بجگی و

ای خسروی که دولت اگر خانه شود / جز فرخ تو نباشد اساس آن

نفسی که خدمت تو بود کار او مقیم   هرگز ز کار باز نماند حواس آن
یکذره گر ز خشم تو برشه او فتد   گردد فسرده زهرهٔ شیر از هراس
چندان بمن رسید مسرت تو که کس   جز آفریدگار ندانند قیاس آن
گرچند شکر آن نتوانم همی گذارد   دارم همی چنانکه توانم اساس آن
گر داری ام از شراب سلم مرا کنون   باشم بجان و دیده و دل از حق شناس
ور بایدت که نخورم کم اندر میان کوی   انگه خورم که برکشی از من بتن لباس

خدایگانا گفتم ترا مدیح بسی   که تا بغز تو از مدح دیگران برهم
چو در ثنای تو گفتم قصیده های چو در   چرا به پیش تو من خوارتر ز خاک رهم
اگر چو شعر من آرد دگر کسی بیک بیت   یقین بدان که من او را جز این صلت ندهم

شعرت ای اطلعی سید من   در همه ی زبان فتاد آوازه
خط و معنی و لفظ نظم ترا   لطافت ندیدم اندازه
شد بدان شعر چشم جان و دلم   روشن و شاد و خرم و تازه

ای عزیز الملوک و خاطر من   گاه مدح تو با خطر گردد
فصحا را زبان شود همه چنگ   چون سر خامهٔ تو تر گردد

سخن تست چون دم عیسی   که از آن مرده جانور گردد
گر بقدر است شعر من چو شبه   از قبول تو چون درر گردد
که ز تاثیر چشمهٔ خورشید   سنگ و خاره بکوه زر گردد
ورچه آبست قطرهٔ باران   چون بدریا رسد گهر گردد
گرچه تقصیر من بسی است امروز   در حقوق تو بیشتر گردد
پیش تیر عتاب دارم چشم   که مرا عفو تو سپر گردد
تا همی بر سپهر هر سه ماه   ماه با هیئات دگر گردد
باد قدرت چنانکه بخت ترا   ماه نو بر میان کمر گردد
تو چو گل تازه باش تا خصمت   چون بنفشه فکنده سر گردد

ایا ذات شریفت کان اقبال   و یا طبع لطیفت گنج رادی
کنم تا زنده ام آزادی از تو   که آزادی کنم از نسخه شادی

گر از زمانه شکایت کنم روا باشد   و از ستاره تظلم کنم روا باشد
از آن قبل که هزار و سیر این دو مقیم   طلایهٔ غم و پیرایهٔ بلا باشد
ولیک این دو چه دانند کردن ای تبرو نیک   چو کارها همه در قبضهٔ قضا باشد
بهر آن قضا که خدای جهان کند تقدیر   در آن صبور نبودن ز ما خطا باشد

زقدرت ملک العرش بیگمان این است   که کارها بخلاف مراد ما باشد

ای بتیغ قضا هلاک شده   جامهٔ دولت تو چاک شده
بضرورت گذاشته مسکن   ساکن جای سهمناک شده
زده در دیدهٔ جهان خاک   وانگهی زود زیر خاک شده
از سمک در غم محبت تو   نالهٔ خلق بر سماک شده
پاک بوده زعیبها اکنون   بر بهشت خدای پاک شده

ایا ساقی المدام مرا باده ده تمام   سمن بوی لاله فام که تا من برم مقام
زنم بکنف کام که کس را ز خاص و عام   درین منزل ای غلام امید قرار نیست
چو خواهی همی نشست تو با عاشقان مست   زمین وار باش پست و مکن خون ما شکست
ز دنیای دون پرست بیکره نشوی مست   بخاصه در آنچه هست در او پایدار نیست
شراب مغانه نوش سماع حزین نیوش   بغوای این فروش صحو عمران هزار گوش
خدای کسی که هوش ندارد همی نیوش   ور در آزار آن بکوش کز او هوشیار نیست
طرب کن ز حد فزون قدم نه ز چرخ دون   ستم تری کنون زنند چرا و چون
مکن دل آزار خون کزین چرخ نیلگون   کسی از خرد دون بجان زینهار نیست
مکن از زمانه هیچ چو بر طبع شاد   می ارغوان نژاد شبانگاه و بامداد

ستان

ستان از زمانه داد که چندان زمانه داد   چو تو و چو من بیاد که از اشمار نیست
بشادی همی گذار شب و روز روزگار   همی کش کریم وار ز آزاد و بنده بار
ز ایام زینهار به نیکی طمع مدار   همی غم همی گسار که کرت غمگسار نیست

ای همه عالم پر از آوازهٔ آواز تو   وی جهان پر داستان از دست دستان ساز تو
ای فلک در مالش آزادگان شاگرد تو   وی جهان در کشتن دلدادگان انباز تو
چون کمانم خمیده قد و چون نشانم شغل دل   از برای غمزهٔ آن چشم تیرانداز تو
گرچه از ناز و عتاب کار من آمد بجان   صد هزاران جان فدای آن عتاب و ناز تو
تا بشب خسار و بوی زلف و رنگ روی تو   هر شبانه شد ز آن شبی کابی برم غماز تو
تا سه غماز چنین باشند با تو روز و شب   ظن مبر کز دشمنان پوشیده باشد راز تو

جز بابت قلاش نصیحت نگزینیم   جز در صف اوباش بصحبت ننشینیم
زیرا که چو جان پاک نباشد نه پسندیم   وانرا که چو تن خاک نباشد نگزینیم
از راه مقالات مقامات نخوریم   با اهل خرافات و خرابات قرینیم
می راحت روح است و صبوح اهل فتوحست   که بندهٔ آنیم و گهی بندهٔ اینیم
ور بهر مراد دل یکساعته دوست   بگذاشته دنیا و کم انگاشته دینیم
در صحبت او پاکتر از آب سمائیم   در طاعت او رام تر از خاک زمینیم

با صحبت او دولت جمشید نخواهیم | با صورت او قبهٔ خورشید نجوییم

ای لبت داده لبها که دام زلف تو از آبست | وی لبت جانها که در چشم تو از آب بخت
کشت مستغنی چو خضر از چشمهٔ آب حیات | هر که بخاک سر کوی تو یکساعت گذشت
در همه عالم چو تو یک دلبر چالاک نیست | بر سر کویت چو من صد مفلس غمناک نیست
ای ز سودای تو کرده خرقه پوشان ما کم | وی ز دیدار تو کشته روزه داران می پرست
جرعه دلبسند تو تا که پرده ها خواهد درید | لعل پر قند تو تا که توبه ها خواهد شکست
نرگس آن شوخ چشم و لاله لبهای لعل | سوسن خار خوب و سنبل اهرمن است
سوسن تو آبدار و سنبل تو مشک بوی | لاله تو نوش بار و نرگس تو نیم مست
ای نهاده در پس گوش آن سر زلف سیاه | وی فکنده بر سر دوش آن کمند جعد چو شست
باد کویت توشهٔ دلدادگان خاک پا | خاک کویت قبلهٔ آزادگان باد دست

گر همه عمر خویش با تو زنم یک نفس | تا زنم آن نفس جان مرا توشهٔ بس
تا شد آن بت که بد بلبل گل رخ سماع | زار تر از بلبلم وقت گل اندر قفس
بانگ جرس چون بگوش آیدم از رهگذر | گاه وداعت شدم ناله کنان چون جرس
هست ز دلدادگان کوی تو از چه و راست | هست ز افتادگان آه تو از پیش و پس
شد ز عتاب ترا کرم ز عشقت جگر | شد چو جوابت مرا سر ز جورت نفس

هی

فصل بهار خرم و وصل نگار کش | جام شراب روشن و صوت رباب خوش
زیبا بود بخاصه کسی را که روز و شب | غمگین بود ز محنت گردون کینه کش
چون شد جهان شکفته ز بوی بهار نو | جز بر کنار سبزه نشیند کهن مجش
بلبل کنون بنالد بر شاخ گل همی |
چشم هوا ز دیدهٔ من شد سرشک بار | روی زمین چو چهرهٔ او شد بهشت وش
خواهند نیکوان که ببوسند پای وی | روزی که پیش شاه کند دست از آن کش

بسیار بیگناه شنیدم عتاب تو | هرگز ز شرم باز ندادم جواب تو
عمرم بشد ز بسکه کشیدم جفای تو | صبرم بشد ز بسکه شنیدم عتاب تو
اکنون که دل بمهر تو تسلیم کرده ام | تا کی بود بردن جانم شتاب تو
لیکن بکن هر آنچه تو را از نیک و بد | چون نزد من یکیست خطا و صواب تو
در تاب شد روانم و چون حلقه شد تنم | زان لف پر ز حلقه و جعد بتاب تو
گشت است چون ستاره ز عشق تو اشک من | تا عاشقم بر آن رخ چون آفتاب تو

از عتاب شبانه رنجورم | وز شراب مغانه مخمورم
چون بود حال من بدین دو صفت | گر نباشم بطبع معذورم
بستهٔ عشق و خستهٔ دهرم | با دل تنگ و جان رنجورم

دور از آن است شادی از زمن   گر بر یار خویشتن دورم
چون شدم سوخته آتش عشق   نیست درمان جز آب انگورم
لیکن این دوم انداز دو دوست   زانکه در دست عشق مقهورم

ای صورت بهشتی ای لعبت سپاهی   ناهید با قبالی خورشید با کلاهی
پروانه جمالی سرمایه نشاطی   انگیزش زمانی آرایش سپاهی
چون چشم تست بختم پیوسته از درشتی   چون زلف تست پشتم همواره از دوتایی
از وصل دلگشایت در هجر جان بیاید   در بزم میگساری در رزم صف پناهی
گر سرو سدره پوشد تو سرو باقبایی   ور ماه باده نوشد تو ماه باده خواهی
چون سنبل است زلفت چون نرگس است چشمت   در سنبل از درازی در نرگست دوتاهی
گر هست جلوه‌ای در صف نیکوانت   چون خسرو جهان را در صدر پادشاهی

دست صبا گشاده ز چهره نقاب گل   چشم هوا دریده بگریه حجاب گل
با لاله رفت گل بعتاب از آن و کشت   در جان لاله سوخت خون از عتاب گل
باشد کنون بتوبه شکستن شتاب خلق   باشد کنون بکاسه در دن شتاب گل
شد سر فکنده نرگس مسکین ز شرم آنکه   سوی چمن رسید نوعروس خطاب گل
چون آفتاب تیره شد آن که تا کنون   بر کف نهیم بادهٔ روشن چو آب گل

گویا

گویا که نوبهار بنزدیک عندلیب   آورد پیک و از بمژده کتاب گل
اکنون چنار دست بصد اد فراز کرد   تا از زبان او بنویسد جواب گل

مشک را سایبان ماه مکن   جان و دین و دلم تباه مکن
عارض تست چون مه روشن   پردهٔ او ز شب سیاه مکن
آن رخی را که چون دو هفته بود   نصفت چون دو هفته ماه مکن
ای لب تو نکو نه یاقوت   چهرهٔ من برنگ کاه مکن
بر دل من ز غمزه تیر مزن   پشت من چون کمان دوتاه مکن
گر نجویی چو یوسفی دل من   کس نگوید مرا که آه مکن

بر گشتم از آن است که چون جان داشتم اورا   زیرا که نه آن بود که پنداشتم اورا
چون کرد مرا خوار و بشناخت چو من   ببریدم از و صحبت و بگذاشتم اورا
آنکه که مرا دوست همی داشت شب و روز   چون جان و دل و دیده همی داشتم اورا
امروز چو شد درد دل او دوستم کم   بر زعم دل خویش کم انگاشتم اورا
چون عاقبت کار جفا داد مرا پس   بیهوده چرا تخم وفا کاشتم اورا

ای روی تو چراغ و جبین تو آفتاب   جعد تو پر ز حلقه و زلف تو پر ز تاب

در عشق تو بوحشم از هجر تو چاک
پروانه ز چراغ و عطارد ز آفتاب

چون دیده من است دهان تو ز قیاس
چون چهره من است میان تو از حساب

زان است دهان تو تابنده دُرِ پاک
زان است میان تو درخشنده زر ناب

زلف دوتاه و چشم سیاه تو دو نجم
این عقرب زرد و طاق قوس آن رخساره و خواب

گویند که این کشید چو دل من همی ستم
گویند که آن چشم چو لب فریبی شراب

زنجیر وصل داری از عنبر و شکر
بر لاله شکفته و بر لؤلؤ خوشاب

من در هوای عنبر و زنجیر سکرت
چون عنبرم در آتش و چون شکرم در آب

ای گشته چو گیسوی تو روزم سیاهی
وی مانده چو ابروی تو پشتم دوتاهی

همواره بجز گیسه عشاق نجوید
پیوسته بجز فتنه آفاق نخواهی

در چاه زنخدان تو مانده است چو یوسف
مسکین دلم ای خوبتر از یوسف چاهی

گر طرفه تری از صنم چین عجبی نیست
چون صنعت آذر نبود صنع الهی

کر صورت روی تو به چید صنم چین
ناچار دهد زود بحسن تو گواهی

در بزم تو زیرک تر خوبان سرایه
در رزم تو چابکتر ترکان سپاهی

میدان امیرست چمن دارد تو سروی
ایوان امیرست فلک دارد تو ماهی

گر هست آفتاب برخ پایمال تو
در عاجزند خلق جهان از جمال تو

غره مشو بخوبی دیدار خویشتن
زیرا که نیک دان که آید زوال تو

گر چند هست دیده من روز و شب کنون
در آرزوی آنکه ببیند جمال تو

روزی چنان شود که کنم چشمها فراز
گر یک شبی بنزد من آید خیال تو

امروز گرچه نیستی آگه ز حال من
هر شب همی چگونه بوم بی جمال تو

آگه شوی ز حال من آخر تو آنگهی
کز خط تو شود همه شوریده حال تو

فردا چو خط و خال تو در زیر خط شود
کمتر شود در آینه ناز و دلال تو

گر بر رخ تو لاله سیراب نبودی
در دیده من لؤلؤ خوشاب نبودی

در روشنی ماه نبودی دو رخت را
رخساره مرا اندر مهتاب نبودی

بیخواب نبودی ز هوای تو مرا چشم
گر نرگس پرخواب تو مخمور نبودی

در تاب نبودی ز هوای تو مرا چشم
گر سنبل مشکین تو پرتاب نبودی

بر روی تو را گر نبدی لف تو پیوست
گر ابروی تو خفته چو محراب نبودی

باریک نبودی تنم اندر عشق تو چون نی
گر دو لب تو چون شکر ناب نبودی

بودی تن خوار بنزدیک تو همواره
گر چون قلم سید کتاب نبودی

هر زمانه بیرباز مرا بار دهد
نه چو دور انکه ز رم دل من بار دهد

از هر آنگونه که باشد کشم محنت او
تا مگر شاخ درخت طربم بار دهد

ورمرا کشش وصلش بر آید روزی / بر بقیتم که ازان بهره من خار دهد
هر شبی بر سر کویش بنشینم تا روز / از پی آنکه مرا وعده دیدار دهد
گر جواب سخنم باز دهد یکباری / در همه عمر بقیتم که بازار دهد
بحقیقت که سزاوار ملامت باشد / هر که بیهوده چو من دل بچنین یار دهد

ما توبه دیرینه شکستیم دگر بار / وز بند بد و نیک بجستیم دگر بار
در میکده رفتیم و دلق خرقه و سوگند / دادیم و نهادیم و گسستیم دگر بار
اندر صف عشاق بر آسوده یکبار / با دلبر قلاش نشستیم دگر بار
هر چند ز تیر مژه تو دل و جان را / در معرکه عشق بجستیم دگر بار
ای بسته سر زلف زره دار معلا / دل در هوس عشق تو بستیم دگر بار
المنة لله که ز پیمانه عشقت / از خواجگی خویش برستیم دگر بار

تا کی این ناموس و هیهات ای پسر / بامدادان جام می هان شاه ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا / کاین دلم خون شد ز غمهات ای پسر
خوش بنی با دوستان یکدم زدن / دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی در میکده / وقف کن ساعات و اوقات ای پسر
هر کجا آزاده دلداده / بیعی اورا کن مراعات ای پسر

چند بر طاعت مرا رغبت کنی / نیست ما را برگ طاعات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا / چند باشد زین محالات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح / سود که دارد مقالات ای پسر

ای بعمد اسیر بریده زلف شورانگیز را / وی بشوخی مایه داده چشم فتنه انگیز را
چهره خوب تو ماند نوبهار تازه را / غمزه شوخ تو ماند ذوالفقار تیز را
گر نماید خال مشکین و لب شیرین خوش / زاهد صد ساله را یا عابد شبخیز را
هر دو در ساعت کنند از مهر و عشق تو دل / با فساد و معصیت مر توبه و پرهیز را
هر شبی آکنان را اگذارم مجال از روی تو / از درازی مانده آن شب روز رستاخیز را
دلبری شد پیشه آن یاقوت روح افزا / ساحری شد مایه آن نرگس شورانگیز را
بس بغمخواری و بیداری و محنت کرده ام / این دل آذرپرست و چشم گوهر ریز را
از تکبر پیش چشم ماند ارزد قیمتی / دولت افراسیاب و ملک پرویز را
این کجا هرگز بود در راه عشق او محل / چهره مهتاب رنگ و دیده خون ریز را

ای چو حسن تو فزون عشق تو هر روز مرا / فتنه کردی سخنهای دل افروز مرا
چون مرا محنت عشق تو در آورد ز پای / مره از دست بکشا ره بدآموز مرا
که کنی بسته آن طره دلبند مرا / که کنی خسته آن غمزه دلدوز مرا

کردنالنده ترا زفاخته گاه نوروز عشق آن روی چو آراسته نوروز مرا
نیست اندر قفس عشق تو خالی نفسی دیده از خواب و دل از آه و لب از سوز ترا
کر رسانند برم کنند فیروزه ترا ور رهانند ز غم دولت پیروز ترا
کرد دارت شادی وصل تو بجان و سر تو خار و خرما و شبه کوهر شب روز مرا

ای حلقه کشته زلف سیاهت بگوش بر وی کرده تکیه جعد دو تاهت بدوش بر
خوبان نهند غاشیه دوش پیش تو چون زلف تو زناز نهند سر بدوش بر
نوشین لبی و مشکین خال و سال و ماه داری ز مشک مهر نهاده بنوش بر
زان چهره چو آتش و زلف چو مشک تو دارم دلی چو مشک از آتش بجوش بر
کرد است وقف جان و دل و دیده مرا هجران تو کرید و رنج و خروش بر
چون شکرم در آب کداز ان تا عاشقم بدان لب شکر فروش بر

می باده که می پرستانیم وز شراب شبانه مستانیم
دوست داریم می پرستان را دشمن خویشتن پرستانیم
نه گرفتار رنج و ناموسیم نه خریدار زرق و دستانیم
گرچه در دست عشق پای فراق همه بیچارگان بستانیم
در بهار محبت معشوق با نوای هزار دستانیم

دارم

نگریزیم از آب و آتش از آنک خاکپا یا جان باد دستانیم

زلف تو زد تکیه بر دوش ای پسر جعد تو زد حلقه در گوش ای پسر
هجر تو برد از دلم صبر ای نگار عشق تو برد از سرم هوش ای پسر
عالمی را حلقه زلف تو کرد حلقه عشق تو در گوش ای پسر
داری از شمشاد و نسرین و سمن زلف و رخسار و بنا گوش ای پسر
سال و ماه از بیم تیر چشم تو عارضت باشد زره پوش ای پسر
کوه با جورت شود کاه ای صنم زهر با جورت شود نوش ای پسر
دوش دادی وعده کایم نزد تو کردی آن وعده فراموش ای پسر
آه اگر امشب کنی با من چنان کردی از نامردی دوش ای پسر

یار من آن شمع بتان سپاه رفت دگرباره بسوی سپاه
شد بسپاه عمر و جوان او برد دلم آورد در محنت سپاه
رنگ زری کرد فضا عشق ترا در غم آن چهره تابان چو ماه
گاه کنم جامه ز جورش کبود گاه کنم خامه یاد وش سیاه
ای شده در هجر تو کارم ز دست وی شده بیروی تو عیشم تباه
بر طمع آنکه ترا ناگهان باز رسانند بر من چو آه

روز و شبم گوش نهاده بدر   سال و مهم چشم نهاده براه
قانعم اکنون پس آنکه بود   با تو بهم صحبت من سال و ماه
گر تو سلامی رسدم وقت وقت   ور ز تو پیامی رسدم گاه گاه
پیشه و کارم صفت و یاد تست   ای بت جانسوز و مه مهرکاه
گاه کنم وصف تو بر وصف میر   گاه خورم یاد تو در بزم شاه

ای بت شیرین من یار نو آیین من   در سر و کار تو شد جان و دل و دین من
گرچه ترا جور خوست جور تو بردن نکوست   در دل من مهر تست وز سر تو کین من
دلبریست و جفا پیشه و آیین تو   عاشقیست و وفا سیرت و آیین من
دست فراق تو داد خرمن صبرم بباد   ایزد رحمت کناد بر دل مسکین من
ای بت چالاک من ماه طربناک من   دلبر چابک من لعبت شیرین من
هجر تو تا راند تیغ بر دل من ای دریغ   هست چو باریده میغ چشم جهان بین من
در غم هجرت کنون زین مژه پر ز خون   شد ز رخت لاله گون چهره پرچین من

گر نگارم نه ظریف و کش و چالاکستی   کی دلم شیفته و خسته و غمناکستی
ور بسد عهدی منسوب نبودی چون گل   دامنم کی چو گل از حسرت او چاکستی
عارض روشن او پاکتر از خورشید   ای دریغا که دل او ز جفا پاکستی

چون

چون خرامان بدر خیمهٔ من برگذرد   گویم ای کاج که دوتایی من چاکستی

جز آفت ماه نیست روی تو   جز فتنهٔ شاه نیست رای تو
از بهر رضای تو فرستم دل   هر لحظه پذیرهٔ جفای تو
ای رای تو خوب و روی تو خرم   من کشته بدین دو مبتلای تو

هر زمان اسب هجر زین نکنند   دل آزادگان حزین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند   هر کسی را بدو گزین نکنند
هر که با دلبران قرین کرده   داغ بی با عنا قرین نکنند
نیکوان با ستم رسیدهٔ خویش   مهر ورزیده قصد کین نکنند
زان ستم کرده بجان من آنک   خیل کافر با اهل دین نکنند
آن کسانی که قدر دل دانند   با چو من بیدلی چنین نکنند

گر چند مرا یاد نکردی بسلامی   ور چند مرا شاد نکردی به پیامی
چون دایره کم باد سرم گر بهمه عمر   بیرون نهم از دایرهٔ مهر تو گامی
من با تو نکردم بدل و دیده بخیلی   با من تو نکن هم به پیامی و سلامی
در عشق تو دام سوخته تا ساخته کاری   در هجر تو دم بافته نایافته کامی

تا در دلم اندیشهٔ عشق تو مقیم است … چون باسر کوی تو مرا نیست مقامی
کردم بضرورت تن آزاد علامت … گرچه بر تو نیست مرا قدر غلامی

بتی کز شرم او خورشید تابان نور بگذارد … اگر رضوان رخش بیند جمال حور بگذارد
خمارآلوده چشم او نپندارم که در عالم … کسی از شراب عشق تا مخمور بگذارد
شگفتی نیست گر پرده دریده گشتم از عشقش … که آن رویی که او دارد کرا مستور بگذارد
بعشرتها حریفان هر شبی تا روز بنشینند … تن آسان و مرا در گوشهٔ مهجور بگذارد
چو حال من همی داند چگونه دل دهد او را … که در کنجی مرا هر شب چنین مقهور بگذارد
ز بسیاری که از خواری همی بینم ازان ترسم … که بگذارم مرا او را اگر دلم رنجور بگذارد
کند بر من هر آن خواری که بتواند اگر فردا … علاء الدین حسین ساعد منصور بگذارد

گرچند مرا توبه شکستن نه صلاح است … در عشق تو هشیار نشستن نه صلاح است
با روی تو نوشیدن باده نه صلاح است … در کوی تو پوشیدن خرقه نه صلاح است
برخیز و بمن ده قدحی چند فرونی … کاسایش روح من از افزایش راح است
این عشرت ما از طرب و رامش عیسی است … برخیز که جوینده آنیم مراحست
از چنگ فلک پاک شد از در تحقیق … آن را که بدست از قدح باده صلاح است

ای جهانی از جمال روی تو افروخته … وی بلای عشق تو در من جهانی سوخته
حسن تو در هر مقامی آیتی افراخته … عشق تو در هر روانی آتشی افروخته
زلف پرتابت ز هر دلداده جانی خواسته … چشم پرتابت ز هر آزاده کینی توخته
مشتری را روی تو بیمشتری بگذاشته … ساحری را چشم تو آن ساحری آموخته
زان رخ چون ماه آن دیدار روزی هر شبی … تا بروزم چشم روشن بار بر سر دوخته
گاه در دست تو چون چنگم بزاری ساخته … گاه در پیش تو چون شمعم بزاری سوخته

نگارا چون خبر داری که در عشق تو من چونم … مکن یکباره مهجورم مشو یکباره در خونم
تو چون خورشید گردونی بقدر و غدر تو … بدل تفته چو خورشید بقد خمیده چو گردونم
ازان چون ماه نو هستم من از عشق تو فرسوده … که عشق تست هر ساعت چو ماه نو در افزونم
بغمخواری چو یعقوبم به بیداری چو ایوبم … بشیدایی چو داودم بتنهایی چو هارونم
نشستم در یکی گوشه ز ادبار ساختم توشه … بجز دانندهٔ بیچون نداند کس که من چونم
مرا گرچه بود پیشه همیشه تنگدل بودن … نبودستم ز دلتنگی چنین هرگز که اکنونم

تا من رخ زیبای ترا باز نه بینم … بر دل در شادی نفسی باز نه بینم
خالی نشود دیدهٔ گریان من از خون … تا چهرهٔ خندان ترا باز نه بینم
هرگز تو چو من عاشق دلسوز نیابی … من نیز چو تو دلبر دلدار نه بینم

چون چهره زرد و دم سرد و دل پر درد | خود را ز غمان تو غماز نمی‌بینم
بر روی دلفروز تو درمان دل خویش | جز خندهٔ دستور سرافراز نمی‌بینم
در عشق تو زین روی همی ای بت مهروی | من روی نکوهیدن خویشتن ز ار نمی‌بینم

کاشکی هنگام رفتن با تو من بنشستمی | یا نخستین روز باری با تو در پیوستمی
کاشکی گر رفتمی هرگز شکسته زلف تو | تا ز عشق تو به دیرینه را بشکستمی
گرچه دلتنگ و غریب و مفلس و گم‌گشته‌ام | نیستی باکی اگر با تو بیک جا هستمی
هست آگاه کرد گواه ایزد که گر ممکن بدی | با تو اندر گوشهٔ بی‌توشه بنشستمی
موی و رویم همی از رنج و غم چون سیم و زر | گر نه در عشق تو زر و سیم خالی هستمی
هر زمان از جوی دیده خون دل بگشادمی | گر معاذالله دل اندر جز تو یاری بستمی
لیکن از عشقت چنینم در بلا و درد ای زیبا | من ندانم خویشتن بینی چگونه هستمی

گر چو من بلبل ندارد عاشقی مدهوش نیست | پس چرا در ناله کردن یک زمان خاموش نیست
نیست هیچ آواز بلبل غمگسار ما کنون | جز مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست
در فراق آن بت زیبا رخ زیبا سخن | مونسم در باغ زیبا رنگ و زیبا نوش نیست
گر زنم در دامن گل چنگ روز و شب رواست | چون مرا آن ماه گل رخسار در آغوش نیست
من همی نوشم کنون باده و بوسه همی | گرچه بر دیدار روی او مرا می نوش نیست

لیکن

لیکن اکنون هر که او هشیار باشد گر نهان | نزد هشیار حقیقت دان که او مدهوش نیست

ای زده چون شبه بر دیبا بر | خال مشکین روی زیبا بر
کردی آشوب خلق عالم را | رقم از غالیه بر دیبا بر
داری آمیخته ز عارض و زلف | گل سوری بمشک سارا بر
عشق من بر جمال توست چنانکه | مهر وامق بچهر عذرا بر
هر زمان داغ نو نهد عشقت | بر دل عاشقان شیدا بر
وعده کردی که لب نهم بر زد | لب آن عذب تنها بر
چون مرا نیست تکیه بر امروز | دل چگونه نهم بفردا بر

زلف بر تابش همی بازار عنبر بشکند | چشم ز خوابش همی ناموس عبهر بشکند
گر جمال روی او یکره به چین در بت پرست | همچو ابراهیم صورتهای آذر بشکند
زان ستمهایی که از عشق تو آمد بر دلم | گر نهی یکذره بر سد سکندر بشکند
گر بچشم آوازهٔ هاروت بابل گم کند | که لب اندازهٔ یاقوت احمر بشکند
هر زمان بار غم هجران او پشت مرا | چون دل اعدای سلطان مظفر بشکند

ای راحت روح چنگ بردار | هنگام صبوح چنگ بردار

اکنون که دوتا شدم چو چنگت   بنواز مرا چو چنگ یکبار
ای در دل من زده ز عشقت   دو دار تو همیشه چنگ تیمار
در راه تو خویشتن پرستان   کشتند ز نام و ننگ بیزار
با خوی ترت لطف بحد   ها روت ز رای رنگ بسیار
گرچه برت است سیم سیما   بر دی ال تست سنگ خارا
در عشق تو من ز خون دیده   دارم چو بتی پلنگ رخسار
شکر لبی و نگاه پاسخ   داری بتر از شرنگ گفتار
از غم چو دهان خود دلم را   بیهوده مدار تنگ چون نار

ای چهرهٔ زیبای تو مانندهٔ ماهی   روزی ز من آخر نکنی یاد بماهی
تو شمع سرایی و منم سوخته شمعی   تو باد شمالی و منم کاسته کاهی
رنجور چرا ام ز تو ناگفته مجالی   مهجور چرا ام ز تو ناکرده گناهی
گیرم نخوری با من غمخوار شرابی   یا خود نکنی بر من بیچاره نگاهی
آخر ز تو ای غیرم قدر نمانده است   کز دور سلامی کنمت گاه بگاهی
آفاق بسوزم ز ثری تا به ثریا   گر من ز نم اندر غم هجران تو آهی
بگذار مرا خاره و میازار بیکبار
آن را که ندارد ز جهان غیر تو پناهی

چون

چون خروس اندر خروش آید مرا انجام دو   هر که را می داده در همچنین هنگام دو
از غم نابوده هر ساعت دلم را خون نکن   در می آسوده هر ساعت بیستم جام دو
دل چو من پیوسته بر درد و غم معشوق دار   تن چو من همواره بر نیک و بد ایام دو
چرخ بی آرام هرگز کم نخواهد گر شود   تو دل شوریده را باری همی آرام دو
هر کجا میخوارهٔ بدنام پیشی در جهان   بی توقف دل بدان معشوقهٔ بدنام دو
ای نهان کرده بزیر تختهٔ زر سیم خام   پختگان دور گردون را شراب خام دو
گر ثقل آید مرا حاجت که با تو می خورم   از دهان و چشم خویشم پسته و بادام دو
ور ترا باید که شب منسوخ گردد جاودان   روز باز از چهرهٔ خود در روشنایی دوام دو
ور همی خواهی که گردد بزم ما دار السلام
دوستکانی را بیاد عمدة الاسلام دو

آنکه که تهی نبود پیرایهٔ ما   از خاک دریغا آمدی سایهٔ ما
امروز که نیست نزد تو سایهٔ ما   آگه شدهٔ نگر ز پیرایهٔ ما

دیدار تو از می طرب انگیزتر است   طبع تو ز آتش جفا تیزتر است
چشم تو ز روزگار خونریزتر است
خال تو ز شعر من دلاویزتر است

در دیده ز دیدار تو باغی دارم
وز دیدن دیگران فراغی دارم
در جان ز جفای تو چراغی دارم
بر دل ز غمت چو لاله داغی دارم

حاشا که دلم ز ترک تو گیرد هرگز
یا داغ کسی اگر پذیرد هرگز
تا ظن نبری ای بدو لب آب حیات
کاین آتش عشق تو بمیرد هرگز

یک جام می وفا نخوردی با من
آن چیست که از جفا نکردی با من
چون چرخ همیشه در نبردی با من
مانند زمانه تا چه کردی با من

اکنون که ز تو جدایی افتاد مرا
و اندوه فراق تا کشی داد مرا
بی چشم و زنخدان و لب تو نرسد
جز نرگس و نار و سیب فریاد مرا

سودای تو چون حرارت من بفزود
یعنی که ترا بار شکر دارد سود
وانکه باشارتم لب تو بنمود
دور از تو مرا طبیب تسکین فرمود

دیدار تو راحت دل مفلس ماست
رخساره و چشم تو گل و نرگس ماست
گر چند جمال تو نه در مجلس ماست
آخر نه خیال روی تو مونس ماست

زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی
زان چشم سیاه سایهٔ بیدادی
مانند گل ای وصل تو اصل شادی
خوشبوی و شکفته و اندک زادی

هر چند که هستی ای نگار دلجوی
چون لاله همه رنگ و چو نرگس همه بوی
نیکو نبود که باشی ای سلسله موی
چون سوسن ده زبان چو لاله دو روی

گر شمع صلاح بر فروزم بی تو
گر خرمن عافیت بسوزم بی تو
ای عارض تو چون گل و روی تو چو ماه
چون گل بخزان و مه بروزم بی تو

در وصل تو بیچند به پیراهن گل
خوردیم شراب و چو دل روشن گل
اکنون که ز خسته رد ستم ایمن گل
در فرقت تو دست من و دامن گل

در عاشقی ای شمسهٔ خوبان زمین
هستیم من و بلبل بهار و غمگین
او در قفسی ز هجر گل مانده حزین
من در هوسی و درد دل گشته چنین

دستار همه خلق در تو ناپاک زدیم
در عشق تو پیرهن چو گل چاک زدیم
آتش ز هوس در دل غمناک زدیم
آوازهٔ نام خویش بر خاک زدیم

آن مه که مرا خون دل از دیده براند   نازک تن او بحجتی کر در ماند
کویی که فلک ستاره بر باد فشاند   یا ابر بهار ژاله در لاله فشاند

جمع فضلا را چو تو مخدومی نیست   وز عهد تو در زمانه مظلومی نیست
جز مادح و مخلص و ندیم خاصت   در عالم از احسان تو محرومی نیست

آنی که نظیر نیست در ایامت   دلهای عزیزان شده صید دامت
آواز خوش دلکش خوب انجامت   شد همچو دعای پسر منامت

چون طبع تو از نشاط کردد خرم   صد مرده بدم زنده کنی در یکدم
زآواز تو رود اگر شود در عالم   آوازهٔ پرورده همنام تو کم

آن ماه که از دوست چشم ما خون خفت   صد بار دلم به تیر غم افزون سفت
با اینهمه یادم همی اکنون گفت   که رفت و که آمد و چه خورد و چون خفت

یکچند بدم ز وصل ای شهرآرای   خندان لب و آسوده دل و روشن رای
امروز مرا آن صنم روح افزای .   از دست در افکند و در آورد از پای

گر حلقهٔ فرمان تو در گوش کشم   گر غاشیهٔ عشق تو بر دوش کشم
خشنود شوم ز روزگار فانی   گر بار شبی ترا در آغوش کشم

من چو تو ز ناله زار تا کی باشم   با غم همه ساله یار تا کی باشم
با دیده ژاله بار تا کی باشم   دلسوخته لاله زار تا کی باشم

از بسکه دلم با آن صنم رشک برد   وز بسکه دلم خون دل من بخورد
دیده نگشایم چو بمن بر گذرد   از غیرت آنکه دیده بروی نگرد

من شکر خصمان ترا زهر کنم   در عشق تو خود را سمر شهر کنم
خصمان ترا من از تو بی بهر کنم   یا جان بدهم یا همه را قهر کنم

گر میل تو سوی بیوفایی بندی   با دشمن ما آشنایی بندی
ور عادت ما وفا نمایی بندی   بودی که ترا ز ما جدایی بندی

شب زلف و ستاره عارض و مهر رویی   لاله رخ و سرو قامت و گل بویی
نسرین تن و سیمین بر و مشکین مویی   نوشین لب و شیرین سخن و خوش خویی

دلتنگ کسی که اسیر تنگدستی باشد
میلش همه سوی می پرستی باشد
گر باده خورد از و نه کستی باشد
کاسایش مفلسان ز مستی باشد

هر گه که ز تو بار کشد این دل ریش
گیرم بدل از کرد غم دل خویش
انگه بدل ترا چو بنشانم پیش
سودای تو در دماغ من گردد بیش

هر غم که ز زلف پر شکنج تو کشم
اندر طلب روی چو گنج تو کشم
گویند مرا که رنج او چند کشی
من خود کیم ای صنم که رنج تو کشم

گر عشق تو چون آتش سوزان گردد
از آب دو دیده ام چو طوفان گردد
با دیو اگر خصم تو پیمان گردد
مهر دل من مهر سلیمان گردد

نه با تو بخلوت نفسی یارم زد
نه چون تو دم عشق کسی یارم زد
نه نیز ز بیم جور خصمان تو دست
در دامن فریادرسی یارم زد

زان نرگس پر خمارت ای دلبر کش
زان برگ گل طرب فزای دلکش
مانند گل و نرگسم ای لعبت خوش
در سر رو جامه چاک و دل پر آتش

زان

این رنگ نگر که باز انگیخته ایم
این شور نگر که باز انگیخته ایم
از مدرسه و صومعه بگریخته ایم
در میکده و صومعه آویخته ایم

از مدرسه و صومعه

ای خواسته جور تو ز من کینه خویش
دوری نگزین یار دیرینه خویش
بر سینه صد هزار کس حمل آمد
گر من نفسی برآرم از سینه خویش

نرگس بچمن باز رحیل اندر بست
وز رفتن او پشت بنفشه بشکست
شد باغ چو بزم مردم باده پرست
یاران همه لاله ساغر و بلبل مست

بیهوده ز خصم تو تحمل چکنم
بر وعده وصل تو توکل چکنم
در کوی تو من ناله چو بلبل چکنم
با پشته خار و دسته گل چکنم

گر بلبل را محبت آموخته اند
بس چو نکه دو چشم باز بر دوخته اند (ایم)
گر در دل نرگس آتش افروخته اند
بیهوده دل لاله چرا سوخته اند

زان دل بر داغ بر رخت بنهادم
تا روز فراق تو نیاید یادم
دردیست این دل من از فرقت تو
با درد بنام تو تن اندر دادم

از صحبت خلق دیده بر دوخته‌ام   وز لاله طریق صحبت آموخته‌ام
عیبم مکن ار بظاهر افروخته‌ام   در باطن من نگر که چون سوخته‌ام

غافل شده‌ایم و در فریبیم هنوز   ایمن شده‌ایم و در نهیبیم هنوز
از چرخ گذشته در نشیبیم هنوز   با درد نشسته در طبیبیم هنوز

ای بر همه شرق و غرب داده فرمان   فرمان تو با جهان بود در دوران
کس جز تو ندارد ایخداوند جهان   جد و پدر و عم و برادر سلطان

اقبال تو زهر را همی شهد کند   با دولت تو جهان همی عهد کند
گردون بفراغت همی جهد کند   از قبهٔ خورشید همی مهد کند

بنگر بامیر الامرا قطب الدین   تا در بهار بینی و شیر عرین
چون مهر که مهر و چه کیوان کین   در بزم چنان باشد و در رزم چنین

ای دیده چهار گوهر از زخم تو بیم   شمشیر تو کوه قاف را کرده دو نیم
تا رایت تو به چرخ داده گشت مقیم   شد تربت آن سجده که هفت اقلیم

ان

آن گفت همید بدیدهٔ بدخواهی   وانکس که بر تو گوید از بد راهی
زود آگه شود ز فر شاهنشاهی   بی چشم و زبان چو کژدم و چون ماهی

مردی بودی کنون چونالی شده   بدری بودی کنون هلالی شده
بودی چو الف کنون چو دالی شده   ور داشتن روزه بحالی شده

گر چند نیابم همی از وصل تو داد   جان و دل و دیده را توانم بتو داد
لیکن نتوانم ای بت حورنژاد   اندر دل تو دوستی و مهر نهاد

تا قصهٔ ما بعاشقی فاش بود   بر آینهٔ صلاح ما باش بود
اکنون که اسیر یار قلاش بود   ناچار چو من در صف اوباش بود

چون روی تو نقش هیچ نقاشی نیست   چون چشمهٔ کاه دیده جماشی نیست
بر اینهٔ جمال تو ناشی نیست   و اندر همه عالم چو تو قلاشی نیست

تا گرد دلم بسوی مهر تو شتاب   تا دیدهٔ من خیال تو دیده بخواب
در آرزوی تو ای لب شکر ناب   این معدن آتش است و آن منبع آب

ای آنکه ترا عارض خورشید وشست   زلف تو طلایهٔ سپاه حبش است
عشق تو درون کار من با تو مقیم   چون روی تو خرم و چو خوی تو خوشست

زان چو تو بوستان همی کاشتم شاد   زان باده همی دارد دم از رنج آزاد
آن را که بلای عشق در کار کند   چون روی تو بوستان و چون بوی تو باد

آن را که بلای عشق در کار کشد   چندین نبود که ستم یار کشد
مردان باشد که از همه کس بار کشد   گل گرچه عزیز است همی خار کشد

یاران باشد که اندُه یار کشد   هر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درخت گل نتوان بود   سالی بامید گل همی خار کشد

در کوی تو پیوسته طوافی است مرا   گر صحبت تو بدست لافیست مرا
با زبون عشق تو گزافی است مرا   با خصم تو همواره مصافیست مرا

ای رسته نهال عشقت از سینهٔ من   در نفع خلایقی تو هم پیشهٔ من
کارایش دیده ها ز رخسارهٔ تست   آسایش سینه ها ز اندیشهٔ من

چون

چون لاله از آنکه داشت در عشق فراغ   بر سوخته زلف عیب کرد اندر باغ
عشق آمد و آورد ز هر نوعی لاغ   چون باطن لاله کرد چون ظاهر زاغ

در منزل صبر تو نشیمن نیست مرا   وز خرمن وصل خوشه نیست مرا
وربگریزم ز صحبت ناجنسان   کمتر باشد ز گوشه نیست مرا

من دل بتو زان سان که تو دادی ندهم   نخلی که غمت کرد برادی ندهم
هر چند که روز و شب ز تو رنجورم   رنج تو بصد هزار شادی ندهم

ناجنس از از وصل آزاد بهاست   بر من چو زمانه از تو بیداد بهاست
در سینهٔ من آتش اندوه مزن   کاین سینهٔ من خزانهٔ شاد بهاست

جز اسب جفای من نتازی هرگز   جز نرد خلاف من نبازی هرگز
تو شعبده بردمان دولی چو فلک   با مردم آزاده نسازی هرگز

برهان محبت نفس سرد من است   عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است   درمان دل سوختگان درد من است

عشق تو مرا ای اول خوبی و خرد — یکباره ز دست خود پرستی بستد
هرچند که عشقت آتشی در من زد — آخر نه مرا فراغتی داد ز خود

همواره مرا ز عشق کره داری — دستم ز وصال خویش کوته داری
هرچند تو دوستان ز من به داری — باید بترستا کر مرا به داری

چون بود دماغ پر ز هستی ما را — در باده کبر پر ز مستی ما را
عشق تو در آورد به پستی ما را — برهاند ز خویشتن پرستی ما را

چون آب و چو آتشی لطیف و سرکش — با خصمان تیره با هواخواهان خوش
زانی که مهر و کینه ای دلبر کش — سازنده و سوزنده چو آب و آتش

در کوی تو گم کرده سر رشته منم — رخساره بخون دیدگان شسته منم
گرچه سر عاشقان سرگشته منم — اندر ره عشق کمترین کشته منم

ای چرخ چرا حقیر داری چو منی — بیهوده چرا نهم سپاری چو منی
دانا نبود کسی ای خواری چو منی — زیرا که بصد قرن نیاری چو منی



گر صحبت آن روی چو کوکب خواهم — گر وصل آن روی چو عقرب خواهم
هر ساعت از ایزد بدعایت خواهم — از بسکه چنان آن شکر لب خواهم

جز صحبت تو گر هوسی داشتمی — در کار تو فریادرسی داشتمی
گر تو چو تو سیر هیچکسی داشتمی — جز محنت تو هم نفسی داشتمی

بس دیده که از آتش دلم پر نم شد — بس دل که ز راه دیده ام پر غم شد
بس سور که در شهر هری ماتم شد — تا یک گهر از عقد جمالت کم شد

ای سوخته چون شمع دل چاکر خویش — افروخته چون شمع رخ دلبر خویش
چون شمع شبی کرم بشاوی بر خویش — چون شمع نهم پیش تو جان بر سر خویش

ای حسن پدیدار تو منسوب شده — وی یوسف صد هزار یعقوب شده
ای خوی تو همچو روی تو خوب شده — وی دیده ترا ز روی مطلوب شده

آن بت که غلام بتان ختنش — گر کم شود همی سخن مر دهنش
معذور بود را که ز تنگی دهنش — دشوار همی توان شنیدن سخنش

چون خامه منم عشق تو بسته میان   راز تو چو نامه کرده در دل پنهان
تا بر صحبت تو ای جان جهان   چون نامه دو روی و چو خامه دو زبان

ای یار تو گر نه عیشم افزون کردی   با درد فراق تو دلم خون کردی
گر باده نه حال من دگرگون کردی   نادیدن تو جان مرا خون کردی

خوی تو نکوهیده و روی تو نکوست   همچون دنیاست این دو صفت اندر تو درست
زان چون دنیا ترا ابد عهدی نیست   ناچار همی داشت ترا باید دوست

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی   کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی   ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی

گویند هوای فصل آزار خوش است   بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است   ای بیخبران این همه با یار خوش است

بیطاقت آن لاله رخ سیمین بوی   از جای رود چو آب سرو از لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا   گل هم بطپانچه سرخ میدارد روی

